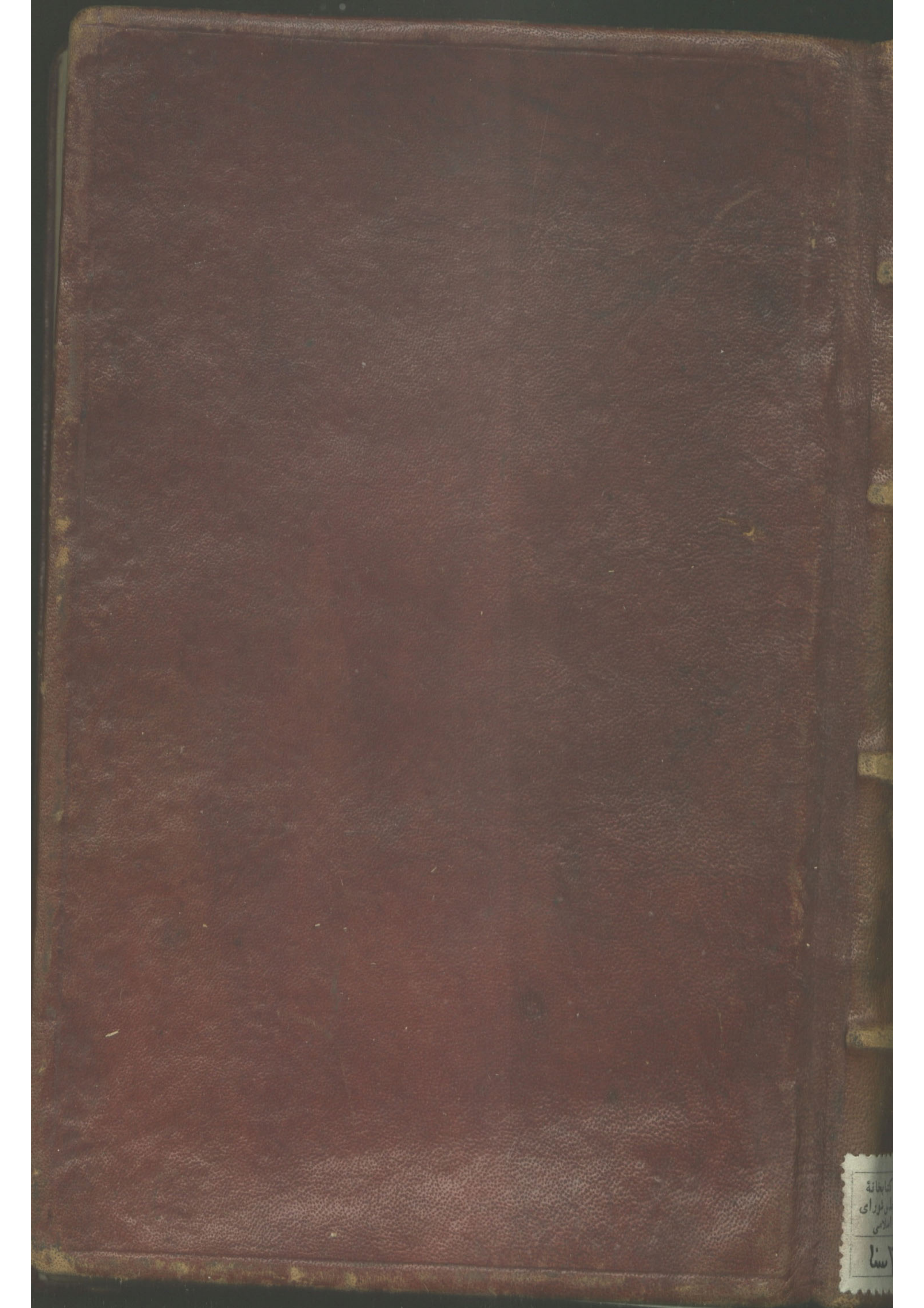
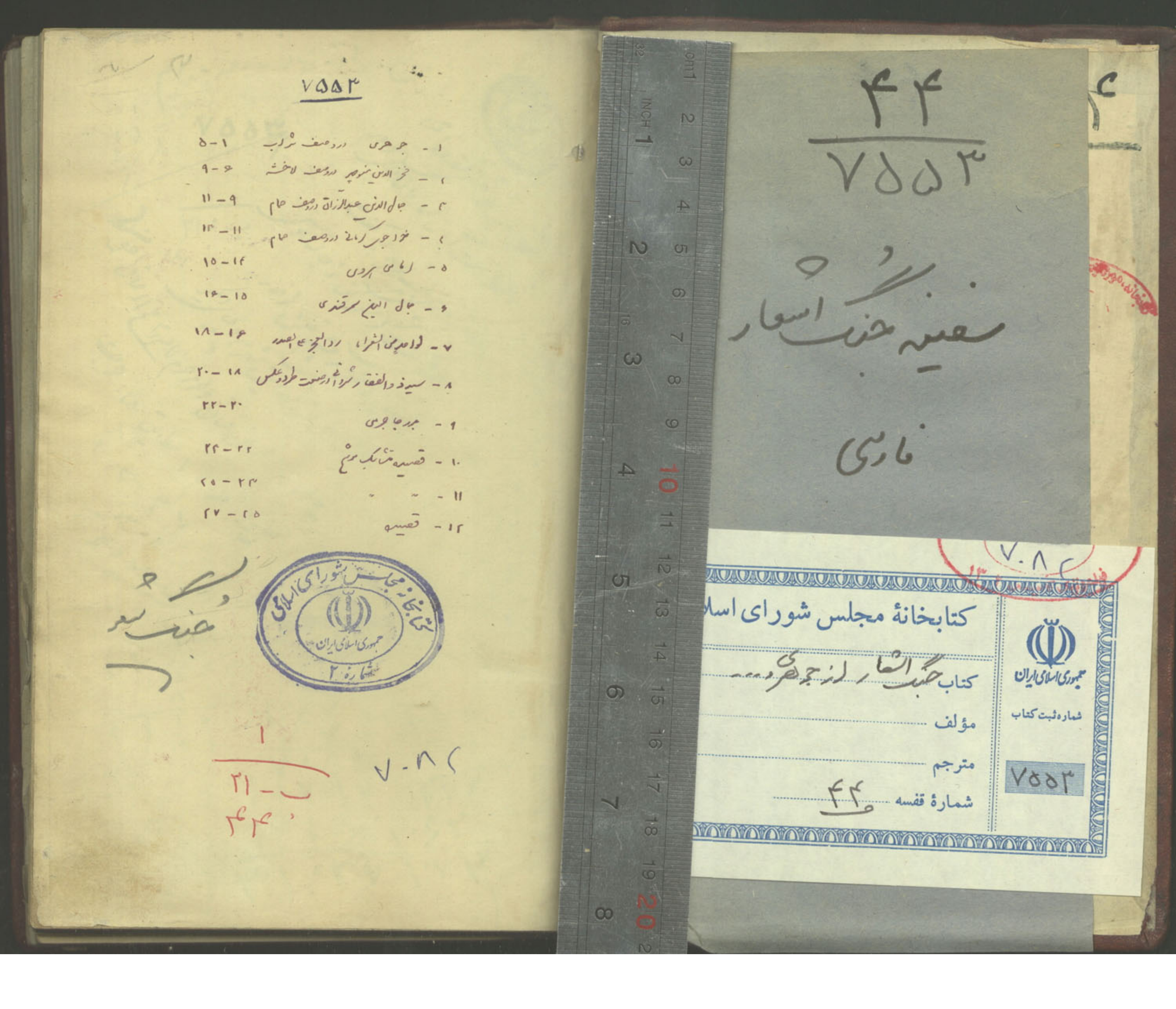

کتابخانهٔ
شورای
سنا


۷۵۵۳

جنگ شعر

۴۴
۷۵۵۳

سفینه جنگ اشعار

فارسی



۷۵۵۳

جُنگ شعر

سفینه جُنگ اشعار

فارسی



۷۵۵۳
۱ - جوهری در ردیف شراب ۱-۵
۲ - فخرالدین منوچهر در ردیف لاخشه ۶-۹
۳ - جمال الدین عبدالرزاق در ردیف جام ۹-۱۱
۴ - خواجوی کرمانی در ردیف جام ۱۱-۱۳
۵ - امامی هروی ۱۴-۱۵
۶ - جمال الدین سمرقندی ۱۵-۱۶
۷ - لواحد من الشعرا، ردالعجز علی الصدر ۱۶-۱۸
۸ - سید ذوالفقار شروانی در صنعت طرد و عکس ۱۸-۲۰
۹ - جبرجاجرمی ۲۰-۲۲
۱۰ - قصیده متنا... ۲۲-۲۴
۱۱ - " ۲۳-۲۵
۱۲ - قصیده ۲۵-۲۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ۲
۷۰۸۲
۴۴
۷۵۵۳
سفینه جُنگ اشعار
فارسی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۷۵۵۳
کتاب جُنگ اشعار از جوهری و...
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۴۴



٣٩٢-٣٧٩-٣٠٧٨
٣٨٢
٢٧٢

(۴) صفحه ۱۸۷

جوهری در وصف شراب گوید

چون صبح برکشد علم شاه پریان | باید کشید رایت عشرت بر آسمان
زان پیش کآفتاب سر از کوه برزند | باید میی ببوی گل و رنگ ارغوان
آن باده بنوره و عکس آفتاب | کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان
معیار عقل و داروی خواب و فروغ دل | درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن | عین تواضع و تن لطف و سر بیان
هضم طعام و نفی غم و مایه نشاط | قوت دل و توان تن و خفت زبان
داند بگاه آنکه کند رنگش آزمون | دارو بوقت آنکه کند بویش امتحان
در جرم او نهاد کند تقویت ملک | در طبع او سرشت کند تربیت زمان
نور سهیل و تابش مریخ و فر ماه | آرام کهل و حرمت پیر و تن جوان
آن می که گر زهره ربای ز عکس او | شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
وان می که گر از او بخورد در رحم جنین | در پیکرش خزینه شادی شود جان
روشن شود ز دیدن او دیده جنین | پر دل شود ز خوردن او مردم جبان

گردد ز فعل او تن بی زور زورمند | گردد ز طبع او دل غمناک شادمان
چون آب ناروان بود اندر قدح اگر | آمیخته بمشک بود آب ناروان
آنرا که سوزیان بزبان آورد فلک | چون زر بخور د سود شمارد همه زیان
روی چو زعفران شود از روی معصفری | وز خرمی نشاط دل آرد چو زعفران
آن غمگسار عاشق داده بیاد دوست | آن یار بسته صحبت و دیدار دوستان
در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهر | بی می هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان
تریاک زهر عشق بود باده بی نگر | مفتاح بند ریح بود باده بی گمان
بر گلبن نشاط بود باده تازه گل | بر کشتی مراد بود باده بادبان
روحیست بی کثافت و شمعیست بی کثف | نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان
می بر جوانزاده حرامست کو بفعل | آزار میزبان طلبد رنج میهمان
در قیروان مغرب از آن سوی کوه قاف | سیمرغ گر ز خجالت خود باخت آشیان
گر بشنود صفات وی آن آرزوی او | در حال سوی باختر آید ز قیروان
می خور و می گسار و بمی شاد باش از آن | ما را خدای وعده بمی داد در جنان
در ده نبید خواب که باید مجال خواب | چون تیغ آفتاب زند صبح پرفشان
با جوهری ز زر گر جام می شراب پر | نوشد که صبوح بیاد خدایگان

فخر الدین منوچهر است در وصف لاخشه

چون رایت صبح در فشان | شد خیل ستارگان پریشان
گم کرد فلک ستام و صبحش | یک قرصهٔ زر بداد تاوان
خورشید بتیغ پرتو خویش | شب را بگسست بند خفتان
من خفته ز مستی شبانه | فارغ ز همه فلان و بهمان
آتشکده کرده آب خانه | بر مذهب و سنت زمستان
ناگه ز درم درآمد آن ماه | مخمور چو سرو نوخرامان
بر دست نوشته آستین چپ | دریای کشان ز کبر دامان
فتنه شده بر قدش صنوبر | عاشق شده بر رخش گلستان
طلعت همه شرم ماه گردون | قامت همه رشک سرو بستان
در چهره جمال لطف پیدا | وز غمزه کمان سحر پنهان
منشت زهره در سخن هک | کرده لب لعل گوهر افشان
فی الجمله صفت کرد شاید | کاین غنچه لب است وان چو دندان
من رفته کفش او فراچه | زان چاه که داشت در زنخدان
در خدمت او نشسته عاجز | در طلعت او بمانده حیران

گفتم که ز خوردنی لب از من | من در خور خوان چون تو مهمان
گفتا که تکلفی نباید | هرچه بحضر در خورد آن
رو کاو سپهر زود در بند | وز سنبله زود دانه بستان
باید که چو خورد کرد خواهی | گردون بود آسیای گردان
هرچند در آسیای گردون | مه حاملست و مهر طحان
آن به که باحتیاط باشد | بر سنجه ز حمل برج میزان
وز بهر سرشتنش بیاور | از چشمهٔ کوثر آب حیوان
یک سفره ز سندس و استبرق | در خواه بعاریت ز رضوان
از رنگ عبیر پاک بستر | وز گرد بهشت بیک بفشان
یک دسته ز ذوالفقار حیدر | یک چوبه ز تیر پور دستان
تا هیچ پیر شود بدان تیر | بر پشت طبق ببر بگردان
پس هر پری بدشنه می بر | مانند سکلهای پیکان
پور ار چه تراست ماده گردد | تا شیر دهد ترا ز پستان
زان شیر بگیر دوغ و روغن | شاید بگرفت خوار و آسان
روغن بگداز و دوغ بگداز | تا حقش رسد بپایان

۱- ترکیب دنبه مرغ کرده بسته
که بر روی آتشهای کرده داده بریزند

آب از سر چاه زمزم آور	و آتش ز کلیسای رهبان
هیزم همه شاخهای طوبی	با عود و عبیر و مشک سوزان
از چشمهٔ آفتاب کن صحن	وز قرصهٔ آفتاب نه خوان
... و نمکش خوش و روغنش مروق	سیر اندک و ترابش فراوان
گر باده خورم بگو ملک را	تا جدی و حمل کند بریان
آلت همه زین صفت بدست آر	برکار آور فسون و دستان
باید که چو کافران به سپند	آرند بمجمر آتش ایمان
... منشین دمی نوائی من	مخمور رود در انتظارمشان
خود ساخته بودم از شبانه	برکش قدری بقدر امکان
در حال چو کفش پیش بردم	بذرفت ز من بملک دو جهان
... می خورد ... نازو نیز میکشد	هر کو نخورد بود پشیمان
... در آرزوی آن شد	رستم پی رخش تا سمنگان
... زاحب بر زال زر فرستاد	تحفه صفتش بزاولستان
کز خشم خورد نگاه خوردن	لایق بود ارچه هستش جان
طعمی که به تیر و تیغ سازند	الاکه به نیزه خورد و سوزان

درلذت

در لذت او هزار حجت	در حجت او هزار برهان
با شند خورند کانش فارغ	از زحمت تره و نمکدان
کس مینکر لذتش نیابد	از حد عراق تا خراسان
طبع ان طلبد و گرچه باشد	برخوان ز هزار گونه الوان
چون برگ گل اندر آب کافور	هم نان خورشش آمد است و هم نان
در عالم اشتها خلیفه	در کشور آرزو چو سلطان
کاچیش وزیر و رشته نایب	لفتی حاجب هریسه دربان
از هر خورش احتشام خوبان	از جمله ملوک شاه ایران

جمال الدین عبدالرزاق راست در وصف حمام

چگویی چیست ان شکل مدور	که دارد خیمه باگردون برابر
چو ایوانی کشیده بر سر آب	چو خرگاهی زده بر روی آذر
هوایش روشن و آبش موافق	زمینش صاف و سقفش منور
چو حلق عاقلان هم پاک و هم خوش	چو طبع زیرکان هم گرم و هم تر
زمین او برنگ چرخ ازرق	هوای او چو جسم ماه انور
ندیده خاک او هرگز تحلل	نگشته آب او هرگز مکدر

زالبش رنگ برده آب حیوان   ز حوضش شرم خورده حوض کوثر
ز هر سقفش یکی ماهیت رخشان   بگیرد هر مهی تابان سه اختر
برهنه گشته در وی همچو در حشر   بزرگ و خرد و درویش و توانگر
ز خوشی شار است پنداری بهشت است   که دوزخ هست در اجزاش مضمر
به دوزخ نیز میماند از آن روی   کز آتش میوه کارش مقرر
همه آلودگان آیند در وی   برون آیند ازو پاک و مطهر
خطا گفتم که این کعبه است لیکن   نه از سنگ و ابراهیم آزر
تو کعبه دیده هرگز در وی   روا نبود نماز هیچ جانور
در آن کعبه یکی سنگ سیاه است   که مالد روی زین با هیبت بر
فکنده اندرو سجاده بر آب   خشن پوشی سیه رویی مجاور
تو دیدی سنگ کاید بر سر آب   چو زنگی تاب اندر شناور
یکی لعبت در واز بهر خدمت   دو روی و ده زبان و زرد و لاغر
بشکل جدول تقویم در وی   با خطهای پرپرکار و مسطر
کند مشاطگی زلف خوبان   که این صنعت شد است او را میسر
بسی گره و ز زلف دلبران سر   هزار رشته نهاده دارد بر سر

طراز

طراز دوش او القاب شاهی   که در ملک است ثانی سکندر
سپهر تاج بخش اعظم اتابک   پناه مملکت خاقان اکبر
جوانبختی جهانبخشی که گردون   نبیند نیز چون او عدل گستر
جهان کز نازنینی کعبه نازد   بدین القاب نازد چرخ اخضر
مبارک باد این جای همایون   مرتب مر ورا خورشید کشور
دل او معدن جود است و دانش   کف او مرکز کلک است و خنجر
همه عمر ار کنم حصر معانیش   نگردد هیچ معنی مکرر
سپهرش خاضع و بختش مساعد   جهانش بنده و ایام چاکر

معیتی

کمال الدین ابوالعطاء محمود ... کرمانی متخلص به خواجو ... شوال ۶۷۹ در کرمان تولد ... ۷۵۳ وفات یافته ...

خواجوی کرمانی راست در وصف حمام

ای پیکر منور مجمره خوی چکان   ثعبان آتشین دم و رویینه استخوان
روشن درون تفته دل گرم زار خانه   آتش نهاد خاک که معمور دودمان
گویی سمندریکه در آتش کنی مقام   یا مرغ آبیی که در آبت بود مکان
با آتشت موازنه و ز خاکت ارتفاع   با اخترت مقابله با رایت اقتران
سیاره در فضای تو هم دیو و هم پری   پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط   وضع تو بر اثیر و بخار تو بر آسمان

ترکیب از صانع و مستغنی از حواس　　در موهش جسم و در بیاحت جان
با خاک در تواضع و ز باد محترز　　در آتشت نشیمن و در آب آشیان
از آب استطاعت و ز آتشت نظام　　با آب استقامت و با آتشت قران
هم دیو با هوای فضایت گرفته انس　　هم انس در مصاحبت پرورده جان
سطح تو دلگشا می و هوا تو دلپذیر　　صحن تو دلنشین و سرای تو بوستان
از چرخت استقامت و ز بحرت اضطراب　　هم چرخ زیردست و هم بحر زیر ران
در تحت تست دوزخ و در صحن باغ خلد　　در جیب توست گلخن و در جوف گلستان
خاکت طبیعت تو و با آب هم مزیج　　دولت طالع تو و با چرخ همعنان
چون کاجه ابنوس از تخت یک نفس　　چون جسم کز رشیت از جام بگرمان
از خاک و آب و آتش و بادت زیان مباد　　تا حکم آب بر سر آتش بود روان
خالی مباد چشم و دل از آب و آتشت　　تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان
هر دم که از جگر نفس گرم برکشی　　ور دم ز چشمهات شود چشمها روان
محروری و تو دفع حرارت کنی ز آب　　لیکن تر از فرط رطوبت بود زیان
خلقی فرو بری ز زن و مرد دمبدم　　یک یک برآوری همه را دیگر از دهان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر　　چون دشمنان خسرو گیتی‌ستان

بوجز

پنج و چهار و هشت

چرخت بسال هفصد و پنجاه و چهار یافت　　چون مه تمام کرد به عهد خدایگان
صاحبقران مبارز دین صفدر عجم　　شاه ملک‌نشان و امیر ملک‌نشان
عاجز که رفعت او فکر دوربین　　قاصر ز درک رتبت او عقل خرده‌دان
آبیست پیش خنجر او تیغ اردشیر　　خاکیست پیش منظر او کاخ اردوان
پیکان تیر مه سپر موشکاف او　　چون موی سر فرو زند از فرق فرقدان
ای در سخن زبان به مدیحت تو کامکار　　وای در دهان زبان به ثنای تو کامران
سطری ز کارخانه تو حکم کاینات　　سطری ز کارنامه تو علم کن فکان
گیتی بطبع عنصریت گشته مدح‌گو　　اختر برای انوریت گشته مدح‌خوان
قلب فلک شکست سنانت بحکم آنکه　　روی تو هست رحمت و افلاک بعث‌خوان
هر دم ز تیر تیر شکاف تو مشتری　　افغان زه برآورد از گوشه کمان
شاید که چرخ سرکش گرز و چو بدکمان　　بندد کمر ز منطقه پیش تو بر میان
افتاده از کمان تو زه در گمان تیر　　برده زبان خنجرت آب از رخ سنان
تا گاو آسمان نکند قصد سنبله　　تا راه کهکشان نبود راه کهکشان
با دوام تضمیم توست از خرمن قمر　　لیکن کمینه خوشه‌چین تو توامان
جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام　　ملک تو بی زوال و بقای تو جاودان

امامی هروی راست این قصیده را به دو بحر میتوان خواند بحر هزج سالم و بحر مجتث سالم نیز

[illegible]

براوج قبه گردون ز عکس صورت عالم — جهان آتش و آب‌اند برق و صاعقه هردم
فروغ ساغر صهبا ز بزم داور گیتی — شعاع گوهر خنجر ز رزم خسرو اعظم
سپهر اختر شاهان جهان کشور شاهی — مدار مرکز گیتی ملاذ گوهر آدم
بلوغ ناطقه بلفتح رکن ملجا دنیا — علاء دولت و ملت شکوه افسر خاتم
خدیو دوده سلجوق شاه عالم عادل — پناه جنبش گردون قوام عنصر عالم
زهی در آتش قهر تو آب لطف تو مضمر — زهی در آیت وصف تو حرز مدح تو مدغم
مریض قوت دین را دوام عدل تو عیسی — مسیح راحت جان را نسیم لطف تو مرهم
ز دور رزم تو تاریخ زجر بزم تو فال — بساط مجلس و میدان ز صیت حاتم و رستم
ز صدر سینه حاسد پرنده رمح تو مرکب — ز مغز کله اعدا گزنده تیغ تو مطعم
خلاف حضرت تو موی کرده بر تن اعدا — ز باد رمح تو افعی ز بیم تیغ تو ارقم
نهیب رایت تو دل ربوده از بر دشمن — بآب چهره خنجر بتاب طره پرچم
همیشه تا شود از تاب سبزه و انجم — همیشه تا بود از عکس جام باده درغم
گسسته برخ گردون ز خنده برقع گیتی — نشسته بر گل جانان چو لاله قطره شبنم
چو رخش دولت و دین باد بسته بر در عزت — ز روز و شب همه ساله عنان نهب واده
زنان

[illegible]

ز تاب آتش تیغت فتاده آب در آتش — ز بوی نافه خلقت گرفته آهوی چین شیم
دوام دولت و دین را ثبات قدر تو همبر — ثبات ملت حق را دوام جاه تو همدم
سپهر صیت تو گردان و مهر رای تو روشن — جهان نام تو باقی و روز خصم تو مظلم
همیشه بر قد دولت قبای حکم تو چابک — همیشه بر سر دشمن قضا تیغ تو مبرم

ملک الکلام جمال الدین سمرقندی فرماید این قصیده مقاطع است چون از مصرع آخر
آنچه بسرخی نوشته است با اول جمع کنی رباعی شود

خستی تو مرا بتیغ هجران — ناگاه شدی ز من گریزان
ناگاه زدی و من نبودم — آگاه که زخم بود پنهان
یک ذره دل تو نیست با من — یکتاه دل شکسته تو پیمان
رستی ز من و حدیث باشد — کوتاه و دیر زی و شادان
رز بندگیت مرا تو کردی — آزاد بدل بدیده گریان
تو شادی از من و من از تو — ناشاد شدیم هر دو یکسان
مولای توام هم از تو خواهم — فریاد فدا کنم ترا جان
فریاد زنم که بر من از تو — بیداد بود پدید و پنهان
آغاز مرا همی نبودی — فرجام وگرچه بود افغان

جز با تو دلم همی نگیرد — آرام تو جز مرا نوازان

از من تو رمیده همچو آهو — ازدام و رمیده در بیابان

از کام دلم بریده کردی — ناکام ناکام و کنون چه سود افغان

اکنون که نهان من ترا شد — پیدا ترا ز آفتاب تابان

و اندر غم تو مرا روان شد — شیدا و بکام بد سگالان

مغزای بدرو با تو دردم — عمدا و دگر مرا مر نجان

دا نی تو که هست روزها را — فردا نکا بینی و نادان

لواحد من الشعراء رد العجز علی الصدر

ستم کردست مه روی ستمگر — بدل بردن رضا دادم بدلبر

مرا سرگشته میدارد چو زلفش — رود در کار او روزی مرا سر

نیاوردم من اندر دل که جانان — نه همدم باشدم هرگز نه یاور

جفا بر جان من زان میکند یار — که چون من نیست او را یک جفابر

مرا رنج و جفای او نه بس بود — که هجرش کرد رنجم را مکرر

برا در سینه دارم ز هجرش — چه سازم گر بسوزد ای برادر

سمن در عکس رویش گر ندارے — بر آتش جای گیرد چون سمندر

برادر

برادر بر شمردم قصه خویش — فروشست از دو رخسارم برادر

برابر تیره شد برق دل من — که همراه هست یا برق برابر

مرا خسرو ز ما باید گرستن — که راه تا و راز عشقش درکل مرا خو

نهم سر پیش او بر خاک و گویم — که او با من نه همدم شد نه هم سر

هنر قدری که از افلاک و ارکان — حسب مدمنش او هرگز هنرور

دلاور نصرت دین شاه زنگی — که عقلم گفت مدحش در دلاور

قلم تا یک با رو بر صحیفه — اگر کرد و دم نام او قلم تر

توان کردن بمدحش عالمی را — ز درج گوهر معنی توانگر

دلاوردی لب ز از شرح شکرش — اگر هستی منظم اندر دلاور

هم آوردی میان با آزمون را — بر و خلق جهان را بر هم آور

خود بر در خداوندا عجب نیست — که از حیرت بروید بد خود بر

جگر در کیت الکس راه برش — سر تیغت لبس او را در جگر در

زمن بر کینه شاها رنج و غصه — که چرخ این غصه میخواهد ز من بر

کمان بر در کشید این چرخ سفله — محابا کردنش را کم کمان بر

پیمبر گفت باش ای قرین باش — و گرنه کشتی از ساحل نهم بر

سخن خود قدر به داند سخن را | وگرنه کم کند قدر سخن خود
بجوهر خود که باشد شاد باشد | نباشد شاد از آن مردم خود
بمنبر بر شوم مدح تو خوانم | تو مپسند این خلافت بمن بر
دهد برق سخن پرتو زشادی | چنانکه از آب شاخ گل دهد بر
گمان گر گر بود عیب گمان منت | حواله کرد بر عقلم گمان گر

سید ذوالفقار شروانی در صنعت طرد و عکس فرماید

بوستان بر سرو دارد آن نگار دلستان | آن نگار دلستان بر سرو دارد بوستان
گلستان باشد شکفته بر صنوبر ای عجب | ای عجب باشد شکفته بر صنوبر گلستان
سایبان از سبزه دارد لاله سیراب او | لاله سیراب او از سبزه دارد سایبان
رایگان هستم غلامش گر زمن آزاد شد | گر زمن آزاد شد هستم غلامش رایگان
پرنیان آمد رخ او تا مرا شد اشک لعل | اشک لعل آمد مرا تا شد رخ او پرنیان
سرگران بر من چه دارد گر سبک شد کینه ام | گر سبک شد کینه ام بر من چه دارد سرگران
زعفران شد با رخ او چهره گلرنگ من | چهره گلرنگ من شد با رخ او زعفران
شادمان باشم همیشه زانکه شد غمخوار او | زانکه شد غمخوار او باشم همیشه شادمان
درمیان آمد کمرسان گرچه باشد زلف او | گرچه باشد زلف او آمد کمرسان درمیان

ناتوان

ناتوان گشتم چو چشمش تا لب او شد شکر | تا لب او شد شکر گشتم چو چشمش ناتوان
ناروان در دیده من زر و دلم در ناروان | زر و دلم در ناروان در دیده من ناروان
کامران شد بر دل من همچو صاحب بر جهان | همچو صاحب بر جهان شد بر دل من کامران
آسمان قدر بخشش در روزگار ظلم سوز | روزگار ظلم سوز و قدر بخشش گشته در آسمان
کردنان زو گشته سرور دین حق را زو بها | دین حق را زو بها زو گشته سرور کردنان
در جهان چون او نیامد آفتاب سایه ور | آفتاب سایه ور چون او نیامد در جهان
ماکیان از باز قدرش سایه یابد از هما | سایه یابد از هما از باز قدرش ماکیان
ارغوان از عدل او شد یار غار جور و ظلم | یار غار جور و ظلم از عدل او شد ارغوان
توامان شد ملک و دین را روی و رای روشنش | روی و رای روشنش شد ملک و دین را توامان
برکران آورد باطل در میان آورد حق | در میان آورد حق افکند باطل برکران
در نهان در آشکارا ای تو پشت ملک و دین | ای تو پشت ملک و دین در آشکارا در نهان
انچنان گشت از تو باطل اینچنین گشت از تو حق | اینچنین گشت از تو حق گشت از تو باطل انچنان
باشبان می راز گوید گرگ کاز اقبال تو | گرگ کاز اقبال تو می راز گوید باشبان
بی‌نشان شد نام فتنه چون ستم در عهد تو | چون ستم در عهد تو شد نام فتنه بی‌نشان
امتحان کرده است حکمت از فلک نظم جهان | از فلک نظم جهان کرده است حکمت امتحان

لامکان باشد فضای نزهت قدر ترا | نزهت قدر ترا باشد فضای لامکان
این و آن گشته ز جورت پایمال پایین | پایمال پایین گشته ز جهت این و آن
مدح خوان شد دولت بر بنده چون جان ظفر | دولت بر بنده چون جان ظفر شد مدح خوان
ورد هان هان از سپهرش ای سپهر رحمت | ای سپهر رحمت هان از سپهرش ورد هان هان
ورد غان باشد ز حرمان گر نخچه شادیش | گر نخچه شادیش باشد ز حرمان ورد غان
با روان مرهم بدن را تا بود رغبت بری | تا بود رغبت بری مرهم بدن را با روان
جاودان در غزو نعمت شادمان و غم گسل | شادمان و غم گسل در غزو نعمت جاودان
بدگمان در ماتم و غم یکنواه اندر طرب | یکنواه اندر طرب در ماتم و غم بدگمان
همعنان با فتح و نصرت همرکاب آرزو | همرکاب آرزو با فتح و نصرت همعنان

در جاجرمی گوید این قصیده متقاطع است چون از مصراع آخر انچه بر خوانست با اول جمع کنی رباعیت

ای روی تو غیرت گلستان | پیوست لب تو شکرستان
از چشم خوش تو مانده نرگس | سرمست و گل از رخ تو حیران
خورشید فتاده پیش رویت | بر خاک چنانکه ماه تابان
وز حسن تو رفته عقل کامل | از دست و گرفته عین نقصان
روی تو چو مشتریست دایم | روشن چو تو یک چراغ کیهان
بگرد

گیرد ز گل رخ تو زینت | گلشن چو جهان ز ماه تابان
طوطی خط از لبت چو شکر | دادام و لب تو شکرافشان
وارد گل عارضت ز سنبل | جوشن چو زنگ تیره مژگان
گر رحم نیاوری تو بر من | ای ماه کنم ز دست افغان
گردد ز جهات صاحب ملک | آگاه و تو خسته دل سوی زان
مخدوم بهاء دین و دنیی | کز قدر و علوست چون سلیمان
بر ذروه چرخ چار بین زد | خرگاه چو آفتاب رخشان
ای عدل تو کرده ربع مسکون | معمور چو ملکت سپاهان
نادیده سپهر چون تو عادل | دستور بجاه و قدر و احسان
در ملک جهان تویی ز حشمت | خورشید مکین و چرخ فرمان
از معدلت تو هست عالم | پرنور چنانکه دل ز ایمان
گفتم شعری بقدر جاهت | زیبا و متین چو شعر خاقان
چون بدر بدولت تو لت | والا بصفت چو در و مرجان
کس دید قصیده در بداعی | باهم چو نشانی لست رخوان
در دولت خواجه کرده‌ام من | پیدا تو نمابان چو چرخ دوران

ایضا این قصیده متابک موشح مصرع مسجع است و به هفت و یک شکل بر میتوان خواندن

بهفت قافیه

ای خواجه معظم خورشید برج حشمت ای زبده معالی صدر بلند اختر
ای عادل بکرم بر خیس چرخ همت سر دفتر جلالی رایتو صبح انور
ای پیشوای عالم ای بحر در حکمت ابر فلک نوالی درج توزیب منبر
دستور ملک کیهان قدرت چو عقل والا معطی کاین تا مالی ای فخر تاج و افسر
فرزند صدر اعظم ای آسمان رفعت تو ملک را کمالی دست تو بحر اخضر
ای خواجه ملک دم رایت بهای ملکت دین را بحق جمالی لفظ تو درج گوهر
صدرت چو خلد خرم تیر از تو برده فطنت زر بخش خصم مالی طبعت بهشت دیگر
رایت چو مهر رخشان ماهت رهی چو جوزا در ملک افتخاری لطف تو آب کوثر
ای دست تو چو قلزم ای شاه با زفطنت ای چرخت زرسوالی ای صاحب ملک فر
این گوهر منظم از موج بحر فکرت شعر لیست چون لآلی نغز ای قدر چاکر
کردم چنین مقسم کفتم بقر مدحت نظمی خوش و حلالی شعرم بکار منکر
اورده ام از خراسان شعری لطیف و رعنا خوشتر ز آب جاری ده نوع خوان فرونتر
ای فخر نسل آدم ای منبع سعادت صدر خجسته فالی در ملک هفت کشور

جاهت

جاهت فزون عدو کم چرخت غلام حضرت بادی چو چرخ عالی از عمر و جاه برخور
بدرست رهی ملک هم میباش در جلالت در حفظ لایزالی با عز و حشمت و فر
از عمر واد بستان کوبد سپهر مینا باذات کامکاری پیوسته تا بمحشر

ایضا له این قصیده متابک مصرع مسجع است وان را هفت و یک شکل بر میتوان خواندن

بهفت قافیه تمام

زهی دستور دین گستر زهی در ملک بیهمتا مکرم آصف اعظم خجسته صاحب دیوان
سعادت بخش بحر و بر تویی چون مشتری والا زهی گیتی بتو خرم زهی ملک از تو آبادان
بتو معمور هر کشور نظام زینت و دنیا تویی ای زبده عالم فروغ انجم و ارکان
بتو چون خلد هر مسکن معظم شمس ملک و دین وزیر عالم عادل جناب آسایه یزدان
زگردون درگهت برتر بود وارث صاحب اعلا اساس دولت محکم جناب گنبد گردان
ز جنت حضرت خوشتر شکوهت در جهان پیدا کرم در ذات تو مدغم زهی جسم جهان را جان
بتو مهر شرف انور وزارت را تویی زیبا ضمیرت غیب را محرم کف تو معدن احسان
بتو شمع هدی روشن تو داری حشمت و تمکین سرایت بخت را منزل دولت را فضل حق شادان
ز رایت در جهان خور برگشت ار شده جوزا تویی در حکم چون صد جم تویی در عدل نوشروان
ز لطفت درج شکر کفت وقت عطا دریا تویی هر خسته را مرهم تویی هر درد را درمان

غرائض هر یک برای ... است ... [illegible]

و حرکات غریزی بسیار دارد ... بزرگ ... عقل ... [illegible]

و اعمال ادراکیست ... حرکات ... اختیار ... [illegible]

... [illegible]

[illegible] تقی زاده

۱۸/۴/۱۸

۱ – غریزه فطری است نه تحصیلی و کسبی – ... [illegible]

آنرا حیوانات تعلیم نگرفته اند – ۲ – ثبات و عدم تغییر زیرا که اعمال حیوانات از اول ... [illegible] ... برخلاف انسان که پیوسته اعمالش تغییر پذیر است و صنایعش در ترقی است ۳ – تخصص – غریزه در حیواناتی که از یک نوع ... تخصص دارد یکنوع عمل

همه عنکبوتها که از یکنوع باشند خانه خود را یکنوع میسازند برخلاف انسان ... در هر نقطه از نقاط عالم کارش طور دیگر است ۴ – بیخبری از نتیجه – غالباً حرکاتی که از انسان بواسطه غریزه صادر میشود بدون اطلاع از نتیجه آنست و حیوانات نیز تصور نمیشود که از نتایج کارهای خود باخبر بوده و برای رسیدن بآن نتایج اعمال خویش را انجام دهند ... [illegible]

... [illegible]

زبندلت خاک ره شد زر / رکلکت رزق شد مجری
زخلقت عالمی گلشن / زخطت ملک بست آذین
تو یا با فر اسکندر / تو یا با همت دارا
تو یا با صولت رستم / تو یه دارنده کیهان
نظر کن سوی این چاکر / ببین طبعم که انشا
منم با طبع چون قلزم / کنم در مدحت جولان
ازین شعر متین برخور / که آمد شعر من غدرا
کنم مدح تو با جان ضم / کنم برتو گهرافشان
بپاداش را تو یا معدن / مرا جهان کن و تحسین
ثنا گویم ترا از دل / ثنا به از زر و مرجان
ببین این درج هر گوهر / بخوان از بیت نوع این ر
بسان چشمه زمزم / نمودم در سخن برهان
تو بادی ملک را مسجر / که بادی کامران هر جا
تو افزون باش و حشمتکم / تو شادی بین عدو حرمان
علامت بد زتا محشر / سعادت را درت ملجا
دل فارغ زرنج و غم / ملک را آبود و دوران
همیشه حافظت ذوالمن / دعا از من زنخب آئین
بد اندیشت شده بیجا / تو بادی خوشدل و خندان

ایضاله این قصیده را به شکل بیتوان خواند مثنوی و مصرع در است

ای رخت چون بدر و خطت چون **هلال** / ای گرفته از قدت سرو اعتدال
ای زسر تا پایت از لطف و **جمال** / ای زرشکت بدر گشته چون هلال
از صفای رخسار تو ماه **تمام** / در صفا لعل تو چون آب زلال
هندوی زلف ترا عنبر **غلام** / خاک پای سنبلت با وشمال

ای خیالت همنشین جان من   در هوایت مرغ دل افکنده بال

وای کمر بسته بکین جان من   در فراقت گشت شخصم چون خلال

جفت هجرانم ز طاقت گشته طاق   زانکه بی رویت شدم از ناله نال

هست شخصم خسته درد فراق   خسته را مرهم دهد از وصال

چون ندارد آگهی از حال من   من بگویم نکته از حسب حال

عرضه دارم ماجرای خویشتن   در جناب صاحب فرخنده فال

آمد اندر صاحب روی زمین   آفتاب فضل دریای نوال

آصف آفاق خواجه عز دین   آنکه هست او مال بخش و خصم مال

ای غلام حضرت تو هر وزیر   ای فلک کرده با مرت امتثال

ای ندیده چشم گردونت نظیر   وی چو اصف در بزرگی بی همال

مهر رایت هست در برج شرف   ماه جاهت هست در اوج جلال

هست لفظت گوهر و طبعت صدف   دست صدرت معدن مال و منال

ای جنابت قبله فضل و کرم   وای سرایت کعبه جاه و جلال

ای بمنصب صد چو افریدون و جم   منصبت با داورا فزون ماه و سال

چون قبولت در جهان جرمی بیافت   وی قبولت حشمت و اقبال و مال

آفتاب فضل تو بر بنده تافت   کردم اندر مدحت سحر حلال

تا که باشد بر فلک کوکب منیر   تا که باشد سبز گلشن در نهال

خلق عالم را تو با دی دستگیر   دستگیرت باد فضل ذو الجلال

تقیمات عبد الواسع جبلی

عبد الواسع از غرجستان بوده طغرل تکین که با سلطان بهرام شاه غزنوی نزاع کرده وفات او ۵۵۵

ز عدل کامل خسرو با فر شاه سلطان   تذرو و کبک و رنگ و گور گشتند در کیهان

یکی همخوابه شاهین دوم همخانه طغرل   سیم هم مونس ضیغم چهارم محرم ثعبان

خداوند جهان سنجر که همواره چهار آیین   بود در رایت و در فر و روی و رای او پنهان

یکی پیروزی و دولت دوم بهروزی و قوت   سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت یزدان

بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش   لقای اوست در مجلس بقای اوست در میدان

یکی ارزاق را باسط دویم ارواح را قابض   سه دیگر فتح را مایه چهارم سعد را بنیان

شد اندر عهد او باطل شد اندر رای او ناقص   شد اندر قرن او حاصل شد اندر وقت او پنهان

یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر   سه دیگر نام افریدون چهارم ذکر نوشروان

ز نور رای او قاصر ز جود دست او عاجز   ز فر خلق او واله ز لطف طبع او حیران

یکی خورشید رخشنده دویم دریای جوشنده   سه دیگر سایه طوبی چهارم چشمه حیوان

ز تیغ او بر دگیر ز خشم او شود مضطر   ز اسب او کشد محنت ز تیر او کند افغان

یکی در بادیه تیغش دوم در هاویه آتش | سه دیگر در زمین ماهی چهارم بر فلک کیوان
کند در گردن اسلام و بندد در تن ملت | نهد بر تارک دین و کشد در دیدهٔ ایمان
یکی پیراهن عصمت دوم پیرایهٔ نصرت | سه دیگر افسر تمکین چهارم سرمهٔ امکان
رباید رمحش از گردن برآرد عمر از دریا | کشد تیغش از خارا نماید جودش از سندان
یکی مصباح تابنده دوم نور فروزنده | سه دیگر چشمهٔ حیوان چهارم لالهٔ نعمان
سنانش خفته روز و شب کمندش بسته سال و مه | حسامش کفته همواره خدنگش سفته جاویدان
یکی سیمرغ را دیده دوم عفریت را گردن | سه دیگر شیر را سینه چهارم پیل را دندان
ایا شاهی که زیبد چار چیزت چار سیاره | هر آن گاهی که می‌نوشی بطبع شاد در بستان
یکی شمس الضحی ساقی دوم بدر الدجی ساغر | سه دیگر زهره خنیاگر چهارم تیر مدحت خوان
سراپا ساخته بروی ورای آویخته کان را | چهار آلت نیز زیبد چهار اشکال دیگرسان
یکی چون مشتری آهن دوم چون ماه نو حلقه | سه دیگر چون فلک درگه چهارم چون ملک دربان
ز نقش آن برد زینت ز فر آن خورد حسرت | ز قدر آن شود ناوک ز رنگ آن کند نقصان
یکی بتخانهٔ آذر دوم سیارهٔ ازهر | سه دیگر قبهٔ اخضر چهارم روضهٔ رضوان
ایا گشته مرا حاصل چهار انواع تا بیت | کمر بستم بمداحی چو پیش مصطفی حسان
یکی آوازهٔ باقی دوم اندازهٔ عالی | سه دیگر نعمت وافر چهارم عز بی پایان

بود پاینده

بود پاینده دولت بود پاینده طبع تو دانش | بود پاینده عدل تو عالم بود پاینده مدح تو دیوان
یکی چون آسمان پایه دوم چون بوستان پاکی | سه دیگر چون صدف پا در چهارم چون بدن بیجان
دهد تخت ترا قوت شود بخت ترا نصرت | نهد امر ترا گردن برد حکم ترا فرمان
یکی افلاک دواره دوم اجرام سیاره | سه دیگر گردش گیتی چهارم جنبش ارکان
بنالد چون ز ناضرب بریزد چون کشی کینه | بترسد چون دهی خلعت بلرزد چون کنی ارخان
یکی بهرام بر گردون دوم پولاد در خارج | سه دیگر لولو اندر یم چهارم گوهر اندر کان
چهار اطراف گردد پر چهار آلت کنانرا | که در ملک تو یکذره بدلشان بگذرد عصیان
یکی را سینه پر خنجر دوم را دیده پر روبین | سه دیگر مغز پر ناچخ چهارم حلق پر پیکان
خداوندا مبارک باد بر تو این سرای نو | که چار آیین همیخواهند دایم چار موضع زان
یکی بیت الحرم حرمت دوم ذات البکر رفعت | سه دیگر نیکویی جنت چهارم خرمی بستان
بدرگاه تو دایم چار حاجت باد دولت را | همی تا هفت گردون را بنیک و بد بود دوران
یکی آوردن سجده دوم بوسیدن سده | سه دیگر کردن بیعت چهارم بستن پیمان

مولانا فرید الدین احول فرماید

ز نقش خسرو انجم زده زرکشته گردان | تن و هامون و باغ و راغ پوشیدند در کیهان
یکی دراعهٔ اطلس دوم پیرایهٔ کبز | سیم تشریف زنگاری چهارم خلعت یکسان

ز خوید و لاله و گلنار و شاخ ارغوان گوئی
که رنگ آمیز ارکان ریخت ارکان گوهر الوان

یکی فیروزه یکدانه دوم لعل بدخشانی
سیم یاقوت رمانی چهارم مهره مرجان

چهار از وجه شمعند لیکن شان لگن بر سر
که زایشان شد روشن چشم یاسمن و نرگس و ریحان

یکی خندان گل سوری دوم خیره گل حمری
سیم خرم گل نسرین چهارم لاله نعمان

بنوک خامه تقدیر نقاش قضا کرده
هزاران قصر میا را منقش چون نگارستان

یکی چون خامه مانی دوم چون صفه کسری
سیم چون معبد آذر چهارم روضه رضوان

چهار روسه و بیده و گل ز تاثیر هوا هر شب
بدست و پای و فرق و روی بر دارند در بستان

یکی از ژاله گوهرها دوم از ناله افسرها
سیم از لاله زیورها چهارم لؤلؤ عمان

غدیر و حوض و جوی و رود می بخشند در صحرا
بطعم و طبع و رنگ و بوی انواع صور را جان

یکی چون برکه کوثر دوم چون منبع زمزم
سیم چون مشرب جنت چهارم چشمه حیوان

ز عکس سبزه سیراب و زابر پراکنده
هوا چون مرغزار سبز و روی جا بنور رخشان

یکی چون نافه بر آهو دوم چون گاو بر گردون
سیم چون شیر در بیشه چهارم پیل در چوگان

چکاوک و سار و دراج و بط اندر چهار ارزاک
همی خوانند در شکر و ثنای دولت سلطان

یکی آیات پیروزی دوم اوراد بهروزی
سیم انا فتحنا لک چهارم ق و القرآن

شه شهزاده خورشید سلطان سعد گوهر دار
چهار آیین ده تخت و ملک پای آن داشتن بتوان

یا صدق

یکی صدق ابوبکری دوم انصاف فاروقی
سه دیگر مردمی حیدر چهارم عفت عثمان

خداوندی و با عهدی که اوصاف نبی دارد
بصدق سینه صافی بنور دیده ایمان

یکی کافی کف موسی دوم با قدم عیسی
سیوم صافی دل یحیی چهارم حکمت لقمان

خامش را نهد گردن سنانش را نهد سینه
رکابش را دهد بوسه مثالش را برد فرمان

بدرجاجرمی فرماید

لطافت لب لعل و دهان آن بت چین
یکی چو خاتم جم آمده یکی چو نگین

عذار روشن و دندان آبدارش هست
یکی چو ماه بزیبائی و یکی پروین

کمند برخط و رخسارش از این پیوست
یکی بت چگل و یکی مه

دهند لذت حظ خوش و ناگوشش
یکی بطبع بنفشه یکی بحسان نسرین

میان رسته خوبان ببین تو روی و لبش
یکی بحسن چو خسرو شده یکی شیرین

رسیده اند روان و خرد زباغ رخش
یکی بکف بر از گل یکی روان مسکین

فتاده اند دل و جان بمنزل عشقش
یکی ضعیف ز رنج و یکی ز غم مسکین

ز کوی عشق و هوس بگذرم که دارندم
یکی مدام بدرد و یکی همیشه حزین

دو کام یافته ام در جهان ز دولت دم
یکی ز بخت یکی از بهای دنیی و دین

خجسته صاحب اعظم بهمت و رایش
یکی ز مهر فزون شد یکی ز چرخ برین

وزیر عالم عادل مهست خطه ورش — یا چو عنبر سارا یا چو ماه برین
شکوه دین محمد بنام فضل و عطاش — یا رسید بروم و یا رسید بچین
زهی جلالت و حشمت ترا چو نام نکو — یا بصدق ندیم و یا بمهر قرین
بغز صاحب اعظم تراست از وزرا — یا مقام رفیع و یا فزون تمکین
همیشه باد قرین تو دو جای بزرگ — یا سریر حشمت یا بدولت زین
ولی و خصم تو در راه مهر و کین تو اند — یا بر اسب مراد و یا بخاک دفین
دو جای ناخوش و خوش از فراق و صل تو گشت — یا پر پر سپاهان یا کنون قزوین
تو یا که کبک و کبوتر بغز و تربیت — یا شود چو همای و یا شود شاهین
بخدمت تو دعا گو وسیله خواه چنز — یا کریمی ذات یا نزیج جبین
مرا و شعر مرا بهر نیکنامی را — یا لفضل بخوان و یا بلطف ببین
بغز و تربیت شعر در جا جرمی است — یا چو عقل ببین و یا چو جان شیرین
ببارگاه معیشت در تحفه باد مقیم — یا ز بنده دعا و یا ز بخت آمین
دو چیز باد ترا تا بکام دل برسی — یا سپهر غلام و یا خدای معین

ایضاً له

باید که بیابد ز تو یکروز گدایی — عهدی و نویدی و وفا و لقایی

مهجورم

مهجورم و دل درد تو دارد ز تو خواهم — پیوندی و لطفی و کشادی و روایی
داری تو ز زلف و رخ و گفتار و ز سیما — رنگی و نسیمی و حیاتی و صفایی
دارم ز غم مسکین ز تن و جان و دل و چشم — سوزی و نیازی و خروشی و بکایی
یابم ز جهان کام و وفا گر ز تو یابم — کامی و پیامی و سلامی و وفایی
دل را بتو هر ساعت و هر روز فزونست — اخلاص و مهری و صفایی و ثنایی
تا چند نهی بر دلم از غایت هجران — داغی و دریغی و عذابی و عنایی
گر تو ندهی خواجه دهد کام دلم را — نوری و سروری و امیدی و نوایی
دستور فلک قدر که او راست چو خورشید — فری و شکوهی و علوی و ضیایی
فرخنده محمد از و یافت ممالک — زینی و قوامی و نظامی و بهایی
ان خواجه که هر لحظه بر و میرسد از تخت — ملکی و سریری و کلاهی و قبایی
وان آصف عادل که از و یافت زمانه — انصافی و اکرامی و عزی و علایی
سردار ملوک آنکه ز فتح و ظفر اوست — سهمی و کمانی و سنانی و لوایی
ای یافته هر دیده ز تو هر دو من دو دل — انعامی و احسانی و فضلی و سخایی
در حضرت تو بدر یقین است که یابد — جاهی و [illegible] دی و مکانی و غنایی
هر روز بد و میرسد از صاحب عادل — لطفی و قبولی و فتوحی و عطایی

او همچنین بدین طرز اسمی آورد از جان | شکرهی و درودهی و دعایی و ثنایی
مهر سخنم عیب نباشد اگرم هست | الحانی و آوازی و صوتی و ادایی
تا هست درین مرحله ز افلاک کواکب | لیلی و نهاری و صباحی و مسایی
چنین تخت و شرف لازم درگاه تو بادا | عزی و شکوهی و جلالی و بقایی

عبد الواسع جبلی فرماید

که دارد چون تو معشوقه نگار و چابک و دلبر | بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و سیمین بر
نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت هرگز | مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
ز درد و حسرت و اندیشه و تیمار تو دارم | جگر گرم و نفس سرد و لبان خشک و دیده تر
بکردار دل و عیش و سرشک و شخص من دارای | دهان تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر
نشان دارد مراد از عشق و چهره و هجر و مهر تو | سرشک از در و چشم از لعل و موی از سیم و روی از زر
ندارم در غم و رنج و جفا و جور او خالی | لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
بحسن و بوی و رنگ و طعم در عالم ترا آدم | قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر
سزد گر من ترا دایم بطبع و طوع و جان و دل | کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
که تو داری چو بزم و رزم و لفظ و طلعت سلطان | دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور
خداوندی عدوبندی شهنشاهی نکوخواهی | معز دین معین حق مغیث خلق شه سنجر

خداوند

خداوندی که با یار و قرین و شبه و مثل آمد | بعلم و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و فخر و فر
جوانبختی که دارد وقت جود و حرب و مهر و کین | کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
شهی کو هست گاه جنگ و سنگ و سیرت و همت | زمان خشم و زمین حلم و فلک قدر و ملک مخبر
ببند پر و ثبات و عدل و توفیقت همواره | مخالف سوز و دولت ساز و ملک آرای و دین پرور
درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد | سعادت بیخ و عصمت شاخ و دولت برگ و حشمت بر
ز بخت و دولت و تایید و یمن او همی خیزد | ز خار از زر ز نی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر
بیفتد از نهیب گرز و رمح و تیغ و تیر او | مراکب نعل و پیلان لنگ و ماران زهر و مرغان پر
شود از مدحت و حمد و ثنا و آفرین او | زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر
ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت | ظفر یاره امل خاتم خرد حلقه شرف زیور
بود پیوسته عمر و رای و ملک و دولت شاها | فلک داری جهان بنده ملک یار و علی یاور
ترا از بهر که جنگ و مصاف و حمله در هیجا | فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
بچین و روم و ترک و هند پیشت بر زمین مالند | جبین فغفور و رخ چیپال و رخ خاقان و لب قیصر
قوی ران اسب چون کلک و همای و طوطی و عکه | کبوتر بار و فرخ فال و زیرک طبع و حیلت گر
بوقت جستن و ناورد و سبق و حمله در میدان | بسم خاره بجان آتش برگ آهن بتک صرصر
بهنگام نهد و دانش و آرایش و رامش | زحل گردون عطارد فهم و زهره طبع و مه پیکر

نعلی جشر

ز قدر و حشمت و تمکین و جاه تو سزد داورا — رکاب از ماه و زین خورشید و میدان چرخ و
بوقت گرز و گاه حرب و گرد معرکه گرده — هوا ابلق و زمین نعل و اجل گور و ستاره گر
شود خصم ترا در دیده و کام و دهان و لب — بهر ناوک زبان ناخ سنج زو بهن قفس خنجر
بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهره در رزمت — ز ببر و زوش و پیل مست و گرگ تند و شیر نر
تراشد چون سلیمان را وحش و طیر و انس و جن — قضا سعه زمین سخره قدر بنده جهان چاکر
رسد هر کس بملک و جاه و عز و قدرت ار گردد — زمین گردون شبه لولو شمر دریا عرض جوهر
زبس کوشیدن و غریدن و نالیدن و کشتن — بجوشد یم بجنبد که بلرزد مه بترسد خور
چو ابر و برق و باد و ژاله بینی اندران موکب — خروشان کوش و گردان آب خشان آوران تیغ و زر ان
نماید چون عقیق و لاله و شنگرف و بیجاده — غبار از صف بخار از یم سحاب از که سراب از بر
ز اسب و هیبت و وهم و زحمت گم کند دشمن — ز کف نیزه ز بر درقه ز تن جوشن ز سر مغفر
ایا در دست و خلق و خوی و طبع تو همه ساله — سخا ثابت وفا ساکن شرف مدغم لطف مضمر
ترا زیبد که مدح و ثنا و شکر و ذکر تو — زبان کاتب بشارت راوی قدر خامه مداد دفتر
بشرح و بسط و نظم و نثر اگر من زانبه بودم — عبارت پست و خاطر کند و معنی سست و لفظ ابتر
شدم ز احسان و تحسین و ز اقبال و قبول تو — نکو طبع و روان شعر و قوی حال و سخن گستر
بتدریج و قرار و انتظام و ترتیب گردد — مه نو بدر و باران دره و خون مشک و حجر گوهر

ایضاً

همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ — دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر
باد البته و دوده و جد او لیت هرگز — لب از خنده کف از ساغر و دل از شادی سر از افسر
به بیداری و هشیاری و پیروزی و بهروزی — ولایت گیر و نصرت یاب و عشرت جوی و ملکت خور

صاین الدین شیرازی فرماید

سبق برده بحسن و لطف و ناز و غنج و زیب و فر — ز هند و لیلی و شیرین و دعد و ویسه و شکر
بابروی و جبین و غمزه و دیدار و چشم و رخ — هلال و زهره و مریخ و بدر و مشتری و خور
بقد و چهره و رخسار و گفتار و دهان و لب — چو سرو و لاله و نسرین و قند و پسته و شکر
بشکل و شیوه و میل و فریب و غمزه و دستان — لطیف و چابک و شیرین و شوخ و نادره دلبر
برنگ و بوی و چشم و خال و زلف و گیسوی مشکین — چو ورد و سوسن و بادام و مشک و سنبل و عنبر
بدین آیین و وصف و لطف و زیبایی دلارامم — تبختر کن مخالف دل معاند شکل و جنگ آور
درآمد تند و تیز و مست و خشم آلود از در وی — بهانه جو معربد خو ملامت گو خصومت گر
چنان گز روی برشک و غیرت و غبن و حسد بودی — نگار هند و نقش چین مه نخشب بت آذر
فراز برقع رخشان برو دست و لب و ریش — چو مه در میغ و خور در ابر و می در جام و جان در بر
شد از حسن و جمال و طلعت و دیدار او پیدا — گل از گلبن مل از ساغر مه از گردون خور از خاور
بود دایم دل و جان و لب و چشم ز مهر او — چو نار و باد و خاک و آب گرم و خشک و سرد و تر

همیشه دارم از ناز و عتاب و عشوه و چکش — جگر سوزان و دل بریان و تن نالان و جان غمخور
همیور زند بر یاد رخ و چشم و ابرو و قدش — صبا گلبن زمین نرگس زبان سوسن چمن عرعر
سرای و برزن و کوی و دیار او پر از غوغا — ز کف و کوی و جیب و جوی و دوار و کیر و خیر و شر
فدای مهر و عشق و وصل و هجر آن صنم کردم — دل و دین و روان و چشم و نام و ننگ و مال و سر
نشد خالی ز سودا و خیال و ذوق و شوق او — رخ از اشک و بر از دست و لب از آه و تن از بستر
ولا گردد بعزو فر و عدل و رحمت صاحب — تنم نازان لبم خندان دلم شادان رخم احمر
سپهر فضل و مهر جود و بدر شرع و کهف دین — جهان جاه و بحر جود و یار حق شه کشور
محمد نام و احمد نفس و جعفر علم و باقر حلم — حسن لطف و حسین انس و پیمبر خلق و حیدر فر
سلیمان ملک و یوسف صدق و آدم قدر و هرون دل — مسیحا نطق و موسی کف علی علم و نبی محضر
سرافرازی که حکم و رای و قدر و جاه او آمد — چو سر لایق چو دل لازم چو تن لابد چو جان درخور
عدو بندی که با حرب و مصاف و لشکر و عدت — گرفت اقلیم و بستد ملک و داد اقطاع و ورشت سرور
تمام و کامل و خوب و نکو شد آفرینش را — چو شیر از بچه پیل از آب و مار از مهره مرغ از پر
جهان زو خرم و آباد و دولتخواه و با تمکین شد — چو زرع از ابر و ابر از آب و چیح از شاخ و شاخ از بر
برای او وزیر و میر و صدر و شاه بنهاده — ز کف خامه ز مرکب زین ز ران و فر ز سر افسر
بعقل و حکمت و اندیشه و تدبیر بگشاید — بلاد هند و حد چین و دیار خیبر و ملک بر

دل و دست

دل و دست و کف و طبعش جوار و باد و بحر و کان — گهر ریز و زر افشان و دُرربخش و عطر پرور
ز عیش و بخل و جهد و خشم آن زش گرسنه کرد — سخا ورز و وفادار و عطابخش و عطاگستر
ز رشک مجلس و ساقی و خوان و جرعه و جاشش — نهان جنت خجل رضوان نگون طوبی زبون کوثر
زهی مهر و مه و چرخ و زمان و دور و وارث — مطیع و بنده و منقاد و رام و مسخره و چاکر
شد از خون دل و جان و سر و دست بداندیشت — خراب از غم جدا از هم بعید از تن بری از بر
چنانکه از پیلک و بازی و رمح و دست حیدر شد — تن بد دین سر دشمن دل جاسد و در خیبر
ولا و ناصح و بدخواه و خصمت را مهیا شد — امید و بیم و خیر و شر و یسر و عسر و نفع و ضر
برد یاس و هراس و هیبت و هول تو دشمن را — حیات از تن توان از دل روان از سر و دل از پیکر
هوا او بود پیش از جفا و ظلم و جور و غم — ملامت بین غرامت ده بلا و ل کش تحکم بر
کنون از رحمت و انصاف و عدل و رحمت عامت — زهد این شو و فارغ بود خوشدل رو دکیفر
سر و بهرام و ماه و تیر و زهره مر ترا دایم — سپهسالار و خدمتکار و مدحت خوان و خنیاگر
تراش از عطا و لطف و شکر و نصر نزد دانی — موافق بخت و همدم چرخ همدل دهر و رام اختر
شکست و لبت و ریزید و فرو خست از نیم کلکت — سر رمح و تن گرز و بر تیر و دم خنجر
اگرچه هست گاه و بیگه و همواره و دایم — ز دل نالان بسر گردان برخ تیره بتن لاغر
بود پیوسته از صبر و صریر و سعی و تایید — امل فربه امان نازان زمان خندان زمین انور

زگریه چون عدو و حاسد و بدخواه و خصمت شد — بکنده جان خسته و قد خمیده و بریده سر
از و خواهند امان وز بیها رحلت و منت — بجان رای و بدل خاقان و بتن کسری و بسر قیصر
شد اندر کار ملک و دین و شغل دولت و ملت — چو جسم از چشم و چشم از نور و شخص از دل و تن از گوهر
غبار و درد و رنج و غم عدو را از انتقام او — چو سیم از گاز و زر از گاز و خاک از باد و زآب آذر
بروز حمله و صولت نگاه رافت و رحمت — قضا قوت قدر قدرت نبی سیرت ملک مخبر
چنین کامد نگاه سبق و فضل و قدرت و رفعت — ز دوران پیش و زایشان پیش و اقران فوق و ابنیان بر
عدو پیش تو روز بحث و نطق و گفتگو تر گردد — دهان بسته زبان الکن نفس جا بد سخن ابتر
نزین شه زنام و کنیت و القاب و نسبت — کف کاتب دم راوی سر خامه رخ دفتر
سزد هنگام نعت و مدح و حمد و آفرین تو — خرد داعی ملک سامع فلک خاطب فلک منبر
فرو ماند ز اوصاف و صفات و خصلت و صفت — بیان عاجز بنان قاصر دهان بسته زبان مضطر
که پیش آید ثنا و مدحت و شکر و سپاس تو — ز فهم و وهم و ذکر و فکر و حد و عد و حصر و مر
مرا شوی درگاه و جناب حضرت و صدرت — ظفر همره خرد صاحب سعادت یار و حق رهبر
سخن را گرچه طبع و خاطر و ذهن و دکان من — کند زیبا و هر رونق بود و رتبت شود زیور
چنان کاراید از نور و شعاع و رنگ و بو دایم — ضیا ماه و سما کوکب گلستان گل چمن عبهر
چه کبر و عجب و حیف و عیب از این هنر و عزو گاه آید — سخن حجت بیان ثنا الوا دانش هنر داور

چه نقص

چه نقص ار غافلند از نظم و نثر و نطق و فکر من — سراسر دهر و کل دنیا فلک جمله جهان یکسر
که بر عقل و ذکا و فهم و دانش پرورد دایم — بدخشان لعل و دریا در و کان سیم و صدف گوهر
همیشه تا که گرداند سپهر و مهر و طبع و نفس — سها خورشید و مه جوزا زمین گردون و یم فرغر
بامن و صحت و کام و مراد اندر جهان دایم — تمتع گیر و فرمانده تنعم پرور و برخور
ز فضل و عدل و صدر و قدر و حکم و عمر و داد و دین — ز ملک و کلک و تاج و تخت و جاه و گاه و زور و زر
ترا ایزد که و بیگاه و سال و ماه و روز و شب — معین و ناصر و یار و نصیر و حافظ و یاور

بدر جاجرمی فرماید

گفتم که چیست زلف و رخت ای مه ختن — گفتا که عنبر است یکی دیگری سمن
گفتم که چیست چون دهن مور و تار موی — گفتا یکی میان من است و یکی دهن
گفتم که چیست کز رخ و قدت خجل شدند — گفتا یکی گلست و یکی سرو در چمن
گفتم که چیست مایه مسکین دو زلف تو — گفتا که بند و تاب یکی دیگری شکن
گفتم که چیست حاصل من در هوای تو — گفتا یکی غمست و یکی محنت و حزن
گفتم که چیست زلف و رخت را دو هم نسب — گفتا یکی بجان بجز و دیگری بتن
گفتم که چیست کز تو جفا باز من و خاست — گفتا که هست از تو یکی دیگری ز من
گفتم که چیست دارو درد دلم بگو — گفتا که مدح و پند کا صاحب زمن

گفتم بهاء دینی و دین خواجه جهان — گفتا محیط فضل و کرم زبده فطن

گفتم که شمس دینی و دین تاب از او — گفتا که کارساز ز چین است تا یمن

گفتم خجسته صاحب اعظم سپهر جاه — گفتا که آفتاب سخا معدن سخن

گفتم ه هست نایب او تیر خامه دار — گفتا ه هست چاکر او مهر تیغ زن

گفتم که ملک اوست ز بغداد تا دلی — گفتا ه صیت اوست ز کشمیر تا ختن

گفتم که کار ملک برایش مفوض است — گفتا که ملک را بجز او نیست مؤتمن

گفتم شود بدولت او سنگ چون گهر — گفتا شود ز مقدم او خار نسترن

گفتم ه هست در سخن را دلش محیط — گفتا ه هست تیغ سخا را کفش مسن

گفتم ه هست ناصح او از شرف ملک — گفتا ه هست حاسد او همان چو اهرمن

گفتم شود بهمت او کلک چون عقاب — گفتا شود بدولت او صعوه کرگدن

گفتم ه عزم خدمت او کرده ام بصدق — گفتا ه سرفراز شوی در هر انجمن

گفتم بلطف هر عرض را قبول کرد — گفتا ه رستی از غم و اندیشه و محن

گفتم ه شد بمدحت او جبر خاطرم — گفتا ه هست گوهر مدحت در عدن

گفتا ه باد دعا رس او حفظ ذو الجلال — گفتا ه باد ناصر او لطف ذو المنن

ایضا له

گفتم

گفتم ه هست زلف تو پیوسته مشکبار — گفتا ه زلف و طره ام آورد مشکبار

گفتم که هست بار دو زلف تو بر دلم — گفتا گرا بود که جهان در ز مشک بار

گفتم ه نیست چون رخ خوبت بهار و گل — گفتا ه هست باغ رخ من گل و بهار

گفتم مرا خمار گرفتست از لبت — گفتا گرا بود که کنم دور زمی خمار

گفتم قرار نیست مرا چو گل رخت — گفتا که عندلیب ز گل هست بیقرار

گفتم مدار هجر تو تا کی بود بگوی — گفتا مگوی بیهده و صلم طمع مدار

گفتم نزار شد تن خسته ز عشق تو — گفتا ه تن ز عشق شود خسته و نزار

گفتم ه زار زار بنالم من از غمت — گفتا بنالد از غم گل مرغ زار زار

گفتم ه کار من ز تو جانا بجان رسید — گفتا صبور باش گرت هست جان بکار

گفتم ه کار تو چه بود در جهان بگوی — گفتا دعای دولت دستور روزگار

گفتم بهاء دینی و دین صاحب زمان — گفتا وزیر عادل و مخدوم کامکار

گفتم ه اوست آصف عهد و نظام ملک — گفتا باصل بر وزرا اوست افتخار

گفتم ه داد شاه بدو مملکت عراق — گفتا ه بر عجم شود او زود شهریار

گفتم ه هست بخشش وانش چو سحاب — گفتا ه حشمتش چو کرم باد بیشمار

گفتم ملک بخاک جنابش خورد یمین — گفتا که کان ز بحر سخایش برد یسار

گفتم بهست طلعت او رشک آفتاب — گفتا بهست لفظ و خطش دُرّ شاهوار
گفتم بهست کاخش بقدر از صدور — گفتا بجا گرانش بجاهند از کبار
گفتم که کدیه میکنم از خواجه در نهان — گفت بخواه هرچه ترا باید آشکار
گفتم ز استری و غلامی درین سفر — گفتا که چاره نیست بدین کردم اختصار
گفتم که بهر هست دعاگوی او ز جان — گفتا چو بهر هست دعاگوش صد هزار
گفتم به شد بترتیبش شعر من نکو — گفتا شود ز حضرت او دور زینهار
گفتم همیشه تا که بود خاک را سکون — گفتا مدام تا که بود چرخ را مدار
گفتم ولی او چو سما باد با علو — گفتا عدوی او چو زمین باد خاکسار
گفتم به باد قصر بزرگیش با شرف — گفتا بنای دولت او باد استوار
گفتم بقاش باد درایام تا دهر — گفتا که باد نور ازین نیلگون حصار

عمیدالدین لوبکی فرماید

گفتم بگاه صبح بیا جام می بیار — گفتا به بیدلان را با جام می چه کار
گفتم ز باده تو خمار است در دلم — گفتا به باده نوش کشد ز خمت خمار
گفتم بیا خمار مرا اشکنی بلب — گفتا خمار من نه بر ازمی هزار بار
گفتم به در هوای تو دل را قرار نیست — گفتا به در هوای من و انگهی قرار

گفتم

گفتم بر از تو هیچ نیارم کنار کرد — گفتا ز جان خویش کسی چون کند کنار
گفتم به قامت تو چو سرویست نازنین — گفتا به سرو جنت نه سرو جویبار
گفتم غم میان تو پیوسته میخورم — گفتا به چون میانم ازان گشته زار زار
گفتم ز رشک زلف تو چون نال مشک — گفتا به باز خون شد در نافه تتار
گفتم چه نام کرد ترا مادر ای پسر — گفتا به بخت ثابت و اقبال پایدار
گفتم حبیب ز کاه به داری مقام گاه — گفتا بر آستانه خورشید کامیار
گفتم ز چیست آن پدر آفاق را لقب — گفتا ستوده نصرت دین آسمان مدار
گفتم پس از لقب خبری ده ز نام او — گفتا به نام یلدز پیروز کامکار
گفتم چه میکند بکه حمله گرز او — گفتا ز بر آورد از هر تنی دمار
گفتم ز تیر او ز کمان چون برون رود — گفتا ز جرم سد سکندر کند گذار
گفتم سنانش ار بفلک تیز بنگرد — گفتا ملک برآرد صد بانگ زینهار
گفتم به تیغ او چو برزم آتش افکند — گفتا به نه سپهر بسوزد بیک شرار
گفتم بروز جنگ چو در تاب میشود — گفتا هزار مرد بجنبش یکی سوار
گفتم غذای فتنه چه آمد بعهد او — گفتا حکومت همه افیون و کوکنار
گفتم بدست او بچه ماند که عطا — گفتا بجز موج عمان و ابر تند بار

گفتم که گل ز خلقش اگر خواستی مدد — گفتا بعمر خویش نماندی اسیر خار

گفتم زحل به پیش در او که می‌شمرد — گفتا به چاکریش کرد پرده‌دار

گفتم بماه نو که مگر گوشوار اوست — گفتا نعل مرکب اویم نه گوشوار

گفتم بآفتاب که آخر چگونه‌ای — گفتا ز گرد مرکب او مانده در غبار

گفتم بکان ز بهر چه می‌پروری گهر — گفتا تا بمجلس بزمش کنم نثار

گفتم بناوکش که با عدا چه میکنی — گفتا همان که کرد ز مردم چشم مار

گفتم و رسم بخشش اوست در زمین — گفتا تا قیامت ازو مانده یادگار

گفتم به تیر چرخ سؤالیست با توام — گفتا روان بپرس ندارم در این خطر

گفتم بجز عمید بدین سان شاه کیست — گفتا کسی که گفت درین دور روزگار

گفتم کنون دعاش کنم چون ملک ز عرش — گفتا بادا مدام لطف کردگار

گفتم مباد هیچ شکستی بلشکرش — گفتا مگر ز زلف نگاران گل عذار

حکیم عنصری فرماید

گفتم متاب زلف و مرا ای پسر متاب — گفتا ز بهر تاب تو دارم چنین بتاب

گفتم نهی برین دل من تا بدار زلف — گفتا همیشه تاب ندارد قرار و تاب

گفتم چه آب دارد لبت با رخ تو زلف — گفتا که دود دارد با قعر خویش آب

گفتم

گفتم بمشک ماند زلفت برنگ و بوی — گفتا برنگ و بوی ازو برده مشک ناب

گفتم منخسف شود طرف مهت ز جعد — گفتا خسوف نیست جز از غالیه نقاب

گفتم بلاله و گل رویت دو رنگ — گفتا دهد بلاله و گل رنگ ماهتاب

گفتم چرا ستاند ماه از رخ تو نور — گفتم ماه نور ستاند ز آفتاب

گفتم از حجاب بیشتر ماه رخ برون — گفتا ماه میشود از شرم در حجاب

گفتم مصیب عشق توام وز تو بی‌نصیب — گفتا بی‌نصیب ز بهشت بود مصاب

گفتم چون ز تاب کمانم ز عشق تو — گفتا کمان شد آری و رعد از غم رباب

گفتم دلم بسوزد و از دیده خون چکد — گفتا که تا نسوزد گل کی دهد گلاب

گفتم سحاب وار ببارم ز دیده خون — گفتا عجب نباشد باریدن از سحاب

گفتم که دود دم از دل و ابرم ز چشم خواست — گفتا دود از آتش خیزد بخار از آب

گفتم چرا ببردی خواب از دو چشم من — گفتا بدان سبب که نه بینی مرا بخواب

گفتم تو خواب یابی با ناله رهی — گفتا که خواب برد از ناله رباب

گفتم که از دلم بنشاند شرار غم — گفتا شرار غم که نشاند بجز شراب

گفتم خورم شراب چگویی صواب هست — گفتا بیاد دولت سلطان خوری صواب

گفتم بیمن دولت آن سید الملوک — گفتا این دولت آن مالک الرقاب

گفتم شه معظم سلطان ناجوی	گفتا امیر سید محمود کامیاب

فرخی سنجری فرماید

گفتم مرا سه بوسه ده ای شمسه بتان	گفتا ز حور بوسه نیابد در این جهان
گفتم ز مهر بوسه جدا نه دگر مخواه	گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان
گفتم رمان رمان سوی از من چرا جدا	گفتا پری همیشه بود زادمی رمان
گفتم همی ترا نتوان دید هر زمان	گفتا نه ماه را نتوان دید هر زمان
گفتم میان تو زکه پرسم نشان بده	گفت آفتاب را نتوان یافتن نشان
گفتم که کوژ کرد مرا قدت ای رفیق	گفتا رفیق تیر چه باشد بجز کمان
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد	گفتا ستاره کم نتوان کرد از آسمان
گفتم باب دیده من روی تازه	گفتا باب تازه توان داشت بوستان
گفتم بروی روشن تو روی بر نهم	گفتا نه کاب رنگ ببرد ز زعفران
گفتم مرا فراق تو ای دوست پیر کرد	گفتا سوی بمدحت شاه جهان جوان
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بده	گفتا خجسته کاسپر خسرو جهان
گفتم ملک محمد محمود کامکار	گفتا ملک محمد محمود کامران
گفتم مرا بخدمت آو رهنمای کیست	گفتا ضمیر روشن و طبع و دل و زبان

گفتم

گفتم بروز بار توان یافت پیش او	گفت ار بیا مدیح تو آری برش توان
گفتم بخت روز نثار رسش برم رواست	گفتا نثار شاعر مدحت مدح خوان
گفتم چه خوانمش که بنامش رسم ز مدح	گفتا امیر خسرو و شاه خدایگان
گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را	گفت این جهان هوای دل و آن جهان جنان
گفتم همه دلایل سود است خدمتش	گفتا با مقابل سود است نه زیان
گفتم زمانه شاه گزیند برو دگر	گفتا گزیده هیچکسی بر یقین گمان
گفتم چه مایه داد بدو مایه خدای	گفتا ازین کران جهان تا بدان کران
گفتم بگرد مملکتش پاسدار کیست	گفتا سیاستش نه بسنده است پاسبان
گفتم مهتران همه گنجهاش کیست	گفتا سخای او نه بسنده است مهتران
گفتم که عطا بچه ماند در دست او	گفتا در دست او بد و ابر گهر فشان
گفتم بهشند روی بدو زایران ز دور	گفتا ز کاروان نه پدید است کاروان
گفتم بدو لشکر چه مقدار کس بود	گفتا ز تنگ کرانش تهی نیست کرانان
گفتم بخدمتش ملکان متصل شدند	گفتا ستاره نیز کند با قمر قران
گفتم نشان نیزه او چیست باز گو	گفتا ستاره ه بود بر جش اسحوان
گفتم چگونه بگذرد از درقه روز جنگ	گفتا چنان کی بسر سوزن ز پرنیان

گفتم خدنگ او چه ستاند به روز جنگ — گفتا از آن مبارزان سپاه عدو روان

گفتم چه صاعقه است گهردار تیغ او — گفتا جدا کننده جسم عدو ز جان

گفتم امان نیابد از آن تیغ هیچکس — گفت از قفای بد که امان یافت در جهان

گفتم چو شیر گرسنه بچه ماند به دست میر — گفتا به اژدهای گشاده دهان

گفتم که شادمانه زیاد آن سر ملوک — گفتا که شاد و آنکه بود شاد شادمان

گفتم زمانه خاضع او باد سال و مه — گفتا خدای ناصر او باد جاودان

امیر معزی فرماید

گفتم مرا سه بوسه ده ای ماه دلستان — گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان

گفتم فروغ روی تو افزون بود به شب — گفتا به شب فروغ دهد ماه آسمان

گفتم به هر مهی دو شب از من نهان شوی — گفتا که ماه باشد هر مه دو شب نهان

گفتم ترا قرار نه بینم به یک مکان — گفتا که مه قرار نیابد به یک مکان

گفتم که از خط تو فغانست خلق را — گفتا که از خسوف بود خلق را فغان

گفتم نشان آبله بر روی تو چراست — گفتا هر آینه بر روی مه بود نشان

گفتم چرا گشاده نداری دهان و لب — گفتا که مه گشاده ندارد لب و دهان

گفتم که گلستان شکفته است بر رخت — گفتا شکفته باشد بر ماه گلستان

گفتم

گفتم رخ تو راه قلندر به من نمود — گفتا که ماه راه نماید به کاروان

گفتم ز چهره تو تنم را زیان رسید — گفتا ز ماه تار قصب را رسد زیان

گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت — گفتا که پس عجب نبود ماه در کمان

گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست — گفتا به بزمگاه وزیر خدایگان

گفتم نظام دین عرب نازش عجم — گفتا که فخر ملک زین صاحب زمان

گفتم که سید الوزرا صدر روزگار — گفتا مظفر ابن حسن فخر دودمان

گفتم ز خاندان پدر کس چنو نخاست — گفتا که اوست واسطه عقد خاندان

گفتم جهان ستاند و داد جهان دهد — گفتا وزیر داد دهست و جهانستان

گفتم گمان کس نرسد در مناقبش — گفتا که در مناقب او کم شود گمان

گفتم به عقل و جهد و هنر یافت منزلت — گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان

گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو — گفتا که کالبد نبود زنده جز به جان

گفتم که چاره نیست ز عدلش زمانه را — گفتا که جسم را نبود چاره از روان

گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسد — گفتا ز قندهار رسد تا به قیروان

گفتم ستاره وار زند روز رزم رای — گفتا مجره وار نهد روز بزم خوان

گفتم کند به حزم ز سیماب سنگ سخت — گفتا کند به عزم ز پولاد پرنیان

گفتم اجل ز نهیبش گوید الحذر — گفتا اجل ز نهیبش گوید الامان

گفتم که بر عدوش قضا هست کینه‌ور — گفتا هم بر ولیش قدر هست مهربان

گفتم خلاف او به دل اندر چو آتش است — گفت آتشی که مغز بسوزد و در استخوان

گفتم بر آن زمین که خلافش کند گذر — گفتا خراب و پست شود جمله خانمان

گفتم ز بیم شیر نغرّد به مرغزار — گفتا ز ترس مرغ نپرد ز آشیان

گفتم چه چیست اشک و لب و روی دشمنش — گفتا که آن معصفر و نیل است و زعفران

گفتم که چیست خون عدو بر حسام او — گفتا هم بر بنفشه پراکنده ارغوان

گفتم چه کرد دور فلک با مخالفش — گفتا همان کند که رزان کرد با خزان

گفتم که چون شود عدوی او به عاقبت — گفتا شود هلاک چه بهمان و چه فلان

گفتم چه وقت غاشیه او کشد ظفر — گفتا چو اسب بادتک آرد به زیر ران

گفتم شود به سعد عنانش همه سبک — گفتا شود به فتح رکابش همه گران

گفتم هم از امتحان کف او هست بی‌نیاز — گفتا که بی‌نیاز بود بحر از امتحان

گفتم هم هست کلکش چون خیزران به شکل — گفتا به بحر بود جای خیزران

گفتم هم باده بر کف او هست سلسبیل — گفتا هم سلسبیل عجب نیست در جنان

گفتم که جای جود و سخا دست و طبع اوست — گفتا که جای زر و گهر معدنست و کان

گفتم بود

گفتم بود ز بخشش او ابر در بهار — گفتا نباشد ابر گهربار و درفشان

گفتم ندیم مجلس او هست با مدام — گفتا هوای خدمت او هست پهلوان

گفتم بجود کرد سپه را رهین شکر — گفتا چنین کنند بزرگان کامران

گفتم که تافت همت او بر جوان و پیر — گفت آفتاب تابد بر پیر و بر جوان

گفتم بتافت بر سر من نور آفتاب — گفتا که بر سر تو قضا بود پاسبان

گفتم ز مدح اوست مرا پر گهر ضمیر — گفتا ز شکر اوست مرا پر شکر زبان

گفتم هم مدح‌خوان و ثناگوی او شدم — گفتا هم چون تو نیست ثناگوی و مدح‌خوان

گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت — گفتا که گفت عنصری استاد شاعران

گفتم هم این قصیده بدیعست و نادرست — گفتا هم این قصیده بسی بهترست از آن

گفتم بمدح خواجه روانست شعر من — گفتا سزد هم ار دهد مرسوم تو روان

گفتم سخاش وعده به من داد در بهار — گفتا کفش وفا کند آن وعده در خزان

گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر — گفتا هم تا ز جو بود بر زمین نشان

گفتم مباد دشمن معالیش را کنار — گفتا مباد بحر معانیش را کران

فرید الدین احول فرماید در تجنیس مکرر

تا باد خرمست بگرد جهان جهان — باغ ارم شدست ز باد جهان جهان

بگشای لب بخنده که تا غنچه لب گشاد — بوست بهر و میش صبا رو بان دان
اکنون که بوستان چو رخ دلبران شدست — بوستان چو خفته بود دبستان بستان
چون شد جهان پیر جوان از چه روی باز — شاخ شکوفه پیر شد و از جوان جوان
گویا زباد سرو چمان چون همی چمد — حوران جنت اند شده در چمان چمان
فرش و فرش باغ حریر و ستبرق است — در رقص بید آمده چون دلبران بران
خواهی که همچو باد در آیی برقص عیش — جز در میان بید و گل و ضیمران مران
زینسان که باغ روضه رضوان شد از صبا — هرگز کسی نداودشان از جنان جنان
سازی نغمه از خوشه شاخ برو هست — بر روضهای آمل و مازندران در ان
قوس قزح هست پر از نور هفت رنگ — زان نور برد هر که بدید از کمان کمان
از آسمان سمان بزمین آمد و کنون — بانگ از زمین رساند بر آسمان سمان
سوسن لسان شاه ز مدحش درست کرد — در شکر و نعمت کرم مرزبان زبان
کو سر نهد بر خط کل لفس نامه — بر خط گل کرده سر شه فشان فشان
شاه جهان اتابک اعظم که در رتب — اورست خسروان چو که داروان هر ان
دارای نانه که چو جمشید مرتضی — فرمانش وحش و طیر و دد و انس و جان بگان
در عهد عدل او که گوسپند را — شیر ژیان شده است برو زو شبان شبان

حاتم

حاتم که طیلسان کرم بود بر سرش — طی کرد زنده جودش از آن طیلسان
ای شاه دوستان تو از جلالت و عدلت — بر سر زمان دو دست چو بر سر زمان زمان
روزی که در کف سپهت نیزها بود — خواهد ز نیزه سپهت تو امان امان
جز از قدر آخر اسب تو سنبله است — بر گرد گاه و جو زره کهکشان کشان
گردون که گنبد ترا بنده بسته اند — در بند کیست شمس و قمر زامنان میان
عدلت رسیده است بجایی که میکند — روشن ز شمع عدل تو نوشیروان روان
چرخ از دخان مطبخ جود تو نمونه ایست — بر سر نهاده از زمه و مهر این دخان دخان
از خوان نعمت تو هر آنکو نکرد شکر — اور اسپهر داد بجای سنان سنان
در دام غم فتاد ز سهم سنان تو — در گرد کوه ملحد و در دامغان مغان
چون دید خاک پای تو از رشک آب خضر — از شرم شد فرو بزمین آن زمان زمان
هر ذره که یافت ز عدلت تربیت — برتر کشید مه فرقدان فرقدان
تا در خزان ببرخی وزد لیسته چون نگار — دست چنار و پنجه بید و رزان رزان
از عمر و ملک برخور و بر تخت بخت باش — از چین خراج و باج ز هندوستان ستان

هر جاجری فرماید

تا مرا فتاد با آن طره مکار کار — آتش اندر خرمن صبرم زد آن عیار یار

زاب چشم من لبی گلزار چون گلزار شد … تا که بر دل زد مرا آن لعبت فرخار خار

خار خار عشق او دارد دلم بنود عجب … چون بهفت آن سرو گلرخ خار و دل را خارخار

کشمش زارم زعشقت گفت نشنیدی مگر … بلبل سرمست گردد در غم گلزار زار

که شدی کارم اگر دلدار بودی یک بد … که بدی حالم اگر دلبر بدی غمخوار خوار

گلشن رخ را او را بنده ام لیکن مدام … کشته ام نالان زهجرانش چو در کهسار سار

کم نداز کوهی هوس گوهر زبحر طبع خویش … در ثنای صاحب عادل چو داود بار بار

خواجه اعظم بهاء الدین و الدنیا و داد … شاخ بخشش را ز تایید و شرف هنجار بار

مملکت آرای دستوری که از فرش گرش … رونق بسیار ایوان زینت و مقدار دار

افتاب چرخ همت کز فروغ رای او … صبح شد در شام شام و لعل در بلغار غار

ای که شد دولت ترا یار و سعادت چاکر شد … یک بار ایچنین یار و بر این هنجار بر

دشمنت کرد الش بر چرخ اطلس اکشت … بگسلاند پیش ناگاه از او تار تار

دشمنان بر زد آید با که با تو خصم … چند از سهمت سراسر صورت معمار ار

گر پلنگ صولتت تا که زند بدخواه را … برکار و بر تیغ او ایزد غفار فار

هست میمون طائری کلکت که دارد گاه سر … در بن دنبال ال و بر سر منقار قار

چون شود جفت مبارک دست بحر آرای تو … بر تر اندیشه تو دارد و دور فخار تار

جوار

هر جا جو بید حیت فخر آرد از آنکه … بر و فخر مدحت ذات تو از گفتار تار

تا صبح خور را ز دولت ده همه هنگام کام … کا شیخ خود را ز رشدت برفراز دار دار

تیغ تو سرسبز باد اد رضا ر مملکت … تا هراش سرخ رو در باغ چون گلنار نار

عیسی جدید فرماید

باران قطره قطره همبارم ابر وار … هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار

زان قطره قطره باران شده خجل … زان خیره خیره دل من ز هجر یار

یاری ذره ذره نماید بر انظر … هجرانش پاره پاره بمن بر نهاد بار

زان ذره ذره ذره کوه اندرین دلم … زان پاره پاره پاره چشم اندرم غبار

دیدنش نوبه نوبه نه چون ماه گاه گاه … رفتنش گوشه گوشه گران کرده زاین دیار

زان نوبه نوبه نوبه خوابم شده تباه … زان گوشه گوشه گوشه جان در دلم نگار

دل گشته رخنه رخنه برازی به تیغ هجر … زان سنگ توده توده بران رخ چو لاله زار

زان رخنه رخنه رخنه شده عقل و دین من … زان توده توده توده بدل بر غم نگار

جوری که تیره تیره بپوشد رخان روز … چو آنکه طره طره شود طره بر عذار

زان تیره تیره تیره شده نور افتاب … زان طره طره طره شود طره طرار

طره اش چو حلقه حلقه قطار از پس قطار … حلقه اش چو چشمه چشمه ز نور هدی قطار

زان حلقه حلقه زنجیر شه مشکین ... زان چشمه چشمه چشمه خورشید درد خوار

زلفینش نافه نافه کشاید نثار مشک ... عارضش لاله لاله نماید فروغ نار

زان نافه نافه نافه خوشبوی باد ریغ ... زان لاله لاله لاله خود روی با بهار

دندانش دانه دانه درست جان نعرانی ... لبهاش پاره پاره عقیقت آبدار

زان دانه دانه دانه دریتیم خوار ... زان پاره پاره پاره یاقوت سرخ خوار

پیم است پیضه پیضه بران سیم سنگدل ... ریحان دسته دسته بران طرف گل نگار

زان پیضه پیضه پیضه کافور جفت خاک ... زان دسته دسته دسته سنبل سموی خار

بیمار عقده عقده است اندر دلم ز دست ... وز خواجه تحفه تحفه نشاط دل و قرار

زان عقده عقده عقده ابروی بر دلم ... زان تحفه تحفه تحفه حلق مدح نامدار

دهی خواجه تازه تازه خوش الفاظ شعر من ... زان گونه گونه نیز نجم کرده بر نثار

زان تازه تازه تازه بهر شهر شکر او ... زان گونه گونه گونه مرحین گل و بهار

از چرخ برضه برضه سعادت کالش باد ... از عرش جمله جمله از احسان کردگار

زان برضه برضه برضه ابر خان اورنگ ... زان جمله جمله جمله مراو از بخت یار

همتش پایه پایه عزیز و شود بلند ... گسترده سایه سایه از هر سوی هزار

زان پایه پایه پایه که خدمت ملوک ... زان سایه سایه سایه که سجده کبار

دینار

دینار کیسه کیسه دهد اهل فضل را ... چونانکه صله صله بر طاقت شمار

زان کیسه کیسه کیسه مراف عیب کیر ... زان صله صله صله پر از زر مستعار

او بار حقه حقه دهد عطر خلق را ... چونانکه تخته تخته دهد عود در کنار

زان حقه حقه حقه سیماب زر در او ست ... زان تخته تخته تخته از زیر زیر و زار

از چرخ بهره بهره طرف باد خواجه را ... از خلق شهره شهره شاهانش بادکار

زان بهره بهره بهره رسیده بما نعیم ... زان شهره شهره شهره ایام شهریار

تا هست سوره سوره کتاب خدای ما ... وز علم نکته نکته بهر سوره آشکار

با سوره سوره سوره مهتر شش باد جز ... زان نکته نکته نکته بهتر شش با یکار عمکسار

ملک شیروانی فرماید

تا رهست شعله شعله رخ دلبرم ز تاب ... تا رهست عقده عقده زلفش بر آب آفتاب

زاین شعله شعله شعله آتش نهفته روی ... زین عقده عقده عقده تنین کرفته تاب

چون نافه نافه مشک مرزلفش ز رنگ و بو ... وز توده توده عنبر تر برده رنگ و آب

زین نافه نافه نافه مشک اندر اهتمام ... زان توده توده توده عنبر در اکتساب

از بوسه بوسه که دهد راحتم بروح ... وز غمزه غمزه هر خود در اکنند خراب

زان بوسه بوسه بوسه او دایه روان ... زین غمزه غمزه غمزه او مایه عذاب

هر روز نامه نامه نویسد بر غم من | بر طعنه طعنه تا دل من زان شود کباب
زاین نامه نامه نامه شاهان در اضطرار | زاین طعنه طعنه طعنه شیران در اضطراب
هر لحظه خیره خیره برآرم ز عشق او | از سینه ناله ناله چو رعد از غمش رباب
زین خیره خیره خیره قدم چون کمان سخت | زان ناله ناله ناله من زار چون رباب
هر روز حله حله بپوشد بر غم من | تا جامه پاره پاره کنم خیره چون مصاب
زان حله حله حله احباب شوخگین | زان پاره پاره پاره دل عاشق از عذاب
چشمم ز قطعه قطعه ابرات در بهار | اشکم چو دانه دانه در و لؤلؤ مذاب
زان قطعه قطعه قطعه ابر از هوا خجل | زان دانه دانه دانه دُر در صدف بتاب
خطش چو زمره زمره گل پر ز مورچه | خالش چو نقطه نقطه چو پر ز مشک ناب
زین زمره زمره زمره عشاق خسته دل | زاین نقطه نقطه نقطه عالم در انقلاب
عالم چو روضه روضه جنت شد از ضیا | بستان چو لجه لجه دریا شد از سحاب
زین روضه روضه روضه رضوان شده زمین | زین لجه لجه لجه دریا شده سراب
زاد کله کله باد بباغ از حریر سیم | تا قطره قطره اشک فشاندش برو گلاب
زان کله کله کله بسته فلک ز ابر | زاین قطره قطره قطره باورد گشته آب
تا پشته پشته شد چمن از گلستان سمن | بگشاده بیضه بیضه کافور بر تراب

زان پشته

زان پشته پشته پشته شده دشت کشت زار | زاین بیضه بیضه بیضه فکن زآشیان عقاب
نوروز تخته تخته دهد زان بهشت باغ | چونامه صفحه صفحه بر شاه کامیاب
زین تخته تخته تخته او بسته و خزین | زان صفحه صفحه صفحه او خلعت شباب

او پطرے فرماید

بهار آمد که از وی بهار است | بهار اندر بهار اندر بهار است
جهان از خلعت سلطان اعظم | نگار اندر نگار اندر نگار است
ز لاله کوه را و ز گل چمن را | ازار اندر ازار اندر ازار است
ز لبس آهوی دشتی و سرایه | نگار اندر نگار اندر نگار است
ز دست ساقی او را از لب و چشم | خمار اندر خمار اندر خمار است
ز دست شاه و از دو شاخ گلبن | نثار اندر نثار اندر نثار است
ز بوی نرگس امشب تا سحر را | بخار اندر بخار اندر بخار است
ز نام و نامه او بندگان را | شعار اندر شعار اندر شعار است
ز پای مرکبش از شرق تا غرب | غبار اندر غبار اندر غبار است
ز خیل او ز ایران تا بتوران | حصار اندر حصار اندر حصار است
بروم و مصر و چین از هیبت او | مدار اندر مدار اندر مدار است

عدویش را بهردم ارزن ما نه — وما را اندر وما ر اندر وما راست

ثنا و خدمت او وند بحیش — فخارا اندر فخر اندر فخار است

سرا می ا و رای ورایت او — بهارا اندر بهار اندر بهار است

سرای دشمنش پا آب و پا نان — مغارا اندر مغار اندر مغار است

ز نعل خنک اواز بلخ تا ر ے — شرارا اندر شرار اندر شرار است

جلال او و حلم و هیبت او — وقارا اندر وقار اندر وقار است

ز تیر و نیزه و تیغش عدو را — فرارا اندر فرار اندر فرار است

امان را و او او و حضرت او — قرارا اندر قرار اندر قرار است

زهره تا بغزنین استران را — قطارا اندر قطار اندر قطار است

سخا و جود او اندر کف او — بحارا اندر بحار اندر بحار است

عطا و حسن او و دولت او — هزارا اندر هزار اندر هزار است

استاد الشعرا فرخی در صنعت مسمط گوید

جانا اگرت چهره چون ماه نبودی — دستم ز سر زلف تو کوتاه نبودی

ور با دل من عشق تو همراه نبودی — کارم همه جز ناله و جز آه نبودی

ور غمزه تو ساحر و جادو نگاه نبودی — بودی که نبودی سر زلفین تو ساحر

ای از کل

ای در گلت از عنبر باتاب شکنها — وز عارض تو تیره شده شاخ سمنها

آراسته عشق تو جا بها و بدنها — برکرد بناگوش تو از مشک رسنها

چون قد تو یک سرو نرسته بچمنها — نادیده چو تو دیده ایام مفاخر

در روی تو خلقی متحیر نگرانند — بوسنده پای تو همه ساله سرانند

ای جان و جهان از غم تو پیچ پیچانند — هم سنبل و هم نرگس تو جامه دراننند

جان تو که عاشق توام وز برانند — کز تو گلها نفته فرستند بنادر

آن خواجه که وصفش سخن اصل خطیر است — در مدحت او جسم خرد روح پذیر است

همانا که در آفاق نظیر است — در مغز خرد خاک درش گرد عبیر است

چیزی ز دو همه خلق خبیر است — زان همت او را شوان یافت بخاطر

در دولت او بخت جوان باز جوان شد — خاک در او قبله زوار جهان شد

در مدحت او موی براندام زبان شد — زاین بود که او کعبه احرار زمان شد

چون او سخن ها در دور زمان شد — [illegible]شد از او اهل زمانه همه شاکر

این چشم ندیده چو تو یک مرد در آفاق — کو که دولت کلید در ارزاق

در وقت سخن فردی و در وقت هنر طاق — آن کیست که او منت بدیدار تو مشتاق

وای که لطف کبر نهاده همه بر طاق — ز منت همه ساله ترا مردم زایر

پران جهان سر به انصاف کشیدند … در هیچ هنر چون تو هنرمند ندیدند
هرچند که بسیار در آفاق دویدند … هرجا که رسیدند مدیح تو شنیدند
در باغ صفات تو جهانی بچمیدند … زایر که ترا بود سخای چو مرد فاخر
تا هست جهان نام تو در دهر علم باد … بدخواه تو از حادثه دهر دژم باد
شادیت فزون از همه اندوه تو کم باد … بدخواه تو در پرده اندوه عدم باد
چونانکه تو یا مقبل فرزند تو هم باد … تا خاک مساکن بود و باد مسافر

نصر ادیب فرماید

شب چو گشاد از نسیم نافه مشک تتار … سنبل شب داد بوی غالیه زلف یار
عنبرسارا فشاند طره شب بر بهار … عود قماری بسوخت مجمر چرخ از بخار
ماه چو عطار شد در چمن روزگار … ساخت ز مشک و عبیر سلسله عنبری
سوسن آن برشکفت در چمن آسمان … لاله و نسرین نمود چرخ چو بوستان
شکل مجره است جوی چرخ چو آب روان … زهره لبان یمن شعری چون ارغوان
نقش ثمانا چو گل جوزا چون گلستان … مه به میان نجوم همچو گل عبهری
از صدف روزگار ریخت گردون درر … گوهر کانی نمود در شب ازان با خطر
سمط لآلی گشاد جنبش مه در سحر … لعل مرصع نمود شکل ثریا ببر

زینهه

زینهه بر آسمان رفته نمانده اثر … چونکه کشید آفتاب خنجر اسکندری
خسرو تخت افق همچو شهان بار داد … تاج ملمع ز زر بر سر خود بر نهاد
رایت زرین فراشت چون علم کیقباد … بخشش زر پیشه کرد دست چو حاتم گشاد
آنچه کران شب ستد جمله بتاراج داد … کرد به تخت افق بر سر یاران سری
قبه افلاک بست کله طاوس رنگ … در عقبش شد روان راست چو تیر خدنگ
تا نگر آرد چو خصم لشکر او در جنگ … همچو سلیمان نگر دگر چه شتاب و درنگ
خسرو رومی چو تیغ زد و بهنشاه زنگ … ز دوش زنگی گریخت راست چو دیو از پری
مرغ سحر بر فلک نعره مستان کشید … زاغ شب از باز روز زان سوی مغرب پرید
بوی دو زلف نگار از سوی مشرق دمید … مطرب و میخواره نیز جام صبوحی گزید
صبح و سحر هر دوش ساخته مانند عید … جام خور از دست یار تا تو ز غم برخوری
آنکه بنفشش و برنگ لعل نماید بجام … وز کف او دیده گشت حلال و حرام
قوت او مرد راست کند دست و کام … از رخ او روز بزم شاد شود خاص و عام
زو بتمامی رسد هرکه بود ناتمام … زان کند دست در جهان سوی خرد رهبری
چون قدح او خوری پاک بداری ز غم … چیره نگردد بتو خیل بلا و ستم
باده بکف گیر زود زان بت سیمین صنم … شاد و بابانه مدام پیش نگردی دژم

درکش از وجرعه چند زلال و نغم … اکه زرویش خجل گشت گل احمری
لاله رخ و سیم ساق سرو قد و مه عذار … از لب و زلفین خویش شهد ده و مشکبار
قامت او همچو سرو بر طرف جویبار … طوطی حسنش سپرد بر طرف مرغزار
تا بخرامش چو کبک میرود از کوهسار … تا ز دل و جان کند از دل و جان غم بری
انکه بوقت سخن شهد فشاند ز لب … وز رخ چون ماه او زهره بماند عجب
نوبت هنگام سحر همچو کف بو العجب … از دل چه کشید مهره ز ماه و ذنب
روی نماید چو روز زلف نماید چو شب … عطر نماید ز خلق چون گلبرگ طری
خاصه چو کهسار و دشت شاهد موزون شده است … وز گل و لاله چمن چنین رخ گلگون شده است
قوس قزح در هوا طاق فریدون شده است … باغ چو لیلا است زان ابر چو مجنون شده است
دشت ز گلها بکر خازن قارون شده است … کوهر و دیبا ر ازلن میکشد و ششتری
رقص بموج کند برکه میان مغاک … می خور از نرگس چه بیم شاد زی از غم چه باک
غنچه سحر گه زند پیرهن خویش چاک … وز سر حالت فتد از در هو دج کناک
جمله شویم از اجل و انکه هم اکنون هلاک … به بود ار می خوریم با صنم آذری
حوض ز تاثیر باد نقش زره میزند … شست شهاب از کمان تیر چو زه میزند
شکر که ابر بهار خیمه نزه میزند … شاخ که اندر هوا بند و گره میزند

بازه

نایژه او سرنگ بر ره و به میزند … میکند از تیر او گلبن پیکان گری
صبح چو کان زر ده و لعل ریخت بوقت سحر … حله ده رنگ یافت باغ ز عون مطر
هست بهر شاخسار قطره چو در و گهر … هست چو یاقوت و کان بر سر لاله درر
ابر گهر دار و باد راز قطرات مطر … شد مکر اندر سحاب چین سخن اشعری

در جام می فرماید

شاه نوروز دگر باره برافراشت علم … باغ را کرد و ز نزهت حسد باغ ارم
لاله را با زیب پوشید قبای معلم … بر سر نرگس مخمور نهاد افسر جم
باغ را کرد دل افروز و جان را خرم … خیز ای سرو خرامنده بصحرا بخرام
تا جهان را ز گل و لاله منور بینی … وز نسیم سحری باغ معطر بینی
دشت را سبز از سبزه ششتر بینی … دامن کوه پر از لاله احمر بینی
گردن و گوش جهان پر زر و زیور بینی … چون دلارام مرا سرو قد و سیم اندام
روی بنمود جهان شد ز جمالش گلزار … زلف بفشاند ز نو شد نفس مشک تاتار
مرغ دل گلشن رخساره او هست هزار … تو بده پند از این پیش مرا دست بدار
زانکه در گوش بگیرم سخنت وقت بهار … چه دلارام بکینه و دل اشکم آرام
ای شده برگل رویت سر زلفت لاذب … صبح صادق بنمود با رخ تو چو کاذب

هست بر ملک دلم شحنهٔ عشقت غالب — از جهان نیست بجز وصل ترا دل طالب
بر من ار چند بود خدمت عشقت واجب — هست واجب ترا زلی مدحت دستور انام
صاحب ملک جهان خواجه بهاء الدین است — صاحب بحر و بر خواجه با تمکین است
سدهٔ درگه او ذروهٔ علیین است — ساحت ملک ز لطف و کرمش زرین است
اثر نصرت و تایید الهی این است — که ظفر چاکر او آمد و اقبال غلام
ای سراپردهٔ قدر تو فراز جوزا — خاطر انور تو مطلع خورشید صفا
دل تو معدن فضل و کف تو بحر سخا — شد ز انصاف تو آفاق چو گلشن ز صبا
یافته از لقب و نام و کنیت زیب و بها — خطبه و سکه و تاج و کمر و کلک و حسام
ای که از مادر دوران چو تو فرزند نزاد — منشی چرخ ندارد چو تو دستوری یاد
صاحب روی زمین هست بدیدار تو شاد — که بنودند بانصاف تو پرویز و قباد
بر جهان باد ترا حکم و جهان هست تو باد — تا جهان هست در او باش تو پیروز بکام
داشت عدت شرف از صاحب عباد و فزون — بدر تست کنون صاحب ربع مسکون
عم تو هست ببغداد بجای هامون — جد دیگر ملک شرق و برادر هرون
تو بعدل و کرم مشتری زافریدون — زیبد ار چاوش درگاه تو باشد بهرام
ای گذشته سر ایوانت ز طاق مینا — صیت عدلت ز سپاهان شده تا ملک خطا

حضرت

حضرت تست در اسلام مآب فضلا — حاجب هست باقبال تو فخر الامرا
مادحت هست بفر تو امیر الشعرا — باد پاینده چنین ملکت و کار بنظام
بنده را دولت از خاک خراسان آورد — تا باقبال تو در مدح تو دیوان کرد
دفتری بر چمنی چون سمن و نرگس و ورد — همه با صنعت موزون و لطیف و درخورد
گر کنی تربیتم ای ز همه شاهان فرد — دفتری خاص کنم بهر تو انشا هم عام
نیست خالی ز ثنای تو دمی بدر عمر — آفرینده بدر ابهر ثنای تو مگر
اهل تاریخ شناسند یقین تا محشر — که نباشد چو تو ممدوح و چو من مدحتگر
عاقبت باد مراد دو جهان همچو پسر — که تو با طالع مسعودی و محمود مقام
تا بماند فلک و مهر بود زو درخشان — تو چو خورشید فلک نور ده و شاد بمان
باد ملک تو زافزون و عدو در نقصان — روز تو عید و شب قدر و قدر مدحت خوان
عمر بدخواه تو کوتاه چو ماه رمضان — باد بخت تو همایون و قرین عز دوام

ملک الشعرا سیفی نیشابوری فرماید لازم سنگ و سیم

ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین عذار — در دل من مهر تو چون سیم در سنگ استوار
سنگدل یاری و سیمین بر نگاره مهر تست — همچو نقش سیم و سنگ اندر دل من پایدار
من چو سنگم صلب عهد و همچو سیمی تو مه روی — زان چو سیم از سنگ ناگاه برفتی از کنار

من ترا جویم چو سیم و تو مرا رانی بسنگ
زخم سنگ و عهد سیم از تست گویا یادگار

گاه بر سنگم زنی چون زر و جویی نقش سیم
گه زنی سنگ و مرا جویی چو سیم و زر عیار

با تو من یکباره سنگ و سیم را خواهم زدن
چون نه سیمم هست و نه سنگ از تو خواهم زینهار

گوییا ای سنگین دل سیمین بر نامهربان
همچو سیمم با تو حاشا همچو سنگم بردبار

رحم کن بنگر به پا سیمی و پا سنگی مرا
تا نماند سنگ و سیمم با قرار کرده فرار

هست پا صبری و پا سنگی و پا سیمی مرا
صبر و سنگ او را بود کز سیم و زر دارد دل ار

هیچ پا سنگی چو پا سیمی نباشد مرد را
گرچه با سنگست مرد از سیم گردد کامگار

سیم و زر کم باید آن را کز سر سنگ و خرد
خدمت خسرو کند چون سیم بر سنگ اختیار

خسرو عادل جلال الدین که در که سنگ و سیم
گشته اند از سیم جود و سنگ حلمش شرمسار

تاجور خاقان اعظم آنکه گردد سنگ سیم
گر نهد بر سنگ زرافشان بر دست سیم بار

شاه محمود آنکه بخشد سیم ناسخته بسنگ
زانکه چون سنگست پیش چشم جودش سیم خوار

سیم سیما تیغ او بر سنگ ناکرده هنوز
همچو سیماب از نهیبش سنگ گردد بیقرار

پر ز سیم اندوده پیکان گر زند بر کوه سنگ
چون عرق سیم از مسام سنگ گردد آشکار

روزگار از تابش مه سیم رویاند ز سنگ
سیم خاک و سنگ گردد هم ز گشت روزگار

سنگ گرداند خلافش سیم را با طول و عرض
سیم گرداند وفاقش سنگ را با اعتبار

سنگ او گرد

سنگ او گیرد لب سیم و زر حسود او گر
سنگ با یاقوت گردد جفت مس با سیم نار

ماه پیکر نعل او از سنگ سیم آرد پدید
گر چو سیم اندر میان سنگ سازد رهگذار

ای بسنگ قهر دشمن را شکسته همچو سیم
گرده مجروش لبان سیم در سنگین حصار

کلک سیمین تو زرین کرد روی خاک و سنگ
سیم را گر سنگ زر سازد چگوید هوشیار

سنگ سیم است از وجه تو و شاخ جه تو
گر بسنگ اندر نشانی ناورد جز سیم بار

سنگ زد بدخواه تو تا کار او گردد چو سیم
عرق سیم از سنگ بیرون برد حکم کردگار

زان زند بر سنگ خصمش سر همیشه شرم وام
گر کند با سیم صحبت هست سیم سنگ یار

حاسدت گر سیم و زر حاصل کند همسنگ خویش
او و سیمش همچو قارون ماند اندر سنگ زار

از غم پا سیمی ار سر در کشد چون سنگ پشت
بیگمان او را بسنگش سر بکوبد همچو مار

لعبتی از سیم و سنگ آورد سیفی تا کند
سنگ و سیمش بر سر اعدا و احباب نثار

تا منقح تر ز سنگ امتحان سیم سخن
کس نزد همسنگ این سیمی بنام شهریار

گرد خواهم تا بماند سیم و سنگ اندر جهان
چون بسنگ کعبه حاجی من برین سیم افتخار

چون بسنگ عقل سنجان سخن این پاکیزه سیم
سنگ عقل از بهر این پاکیزه سیم آمد بکار

هر که حاصل کرد سنگ ناقص و سیم بدن
خواست تا زان سیم و سنگ آرد درختی شاخسار

سنگ بر دل بست و زغم دیده او شد چو سیم
عاقبت زان شاخ سیم و سنگ خار آورد بار

ساخت سیم ناروان لیکن بسنگ اندر پدید | سنگ بر زان سیم کش قلاب باشد پیکار
تا ببیند ضرب این سیم آنکه دارد عقل و سنگ | ساخت نتواند ز سیم و سنگ چندین کار و بار
عید بیرون آمد از سنگ و هوا افشاند سیم | باده سنگین باید از دست بت سیمین عذار
سیم ساعد دلبری کارد بزیر سنگ خویش | دست آنکه او سیم بگدازد چو سنگ از اعتذار
تا چو لوح سنگ و تخت سیم گردد آب خوش | چون ز باد سرد گردد سنگ را سیمین شعار
زیر پایت باد همچون سنگریزه سیم و زر | سنگ در کاهت شده افزون ز رجم سیم خوار
حاسدت بی سیم و سرگردان چو سنگ آسیا | اشک سیم از چشم او ریزان چو سنگ از کوهسار
تا بسنگ اندراز با سیمین بری سازی تو عیش | رطل سنگین خواه دمی با لعبت سیمین کنار

عزالدین مستعمل فرماید لازم چشم و لب و با دام و شکر

زهی چشم و لبت با دام و شکر | نه بل کز شکر و با دام خوشتر
به پیش چشم جادویت چه با دام | بنزد آن لب شیرین چه شکر
چه چشمست آنکه با دامست گویی | چه لب کان هست از شکر نکوتر
کجا دیدست کس با دام و شکر | بجز در چشم و در لبهات مضمر
ترا در لب شکر پنهان و در چشم | بمعنی صورت با دام مظهر
اگر با دام چند چشم خوبست | و گر شکر چندان لب تر
باشد

شکر را از لب آمد جان ز حسرت | شود با دام خیره چشم در سر
ز چون چشم تو با دامی بعالم | ز چون لبهای تو شکر بکشور
ز لب کان شکرست ای شهد جمله | ز چشمت آنکه با دامست یکسر
اگر در چشم با دامست و در لب | شکر جز تو مرا ای ماه انور
تو داری آن لب چون شهد و شکر | تو داری چشم چون با دام و عبهر
دلم بر شکر لبهات حیران | تنم در چشم با دام تو مضمر
بنزد لب و چشمت نگارا | ز با دام و شکر بسیار بهتر
نگارینا ترا در چشم و در لب | بجز با دام و شکر نیست دیگر
ز با دام و شکر هرگز ندیدم | بمانند لب و چشم تو پیکر
عزیزی گرچه از چشم و لب اش | ببا دام و شکر هم نیست درخور
ولیک از چشم و لب آرد بوصفت | به از با دام و شکر در و گوهر
که ترکیب چشم و لب به از تو | ز با دام و شکر کرده است کمتر
شکر ریز از لب و با دام از چشم | برین نظم زلال همچو کوثر

کمال الدین اسمعیل لازم موی فرماید

اگه از هر سر موی تو دلی اندر واست | یک سر موی تو هر دو جهان نیم بهاست

کمال الدین اسمعیل پسر جمال ... محمد عبدالرزاق اصفهانی ... در ۶۳۵ کشته

دهنت گیر مویست بهر بکام سخن | اثر موی نگاه تو در وی پیداست
بر سر هر مهی از رنگ رخ تو تن ماه | همچو موی تو ز باریک گشت نماست
عکس هر موی از آن زلف سیه پیدا است | ورد دماغ من سرگشته رگی از سوداست
کس ز وصل قد و بالای تو بر می نخورد | نگران موی من با قامت تو هم بالاست
هیچ باریک نظر فرق میان نتوان کند | موی فرق تو و با موی میانت همتاست
موی گیسوی تو سر تا قدمت میشود | وه که آن شعر سیه بر قد تو چون زیباست
گاه بر موی نهی بندی و گوئی که راست | گاه در سر و کشی و به و گوید قباست
از میان تو چو موی بر دخسته تم | بر کناری ز میان تو چنین مانده چراست
با تو بر موی بود زلتینش خم که راست | هر که در بند تو شد گرچه ز رش مستوفاست
همچو مویم ز قفای تو زنان تا شده دل | مهر رو و تو را تا که چو سایه ز قفاست
بخت من خفته همه موی تو بیند در خواب | موی در خواب چو بیند همه رنج و بلاست
گر بهر موی چو زلف تو دلی داشتمی | گر دمی آنهمه در پای تو کان صاف سراست
گر دو بر موی تو چون شانه دلم دندان تیز | همچو شانه بیکی موی معلق ز براست
من ز تو در رو دلم بسته موی زلفت | وه که کار سر زلف تو کجا تا بکجاست
دل عاشق بچه دارد چه بندی در زلف | اینهمه تنگ مبین تن مپکا موی خطاست

گرچه موی تو

گر چو موی تو برآیم ز سر ایجان چه عجب | هر ز سودای تو مغز سر من پرغوغاست
گرچه در خرمن من خفته شدی چون نشتر | بر سرم حکم تو چون استره بر موی رواست
لشکر عشق تو کرد و دلم ای ترک خطا | حلقه در حلقه ز انبوهی چون موی کجاست
موی در چشم بود آفت بینایی و باز | چشم من خود بخیال سر زلفت بیناست
هر سر موی تو در دست دلی می بینم | چه فتادست مگر اینک هند و یغماست
زان صبا راز سر زلف تو بیرون شود نیست | که بهر موی از او بندی بر پای صباست
گشت خاک در ما آینه روی خرد | تا دو موی ز سر زلف تو در شانه ماست
در میان من و تو موی اگر می‌نگنجد | جز میان تو پس این رنج دل بنده بهاست
تا بموی بود او بچه جان در تن من | همچنانست که زان زلف بتاب اندرواست
من جدایم ز رخ خوب تو زان غمگینم | کار موی که ز روی تو جدا نیست جداست
در دل سنگ منش جای بود پیوسته | پشت آن موی دراز تو از آن روی دوتاست
مو برآید ز کف و موی تو ناید بکفم | با چنین بخت که من دارم و این خود براست
بدر خواجه برم موی کشان زلف ترا | مگر از سر بنهد هر چه ز آیین جفاست
ز آتش چهره تو آمده بر هم مویست | چون تن خصم ز تاب سخط مولاناست
رکن دین مسعود آن خواجه که در نوبت او | جای تشویش خم موی بتان یغماست

اگه به توت حکمش ببرد کیسه موی   همچو شمشیر خلقت گر همه خود تیغ دهانست
آمی چو موی آمده از شخص زر که در سر   برزر که تو موی سر اعدات گواست
موی پشت بره رشانه ز چنگ گرگ است   در جهان تا هم ز آوازه عدل تو صداست
بحر با فسحت صدر تو مضیق چو مسام   هیچ با جاه عریض تو چو مو در پنهانست
دست اعدات چو موی سر زنا کوتاه   کلک رومی تو کرده است هم هندو سیاست
همچو داء الثعلب موی فرو ریزانند   آتش خشم تو زان شیر که بر اوج سماست
شکل سوفار نماید ز سر موی بسحر   نوک کلکت ز سر تیزی پیکان آساست
بر انگشت لطافت بگشاید طبعت   گره از موی اگر چون آب روان جان افزاست
گر چو پرچم همه تن موی شود دشمن تو   بر سر نیزه کند دست ظفر جانش راست
زان عنبر ره ز خیل تو گردن برشد   آسمان چهره خود را چو سر از موی آراست
گرچه زین مرتبه یک پوست مغز و فلک   از خداوندی تو هم سر مویی بکاست
پشت پایی که زدی از سر خذلان چو تنگ   که نه موی تن او هم بخلافش برخاست
اگر از پوست برون آید چون موی سر دو   هر گر از کرم و تربیت نشو و نماست
بد سگالت چو معزم ز تو لرزش در حظ   که بر اندامش هر موی یک اژدرهاست
با تو هر کس که چو سبلت بکشد پای از خط   گردنش را چو سر از موی بباید پیراست

واکه

واکه با تو نه باندام بود یکمو لیش   هر یکی موی بر اندامش منجی زغاست
دل که با مهر تو آمیخته شد چون می و شیر   آید از جا و شهها پر چون موی از ماست
یک سر موی بود عمر خصام از پا اگه   که سیه کار در ایام تو کوتاه بقاست
سر و را حال من خسته سرگشته چو موی   در هم و تیره ز انواع پریشانیهاست
اثر گرد سپاه حد تا انت همه   آنکه پیش از پری موی سرم زور سواست
یک سر موی بر اندام تو گر گشت گرد و   مویها کرد و از آن بیم بر اندامم راست
ان زبانها همه چون موی کنم در مدحت   گر زبان کرده هر موم بر از عفاست
گرم ابر گشت از تیغ جفایت چو موی   هم لب بازآیم زانکه مرا طبع وفاست
ور بتیغ از سر خود باز کنی چون مویم   هم بپای تو در آیم که دلم مهر تو خواست
وحشر طبعم در موی خزیده است از آنکه   ز مهریر دم سرد دم بد و فصل شتاست
چون همی ریزد و سرما که بسیار زرد و موی   مگر از هیبت خشمت اثری در سرماست
دوستانت همه موینه بپوشند و کنون   موی برکندن از امروز نصیب اعداست
شد شب تیره چو موی بت من بالاکش   روز بیچاره چو روزی جهان در کم و کاست
فصل دی ماه مرا موی همین بر زنخست   پشت گرم ار بچنین موی درین فصل گداست
محض سودا بود از موی نگارم نسخن   با چنین فایده کامروز هنر راز سخاست

همچو موی تره از چشم بربستت مرا / هر یکی موی که بر پشت دوی بر صحراست
گر فرشتت چو پروانه با آتش بازد / هر که امروز نه چون دو چه در موپیش جاست
تن من چنین کاین عاشق بمو یک گرو است / جان من همچو سر شمع با آتش برپاست
ای ثابت یک دان دگر مو بینه / برخ و زلف بتان میل دل من زان جاست
همچو سادات رواش اگر دارد موی / و اندرین فصل هر آنکه ز اصحاب عباست
زان زنخدانم بر موی چنین لرزانست / کاندرین موسم موینه اعز الاشیاست
تا تراشش از کنم استره آسا مو بیک / همه سر تا پا ام این تیغ زبان گیراست
همچو موی ز خمیر آمدم از پوست کنون / که نه بر ما سر موی و نه موی بر ماست
با چنان پوشش اگر روی زمین یخ گیرد / منت بر موی تو آسیبی اگر هست مراست
پوستینی بچنین شعر اگرم وعده دهی / موی اگر زانکه برآید بچنین وعده رواست
تن چو موی خود امروز بپیچم در موی / که ز خاک در تو چشم مرا کحل جلاست
اینچنین گرم که این بنده ز سرما آمد / گر بموی بحمدان هم از انعام شماست
ز چه این موی بنا بد هر بود خطا و براست / پشت گرمی بکند موی که خطش جداست
اینهمه موی که بر غاشیه نظم زدم / گر بپوشند مرا دافع سردی هواست
گرچه این شعر بصورت چو پلاسیست ز موی / هر یکی تار از او خوبتر از صد دیباست

موی بندیست

موی بندیست مرصع بجواهر نظم / هم عروس سخن از زیور او خوب لقاست
میزند خاطر من موی بدین ... و چه عجب / تیک اندازی چنین تیر فلک سهماست
بسر سعی چنین موی رده و خاطر من / که ز سرتیزی چون شانه زبان آور خواست
شعر با شعر بیکجای درون بافته ام / شعر بافی بر اینگونه نه رسم شعراست
شاهد شعر مرا موی اگر شد بسیار / هم بدینش نکند عیب کسی کو داناست
گر نترسم ز ملالت عدوی موی بسی / تیغ انگیزم ز بیرا که تو گویی عذراست
گشت چون موی نگارین زهی این شعر دراز / هم بر این نظم کنم ختم که هنگام دعاست
با و بدخواه تراسا خته گردن بندی / هم از آن موی که او را ز نخدان برجاست

سعید هروی لازم موی

ای که کمر مسعی موی تو رشک خطاست / نسبت مشک بدان موی سر عین خطاست
زلف مفتشان و پراکنده مکن دلها را / ای که از هر سر موی تو دلی اندر و است
قدر موی تو بدانست از آن کف کامل / یکسر موی تو را هر دو جهان نیم بهاست
چهره تحفه اهل نظر از شرق بغرب / از سر موی تو آن نافه در جیب صباست
مشک با موی دلاویز تو میماند بیک / سرو با قامت رعنای تو میماند راست
نافه نگشاید پیش سر زلف تو صبا / زانکه در هر شکن موی تو صد نافه گشاست

وانکه در چین و ختا و ختن و تاتارست
از سر موی تو صد چندان در چین قباست

گرچه زآهوی رمن فتنه بایران همه وقت
ایک آن موی سیه فتنه آهوی کجاست

باد صبح از سر موی تو بزد فتنه بشام
همه شب در طلب و جای توزان نارواست

یک نفس از خم گیسوی تو بیرون نزود
باد را با سر موی تو ندانم چه هواست

زان دل جمع در این ملک نماند کس
کاندرین هر زه موی تو پریشان پیداست

یکسر موی نمانده است هر دیوانه شوم
زلف سر موی هم چنین سلسله در گردن ماست

تیر ناوک شده در دیده من تار مژه
لاجرم و بیدم از درد و غمت خون بالاست

باک بازی چو من شیفته کمتر باید
از همه چیز برون آمده چون موی از ماست

یک سر موی بخط تو رضا نیست مرا
چون قلم رفته بود کس چکند حکم خداست

جان این دل شده امروز بموی گرو است
لیک این فتنه هم از زلف تو برخواهد خاست

وصف موی تو کند کلک ضعیفم همه شب
همه آشفتگی اندر سر من زلف سوداست

حال من با سر زلف تو چنان افتادست
که بهر موی از او بر سر من صد غوغاست

زانچه با اهل نظر خط تو خواهد کردن
یک سر موی نکرده‌است هنوز این مبداست

زان بهر موی سری ملکی حکم کند
خط خوبت که سواد زخط مولاناست

عضد ملت و دین آنکه سخن ران شاهش
چون سر از موی و تن از جامه بباید آراست

ایکه بازیره

ایکه با زیرهٔ حزم تو رصوی مویست
وایکه در دایره قدر تو خورشید سهاست

ترتیب میکند ش کلک تو پیوسته از آن
موی دین در تن انصاف تو در نشو و نماست

احتساب تو فرو کرد بسیلی ز سرش
موی چنگ از پی آنست هر یکسر در پاست

شتر را بدرت موکشان آرد ماه
تا بر او حکم کنی گرچه امام علماست

گر نه پاس تو بود حادثه می آرد
چرخ سرگشته بهر مو که مرا اعضاست

موی بر موی ببیند نظرت زان معنی
کشف شد بر دل تو هرچه ز اسرار قضاست

همچو موی بت من رونق عنبر بشکست
خاک درگاه تو کز قدر اعز الاشیاست

آنکه سر همچو قلم بر خط حکمت ننهند
گر سرش را چو سر موی ببرند رواست

سر بدخواه تو بر پرچم و نیزه ماند
زانکه مویش همه بر گردن و ریشش پیداست

موی چنگ ار بکشد مطرب و بازش ندهد
چون بهر خام طرب دم زند از پرده راست

بنده در خدمت تو موی سیه کرد سپید
اینهمه شد دگرگونه همانا بجاست

سر برآورد چو مو حادثه از هر طرفی
دست در هم زده اند اهل جفا از چپ و راست

مویم از حلم چو در دست عدو نرم آمد
نا بموی تن من نیز بدعوی برخاست

گر بهر مویم صد خصم برآید چه غمست
چون پس از فضل خدا بخت تو یاری ده ماست

موشکافی بسخن کار سر کلک تو نیست
شعر خود داده بشیوه و آیین کجاست

موی طبعش چو بدید بت من هر روز اظهار … حلیتش رفت که کهن نوبت تعلیم و رضاست
لایق اهل هنر نیست چو مو برجستن … بر و بار صفت و سیرت ارباب بهاست
فعل نادلن همه اسباب مخالف باشد … موی روباه همه مایه تشویر و بلاست
بر سر آمد هنر از همه دیوان کمال … لازم موی که در مدحت آبای سماست
سر مویی سخن بنده از آن کمتر نیست … بلکه در اکثر ابیات معانی عذراست
اصلعی از سر خود انهمه موی پیدا کرد … من که با موی درازم نتوانم سر راست
زانکه با شعر چو زر شعر بزر بافته ام … هر سر موی که زو ریخته شد صد بیت است
همچو موی بت من تار سخن باریکست … نقش تحریرش از آن روی چو دیبای زیباست
طرفه چون موی بتان بافته ام الف سخن … لاجرم بر صفت اطلس کرخی و الاست
چهره با وسمه موی رز و این معنی … نعل دم سرد صبا دان نه ز تاثیر هواست
تا بدل اول آنکونه سخن موی نداشت … زین قبای مونیه میکرد بران ورد رواست
گرچه کمی ز مونیه ندارد بنده … ور ز آسیب حوادث اثری در سر ماست
کا و موی به فلک ورزده و در رقم ده گر بمور … حالیا در خور من نیست نمی یارم خواست
در پناه تو ز مونیه مده و مطلبم … زانکه چون موی مرا لشکر سرمایه نعاشت
یک سر موی بر این شعر میان با تو نیست … بسته تربیت خواجه و موقوف عطاست

سر مویا

سر مویا بهمه حال فرو نگذارد … دست را دو تو ز هر نکته و در دین سخاست
گر بهر موی تو صد بیت بگویم ثنا نیست … جای آن هست و با موسم ترتیب دعاست
سال عمر تو در اقبال و سعادت بادا … عدد موی که بر فرق سر آل عباست

ملک الشعرا بدرالدین جاجرمی این قصیده مکرر و مقسم و موشح است در مدح خواجه شمس الدین

خط حیات لب جان زهی غماز زهی مرجان … یا کام دل و دیده یا آرام عقل و جان
خدت غبار خط پویا زهی رعنا زهی بویا … یا در حسن همچون کل یا در لطف چون ریحان
دهن بسته سخن شکر زهی بسته زهی شکر … یا چون چشمه سوزن یا چون چشمه حیوان
رخت زیبا ست پیکر خوش زهی زیبا زهی پیکر … یا چون مشتری روشن یا همچون قمر تابان
دل سنگ و برت نقره زهی سنگ و زهی نقره … یا دل را کند غمگین یا جان را کند شادان
کل اندامی و مه پیکر زهی ماه و زهی پیکر … یا چون نکهت عنبر یا آراسته بستان
وصال آب و فراق آتش زهی آب و زهی آتش … یا خوش طعم و جان پرور یا پر زحمت و سوزان
نکو رویا جفا خویا زهی خوی و زهی نیکو … یا راشیفته حورا یا زار روضه رضوان
کهی جور و کهی وعده زهی جور و زهی وعده … یا چون باد بی حاصل یا چون نار بی پایان
کنم ناله شوم شیدا زهی ناله زهی شیدا … یا بر درگه صاحب یا در حضرت یزدان
بترس از آصف عادل زهی آصف زهی عادل … یا ماهی تو در خرگه یا شاهی تو در ایوان

محمد خواجه دبیر زهی خواجه زهی دبیر　　یا ماهی فزون از خور یا کنجی سر از کیهان

خجسته صاحب اعظم زهی صاحب زهی اعظم　　یا شمس تو از حشمت یا کان تو از احسان

همت چون فلک والا زهی همت زهی والا　　یا بحری همه گوهر یا ابری همه باران

نو داری بخشش و عدل زهی عدل و زهی بخشش　　یا چون حاتم طایی یا چون شاه نوشروان

به از کسری و از دارا زهی کسری زهی دارا　　یا حاجب درین حضرت یا چاوش در ایوان

تو داری همت و رای زهی رای و زهی همت　　یا چون مشتری انور یا با رفعت کیوان

فزون از بدر و از جوزا زهی بدر و زهی جوزا　　یکی ماه درین حضرت یکی خواجه درین دیوان

بشادی باش و دولت دین زهی دولت زهی شادی　　یا چون وصال معشوقان یا چون عمر جاویدان

جهان بنده فلک مولا زهی بنده زهی مولا　　یکی پیوسته در خدمت یکی همواره در فرمان

من نتیجة الابصار و معرفة بحور الاشعار انشاء امام الفاضل افتخار الشعراء اشرف الدین فضل الله القزوینی در مدح شمس الدین

ا از اعتدال نسیم صبای عنبربار　　عروس گل بجز امید سوی صفه بار

ن نگره باز به پیغام فصل فرودی　　نقاب غنچه براندا خت لاله در کهسار

ه گر اگذر چو سوی بوستان بود مند　　گل از طراوت رخساره داده رونق خار

ا اگر نه دست بشاطگی بر آرد باد　　نقاب غنچه که بر دارد از رخ گلنار

الحاق مبنی　صبا پیغام فرودی چو سوی بستان آرد　　عروس گل نقاب غنچه از رخها بر دارد

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

معولات

م معطرات زبس بوی خوش که بر خیزد نسیم　　مشام خاک بمشک ختا و عود قمار

و ذبول نرگس بیمار بین که هر ساعت　　میان بستان گویا ز تشنگیست نزار

ه کند حکایت باد صبا ازان قلبت　　که روح پرور و دلبند شد مزاج بهار

ا اگرچه شهره به عنبر فشانیست نسیم　　وشش چو آب حیاتست زندگانی بار

رمل سالم　بلکه هر ساعت کند باد صبا عنبرفشانی
خاک بستان روح پرور شد چو آب زندگانی　فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ه همه زمین نگر از سبزه چون دم طوطی　　همه جهان نگر از لاله همچو دیده سار

ا ازین سپس من و در برکشیده باده ختن　　وزین سپس من و در کف گرفته جام عقار

ح حرام گشت بهر جانبی شدن با دوست　　فراغتست به هر گوشه شدن بی یار

س سحاب ساخته تختی زمرد اندر باغ　　فکنده نامیه فرش عقیق در گلزار

ا این فاخته بر شاخ سرو ساخته رود　　بپای سرو در انداخته چاد ستار

رجز سالم　از سبزه در هر جانبی تختی زمرد ساخته
وز لاله در هر گوشه فرشی عقیق انداخته　مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

ن نسیم داد نوید نشاط موسم عیش　　بیا و باده بیار ای نگار شیرین کار

ب بیار آن می رنگین که آید اندر جام　　چو لعل آن صنم گل رخ شکر گفتار

ی یک امشب از مه و فصل نو بهار طلب　　حیات جان ز لب لعبتان لاله عذار

سریع مطوی　مفتعلن مفتعلن فاعلن
موسم عیش آمد و فصل بهار
باده بیار ای صنم گلعذار

ش شمیم پیرهن گل نگر نعیم آسا　　نسیم طره شمشاد بین بهشت آثار
د دهان لاله پر از لای گشته در صحا　　نسیم تافته زلف بنفشه در از هار
س سپیده دم ز درستی قبا ستبرده گل　　ز دست باده صبا میشود قبا ناچار

منسرح کبیر　مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن
پیرهن گل نگر گشته ز مستی قبا
طره شمشاد بین تافته دست صبا

ت تلف مکن چو چمن شد شکوفه بار ایام　　که گاه صبح بود نو بهار روح انوار
ش شبی کنون که هوا شد گهر نثار از لطف　　عنان دل به می لعل جویبار سپار

مجتث مضارع الم　مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات
چمن ز شکوفه بار هوا از گهر نثار
بود نو بهار روح می لعل جویبار

ب بنو بهار دمی با نگار عیش گزین　　که در بهار بود خوش نشاط بوس و کنار
ح حریم خلد بود باغ بامداد پگاه　　اگر در او نبود خار صحبت اغیار
ر روان چگونه فروزان کند ز سایه سرو　　بنور ساغر مل جان تیره روشن دار
با نگار

مجتث مقتضب　فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن
با نگار عیش بود بامداد و سایه گل
در بهار خوش نبود بی نگار ساغر مل

ی یا بسبزه نظر کن چه تازه آمد و تر　　حقیقت آنکه ندارد بدلفریبی یار
ن نگار دلبر جان بخش کن حکایت باغ　　گلی بجوی پی رخسار او نیارد بار
ا اگر چه چهره گل دلکشی باشد لیک　　نظیر خویش نیابد برخ تو در گلزار
ن نسیم باد بهاری بهیچ نوع مگر　　خبر ندارد از احوال این دل افگار

مجتث مجتث سالم　مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن
چه تازه و تر و جانبخش و دلکشی بهاری
حقیقت آنکه بجوی نظیر خویش نداری

ح گمان نبود مرا نو بنو که با حرجی　　ز فرقت تو کشم دمبدم غم و تیمار
ا از آرزوی تو هر محنتی که دارد نام　　کشیده جان ستمدیده و دل بیمار
ن نه جز بجان ز غم خسته آوری انده　　نه جز بدست جفا خون کنی دل غمخوار
د دلم ز لیل تو شد بر سرم چه باری خاک　　تنم اسیر تو شد در برم چه داری خوار

مجتث محذوف　فاعلن فاعلن فاعلن
نو بنو محنتی آوری بر سرم
دمبدم جان و دل خون کنی در برم

ر روان ز داور دوران دوای درد آورد　　دوای درد دل آرم ز داور داوار

ع عجب تر آنکه برم حادثات چرخ فلک　　ز عشق تو عجب ار دل برم به آخر کار

ی بیا بپرس که چون از تو دل فکارم من　　همی ز بیش که آرم و وای این دل زار

متقارب سالم　　ز دوران چرخ فلک دلفکارم　　فعولن فعولن
وای دل آخر ز بیش که آرم　　فعولن فعولن

ن بمکند گذری بعد ازین خیال رخت　　چو شد غمت به امید دلم پذیرفتار

ا اجابتی کن و بگذر بکوی من که نگاه　　چو پادشاه تویی بنده را فرو مگذار

ن نگار من نظری کن بروی من یک روز　　حبیب من بپذیر آرزوی من یکبار

بحر خفیف　　گذری کن بکوی من نظری کن بروی من　　فعلاتن مفاعلن
چو امید دلم تو یا بپذیر آرزوی من　　فعلاتن مفاعلن

س سیاه شد رخ من از لب تو همچون قیر　　سپید شد ز غم تو دو چشم من چو قار

ا امید بوده باشد ز وصل مرهم من　　بعکس ماتم من داشت هجر با سنجار

بحر رجز مثمن مطوی از زحافات　　شد لب تو مرهم من　　مفتعلن مفتعلن
شد غم تو ماتم من　　مفتعلن مفتعلن

ن نمی رسد بجناب وزیر قصه من　　وگر نه هم بجهد رخش جان ازین مضمار

ه هم از جفای تو یک روز عاقبت یابم　　بعون سایه لطف و عنایتش زنهار

سعادت

س سعادت ار اثری بخدمتم آن یابد　　دل من از کف جور سپهر ناهموار

ت توان بسمع وزیر این سخن رسانده باز　　مرا ز دست تو آسان شود همه دشوار

ج جهان حشمت و تمکین خدایگان ملوک　　که گوهر از کف او رایگان برند بکار

کامل سالم　　رسد از جفا تو عاقبت اثری بسمع خدایگان　　متفاعلن متفاعلن
بجهد بعون عنایتش دل من ز دست تو رایگان　　متفاعلن متفاعلن

و وزیر بحر عطا صاحب قدر قدرت　　ستوده سرور آصف خصال جم کردار

ن نجوم رتبت گردون پایه کیوان قدر　　جم آستان و جهان حضرت و جهان مدار

ا امام اهل هنر خواجه صدور کرام　　که حاتم است بجود و فتوت و ایثار

ن نفیس گوهر دریا یسار بحر یمین　　یم آستین ملک جیب آفتاب کنار

بحر رمل محذوف　　صاحب گردون یسار خواجه دریا یمین　　فاعلاتن فاعلن
آصف جم آستان حاتم یم آستین　　فاعلاتن فاعلن

س سحاب از کف کلکش فتاده در خجلت　　محیط از دل و دستش نموده همچو ستار

ا از آن عدیل ندارد چو بحر گوهر زای　　وزین نظیر ندارد چو عقل زیرک یار

ن نفیس فیض چو کانست کلک او بثبوت　　حیات بخش چو جانست جود او بسموار

بحر منسرح　　کف و کلکش عدیم گرد و کانست　　مفاعیلن مفاعیلن
دل و دستش نظیر عقل و جانست　　مفاعیلن مفاعیل

ع علو قدرش برون کز حد قیاس — کمال خردش خارج شمر ز عیب و عوار

ی یا کله برباید ز تارک افلاک — یا گره بگشاید ز مشکل ادوار

ن ندیده دیده کیوان چو او بلند محل — نزاده مادر گردون چو او بزرگ تبار

و وجیه جاهش برباید از سپهر کلاه — بلند قدرش بگشاید از فلک زنار

هزج اخرب — مفعول مفاعیلن مفاعیلن فعولن

قدرش کله تارک کیوان برباید
خردش گره مشکل گردون بگشاید

ا ایا وجود تو فهرست کارخانه غیب — ایا ضمیر تو مفتاح مخزن اسرار

ن نسیم لطف تو نور حدیقه اخلاق — زلال کلک تو در خزینه افکار

ح کمال یافت فواضل ز تو چو چشم از نور — تمام گشت فضایل بتو چو برگ از بار

منسرح مسدس اخرب مقبوض منشعب از هزج ابتر — مفعول مفاعلن فعولن

فهرست حدیقه فواضل
مفتاح خزینه فضایل

ب بنزد رای رزین تو ماه را چه فروغ — به پیش حزم متین تو کوه را چه وقار

روان چو علم فروزی بخواطر دانا — هنر چو عقل نماید بفکرت بیدار

ج چو عین علم و لطف صافی از کدورت جهل — چو روح محض فارغ از مذلت عار

رود حکایت هشیاری تو در اطراف — بود محاسن بیداری تو در اقطار

رای تو

هزج مسدس اخرب مقبوض — مفعول مفاعلن مفاعیلن

رای تو چو علم عین هشیاری
حزم تو چو عقل محض بیداری

خ خجل ز نفحه لطفت شمال مشک‌فشان — و شرم ز بخشش دستت سحاب گوهربار

ج جهان خورد به دلارایی درت سوگند — فلک دهد بگهربخشی کفت اقرار

ه همیشه لطف تو پیرایه وضیع و شریف — هماره جود تو سرمایه صغار و کبار

ا افاضت کف جان‌بخش تو نظر بکند — به کان گوهر و زر چو چشم استحقار

ر روان گردون با همت تو آمد پست — شعاع انجم با خاطر تو آمد تار

هزج اخرب — مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

لطفت بدلارایی پیرایه جان آمد
دستت بگهربخشی سرمایه کان آمد

م ملوک ملک کرم را امام و سرور و صدر — کرام عالم اکرام را سر و سالار

هر آنکه صورت احسان تو مشاهده کرد — شد از ثنای خورشید آسمان بیزار

ر ربوده از کفت آن چرخ مایه بخشش — شد ز پرتو رایت زمین پر از انوار

س سیادت تو چه رونق پذیرد از مدحت — چه نور گیرد آینه سپهر از نار

رمل مسدس — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ملک احسان از کفت رونق پذیرد
عالم از خورشید رایت نور گیرد

ح حکایت تو و صاحب قرانان تو شنید — زمانه کفت زهی محسن و زهی مختار

ر رسوم فضلک ذی الجود ثابت الادوار — سحاب کفک ذی المنح و ابر الامطار

ک کف کریم تو ان معن باذل است کز او — چه مایه رشک برد مزن هاطل آوزار

بحر رمل مسدس — فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

صاحب ذی الجود معن باذل

محسن ذی المنح مزن هاطل

ا اکر نه نعت تو کوید چه شعر را شاید — محیط خشک لب تیره روی خاک او بار

ه همیشه جود کف فایض تو کان همت — همیشه بنده درکاه تو سپهر مدار

ی یمی است خاطر جان بخش تو که کوهر ازو ست — ز فخر تاج سر ساکنان حضرت بار

ک کمال یابد ورد ملک ز مدحت تو — بر آستان تو چرخ فلک نهد رخسار

ن نه با نوال تو بحر است خازن کوهر — نه با عطای تو کان است صاحب دینار

بحر رمل مخبون — فعلاتن فعلاتن / فعلاتن فعلات

نعت جهد کف جانبخش تو ور ملکت

خاک درکاه تو تاج سر چرخ فلک است

د ذکا ترا ز قلم بحر قطره که دید — که نقش چین سوی روم آورد ز هندو بار

ا اسیر خامه دریا کشت نه دجله و بس — که کشت پیش خطت آب خضر بمقدار

ز زبس که کنج عطا بر جهان کشاد کفت — ز بحر چین خطا باشد ار کند اخبار

تم بحر

بحر مخبون مسدس — فعلاتن فعلاتن فعلات

قلم بحر کشت کنج عطا

نقش چین پیش خطت عین خطا

ف فروغ رای تو سلطان نشان طارم چرخ — ضمیر پاک تو دستور اختر سیار

ر رعایت کف کشور کشای خرم تو داد — به ملک خسرو روی زمین ثبات و قرار

و وجاهت تو و حزم متین تست که هست — همیشه اهل زمین را پناه و استظهار

بحر منسرح — مستفعلن مستفعلن / مستفعلن

سلطان نشان کشور حزم متین

دستور ملک خسرو روی زمین

ع غبار خاک در تست افسر افلاک — نوال فیض کف تست لولو شهوار

غ خصال خوب تو پیرایه قلوب و رقاب — زلال کلک تو سرمایه صدور و کبار

ا اقامت کف جان بخش تو دهد دایم — به کان و دریا در ثمین و زر عیار

[illegible] — مستفعلن فع / مستفعلن فع

خاک در تو پیرایه جان

فیض کف تو سرمایه کان

ط طرب ز لفظ متین تو میکشند اشراف — صفا ز خاطر پاک تو میبرند اخیار

ر رقوم خط تو درج حقایق اوهام — رموز کلک تو درج نفایس افکار

اکر نه سحر مبین است مر ترا الفاظ — چرا چو در ثمین است مر ترا اشعار

بحر منسرح صغیر — مفتعلن فاعلات / مفتعلن فاع

لفظ مبین تو درج سحر مبین است
خاطر پاک تو درج در ثمین است

و وکیل رای منیر تو چشمهٔ گردون | مرید طبع معیض تو قلزم ذخار
ا از اهتمام تو پشت امید گشته قوی | ز فیض عقل تو دریای فضل بردبار
ق قضای بد سوی خصم تو تا که روی نهاد | کاش بخار مبدل شده است و گنج نهار
ت ترا پناه ظفر گفت عقل صاحب رای | ترا جهان هنر دیده چشم مردم دار

بحر منسرح مجزو — مفتعلن فاعلات / مفتعلن

را بتو پشت امید و روی ظفر
طبع تو دریای فضل و گنج هنر

ب بر جلال تو چرخ فلک نگاری دان | ز باغ لطف تو صحن ارم نگارسپه دار
ا اصول مذهب انصاف را تویی استاد | اساس خانهٔ اقبال را تویی معمار
س سپهر ناز و نعم را زهی ستوده مدار | جهان جود و کرم را زهی شکفته بهار
ن نهال روضهٔ دانش تویی درین بستان | رواج نقد مکارم تویی درین بازار

بحر خفیف صغیر — فاعلاتن مفاعلن / فعلن

چرخ انصاف را مدار تویی
باغ اقبال را بهار تویی

و وه از لطافت نقش خطت که زینت اوست | به پیش فن خرد رشک لعبت فرخار

روان فزار

ر روان فروز و خرد بخش غیب دان آمد | زبان کلک تو آن تیز بوی خجسته رفتار
ع عطای بیش روت کلک چهره دستور | ضمیر معنی بینت علوم را معیار
ی یگانهٔ دو جهان پیش بین عالم غیب | که شد یقین تو قانون هفت و پنج و چهار

بحر رمل مسدس مخذوف — فاعلاتن فاعلاتن / فاعلن

نقش زینت بخش عیب پیش بین
پیش طبع تیز بینت شد یقین

ه نه با نوال تو طی گشت ذکر حاتم و بس | که شد معانی معن از تو نسخ در اشعار
خ که نام همچون با کلک چون یم تو برد | که در مکنون با خط تو کند اظهار
ه یمین همچو سحابت بهار رحمت بخش | کلام همچون آبت زلال نوش گوار

بحر مضارع اخرب — مستفعلن فعولن / مستفعلن فعولن

طی گشت ذکر حاتم با کلک چون سحابت
شد نسخ در مکنون با خط همچو آبت

س سپهر عالی با همت تو پیش تن و توش | محیط فایض با خاطر تو پیش بردبار
ت تویی که مایهٔ دریا دل تو داده دهد | فروغ چشمهٔ گردون برین بلند حصار
ج چنانکه پیش جنابت محقر است فلک | مکدر است از و روی گنبد دوار

بحر مضارع اخرب مخذوف — مفعول فاعلات / مفاعیل فاعلن

با همت تو مایهٔ دریا محقر است
با خاطر تو چشمهٔ گردون مکدر است

ز جاه داشته دور زمانه در موکب — بعنف در سر گردون تند کرده فسار

د و هر جلال تو زان سوی کاینات نشان — نهد زمانه دون بر خط وقار تو تار

س سریر شاه فلک مسند سیاوست — ز امر تو نکشد سر زمانه غدار

تلا تو شهسوار وجودی پیاده زان تو رخ — نهاده اند صدور واماثل واحرار

بحر مضارع — در موکب جلال تو شاه فلک پیاده
گردون تند ز خط امر تو سر نهاده — مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

و وطای گردون با رفعت تو دوون — نوال دریا با خاطرت نمی انگار

ر رسد جلال ترا دست سوی جیب فلک — برد ضمیر تو ز اینه خرد زنگار

م مای دامن همت بنه رواق کهن — که گشت کودن از وطبع مردم هشیار

بحر مضارع مخرب — با رفعت تو جیب فلک دامن
با خاطرت ضمیر خرد کودن — مفعول فاعلات فعولن

ل لوای جاه ترا بوده چرخ مدحگوی — سحاب جود ترا بحر گشته خدمتکار

کند مهابت جاهت زمانه را تخویف — دهد افاضت جودت محیط را اورار

بر و ز قدر تو گردون تحکم وافر — کند ز دست تو جیحون تظلم بسیار

بحر منسرح — جاه ترا مهابت گردون
جود ترا افاضت جیحون — مفتعلن فاعلن فعول / مفعول مفاعلن فع

ایا بروی تو

ایا بروی تو چشم فلک چو چشمه مهر — ویا بفر تو صحن زمین چو روی نگار

د ذکا بوصف تو روشن شود بنور و فروغ — روان بمدح تو گلشن شود ز نقش و نگار

ش شب است روز حسودت ز دهر چاره نه زای — غم است لازم خصمت ز چرخ عمر نگار

بحر متقارب محذوف — بروی تو چشم فلک روشن است
بفر تو صحن زمین گلشن است — فعولن فعولن فعولن فعل

ا ایا بنور سخن گشته عدل را مصباح — ویا بنوک قلم کرده ظلم را بردار

ا ادای لطف تو گردهی حیات مبارد — نسیم او ز گهر برکند ز دست خار

ش شرار بخشش آبیت آتشین پیکر — درر نثارت مر غنیت عنبرین معطار

ر روان تو ز خرد یافته عیار و بها — وجود تو ز کرم ساخته نثار و دثار

ق قبای قدر تو دارد ز آسمان دامن — محیط دست تو دارد ز مکرمت انهار

بحر رمل مشکول — سخن حیات بخشت ز خرد عیار دارد
قلم گهر نثارت ز کرم نثار دارد — فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

غ غبار موکب تو چرخ را دهد رونق — ضمیر واقف تو عقل را کند انذار

ر رواق گردون شاگرد بارگاه کسی — حیات گیتی مزدور استانه شمار

ب به تیغ فتنه نشانت سر ستم چون گوی — ز کلک ملک ستانش زمانه چون طیار

بحر خفیف صغیر مجدد مخبون
فعلاتن مفاعلن فعلاتن

چرخ شاگرد تیغ فتنه نشانت
عقل مزدور کلک ملک ستانت

ع عظیم قصر جلال تو بی نشان و اثر　　عمیق بحر نوال تو بیکران و کنار

زحاف بحر سریع
مفتعلن فعلات فاع

قصر جلال تو بی نشان
بحر نوال تو بیکران

ا ایر دست تو بحر محیط بی اکراه　　مرید نظم تو در یتیم بی اختیار
ل لطیف طبع تو پیوسته فایض افضال　　نفیس نثر تو دایم صحیفهٔ ابرار
م معین دست تو فلک بالغدو و الآصال　　قرین دست ملک بالعشی و الابکار
ت تو چرخ همت و جودی زهی خجسته خصال　　تو عقد لولوی فضلی زهی ستوده تبار
م مراست بحر هنر که ضمیر و که خاطر　　تراست کنج گهر که یمین و که یسار

بحر رمل محذوف
فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

دست و طبع تست چرخ همت و بحر هنر
نظم و نثر تست عقد لولو و گنج گهر

ک کمال ذات ترا هم چو عقل صد مزد　　کف کریم ترا هم چو بحر صد انبار
ی یمین ملک پذیرفته از یسار تو سیر　　درخت جود گرفته ز همت تو نثار
ن نموده کوه ز حزم تو دمبدم اعجاز　　محیط کرده مدام از عطای تو اخبار

جهان

ج جهان رموز ثبات تو میکند تعلیم　　سحاب ورد زکات تو میکند تکرار
ه همیشه دست تو پیرایهٔ اولوالالباب　　مدام خط تو سرمایهٔ اولوالابصار
ا امام اهل قلم کلک تو بزم و درشت　　امیر ملک و سخن نطق تو بستر و جهار
ن نمونهٔ ید بیضا کف تو بی تغییر　　مثال آب خضر خاطر تو بی انکار
ج جناب تست چو طور کلیم بار تبت　　کلام تست چو آب حیات با مقدار
ه هم عقل پذیرفته ز حزم تو ثبات　　هم بحر گرفته از عطای تو زکات

وزن رباعی
مفعول مفاعلن مفاعلن فع

دست و قلم تو ید بیضا و کلیم
خط و سخن تو خضر و آب حیات

ا انار تا نشود بر درخت چون آبی　　چغانه تا نبود در سرود چون مزمار
ه همیشه چرخ ز قدر تو باد پای سپر　　مدام بحر ز جام تو باد جرعه گسار
ش شده سپهر برین با جلال تو عاجز　　فتاده با کف تو در دل بحار زنجار
م مدام همسر خصمت غنا و داد بقهر　　اجل برابر او عرض لشکری جرار

بحر مجتث مخبون
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

نشود چرخ با جلال تو همسر
نبود بحر با کف تو برابر

س سپهر مسند صدر تو باد و خاک در　　چو سرمه گشته سزاوار دیدهٔ احرار

دول سپهر ترا بنده باد همواره — میان مجلس بزم تو مهر مشعله دار

ی یگانه باش و مقدم که سوی سده چرخ — زمانه چهره دراز خاک درگه تو نثار

ن نهال جاه تو سرسبز باد و صورت بخت — بر آستانه درگاه تو گرفته قرار

ح حساب عمر تو با دهر باد و تا باشد — دل تو فارغ باد از صروف لیل و نهار

مثمن صحیح ضرب از رمل

مسند صدر سپهر سده جاه تو باد

سرمه دیده مهر خاک درگاه تو باد

فاعلاتن فعلاتن

فاعلاتن فعلاتن

س سموم حادثه شاخ درخت خصم ترا — چنان بسوخته کز شخص او ندید غبار

ی یگانه بخت تو تا حشر نوبر و تازه — نحیف خصم تو تا نفخ صور خسته و زار

ن نهان چشیده شرابا جوان ز ساغر غم — که تا الصبح ابد ناتوان بود ز خمار

بحر مثنوی

شاخ درخت بخت تو نوبر و تازه و جوان

شخص نحیف خصم تو خسته و زار و ناتوان

مفتعلن فاعلن

مفتعلن فاعلن

اعاده

روان ز داور دوران دوای درد آور — دوای درد دل آرم ز داور داوار

مثنی

شد لب تو مرهم من — شد غم تو ماتم من

مثلث

مثلث

قلم بجبر گشت گنج عطا — نقش چین پیش خطت عین خطا

محذوف الالف

دست و طبع تست چرخ همت و بحر هنر — نظم و نثر تست عقد لؤلؤ و گنج گهر

محذوف النقط

ملوک ملک کرم را امام و سرور و صدر — کرام عالم اکرام را سر و سالار

ترکیب منقوط

نقش زینت بین عیب پیش بین — پیش ظن تیز بینت شد یقین

عربیه

صاحب فی الجود معن باذل — محسن فی المنح مزن هاطل

توشیح الحاشیه

آنکه آمد گاه احسان پیش دستش بحر عین — آنکه اندر عین انسان هست چون انسان عین

وانکه بر چرخ چهارم هر سحر کاهی کند — از فروغ خاطر او اقتباس نور عین

کیست جز دستور ملک پادشاه شرق و غرب — عالم مکین جهان جاه شمس دین حسین

فصیح الدین فرماید با التزام کلمه تهلیل

بیز ندلاف سیر برد فلکن — بو المحاسن محمد ابن حسن
ابر پر ژاله چشم حاسداوست — جای بدخواه اورسوم ز من
بینت الا سعید بار دکر — در وغا برو ل اوست مرد افکن
نز و الله شد کرامی زانکه — دین الله کشت ازو روشن

سید عزالدین فرماید در تمیمی

رضی الملک والا تاج دولت — شدی آل محمد را توافسر
همیشه همچو ژاله برجود ت — همیبار و زهمو سو چرخ آذر
ندانم در جهان الا تزامن — کریم و باد و ل و فضل کستر
تراهمواره باد و الله حافظ — فخیر اسی فطین الله اکبر

فخر الدین کمند ای فرماید در تمیمی

عشق را لا یقست حسن لطیف — همچو در محمدت بیان ظریف
بتعلم نو اله داد ن طبع — زود رسو اکند بزد حریف
یافت الا که لطف هر سخنی — طبع باد و ل پادشاهی لطیف
دهد الله انکه را خواهد — فضل الله نعمتیست شریف

دحضرکعب راست در کلمه تمجید و شهادت

لبکان

لبکان تو شهد و عارض ماه — روی چون لاله برک و زلف سیاه
دین الله می تباه کند — مر مرا حول ان رخان چو ماه
سی و دو دانه لولو مکنون — ریزد و لاله برک واری آه
رنک ان لاله رخان تو کرد — رنکت یا قوة من بکونه کاه
مر مرا ژاله سرشک لبکان — بینت الا زطعنه بدخواه
نام الله جرم نماند جهد — جز به بالله می نیابم راه
تا مرا هو همی بعشق کند — اینت جرم العظیم اینت کناه

لواحد من الشعرا

ماه رویا قل هو الله احد — این چه رفتارست الله الصمد
لم یلد پ مثل ولم یولد که او — آفرید از کل برین خوبی جسد
در جبینش صنع صانع ظاهرست — ولم یکن با کاله کفوا احد

استاد الشعرا قوامی کنجه فرماید تغمده الله برحمته فی ترجمه اسامی الصناعات فی دقایق الشعر

حسن المطلع و الترصیع

ای فلک را هوای قدر تو بار — وای ملک رهنمای صدر تو کار

ترصیع و تجنیس

تیر چرخ از مهر دیده سپر تیر چرخ زمهر دیده سپار

تجنیس تام

جو درابروده از میان میان بخل رابرده از کنار کنار

تجنیس ناقص

ساعد ملک ورخش دولت را تو سواری وهمت تو سوار

تجنیس زاید

پست با رفعت تو خانه خان تنگ با فسحت تو شارع شار

تجنیس مرکب

بوفای تو مهر جان ناچیز باهوای تو مهرجان چو بهار

تجنیس مکرر

صبح بدخواه از احتشام تو شام گل بدگوی از افتخار تو خار

تجنیس مطرف

عدلت آفاق شسته از آفات طبعت آزاد بوده از آزار

تجنیس خطی

از تو بیمار ظلم را دارو وز تو اعدای ملک رابیمار

جز غبار

تجنیس خطی

جز غبار رهبر و تو مبرد دیدهٔ عقل سرمهٔ دیدار

مراعات النظیر

در گل شرم باد پای گل تو شانه ماه چرخ آینه دار

الموجه

ان کند کوشش تو با اعدا که کند بخشش تو با دینار

المحتمل الضدین

باهوای تو کفر باشد دین پی رضای تو فخر باشد عار

تاکید المدح بما یشبه الذم

هست رایت زمانه را عادل لیک دست خزانه را غدار

الایهام

بخت سوی درت خران آید راست چون بت پرست سوی بهار

الالتفات

ملک افزون زتو ندارد کس ای فلک خشک گیر و پیکش دار

تشبیه المطلق

تیغ تو همچو آفتاب منور   میز داید زمانه را زنگار

تشبیه التاکید

چرخ و ماهی نه هستی نه از آنکه   هست این هر دو را قوام و قرار
بلکه از تست چرخ را تمکین   بلکه از تست ماه را اظهار

تشبیه المشروط

ماهی ار ماه ناورد کاهش   چرخی ار چرخ نکشد زنهار

تشبیه الاضمار

گر تو چرخی چرا عدوت بکین   ور تو ماهی چرا عدوت نزار

تشبیه التسویه

جای خصمت چو جای تست رفیع   زان تو تخت و آن خصمت دار

تشبیه الکنایه

چون تو در روز شب کنی پیدا   چون تو از خار گل کنی دیدار

تشبیه عکس

شام گردد چو صبح زردلباس   صبح گردد چو شام تیره بغار

سیاقة الاعداد

دلت

دست بر دست کاه عرض هنر   بسخن و وفا و عدل یسار

تنسیق الصفات

نورت از مهر و لطفت از ناهید   برت از ابر و جودت از کهسار

حشو قبیح

قهرت ار مجتهد شود هر دو   آسمان را بسنجره و پکار

حشو متوسط

لیک لطف تو ای همایون رای   بلطف در بر آورد زنهار

حشو ملیح

باغ عمرت که تازه باد مدام   چشم بد دور روضه ایست ببار

سجع متوازی

روز کوشش چو زیر ران آری   آن قضا پیکر قدر پیکار

سجع مطرف

در سجودت توان شوند از پیش   بر وجودت روان کنند نثار

مقلوب بعض

آردت فتح در مکان امکان   دهدت کوه بر قرار قرار

مقلوب کل

رنگ قدرت برد سپهر و نجوم　　شکر فتحت کند بلاد و دیار

مقلوب مجنح

کرم دارد ز تاب دل بکان　　مرگ بارد بخصم بر سوفار

مقلوب مستوی

گنج نصرت دهد گذارش جنگ　　رای دولت زند حمایت یار

رد العجز علی الصدر

رامش مرد گنج باری و قوت　　تو قوی را بجنگ در مشمار

نوع اول رد العجز علی الصدر

کار عدل تو ملک داشتن تست　　عدل را خود جز این نباشد کار

نوع ثانی

یسار تو ملک خورده یمین　　شد یمین زمانه پر ز یسار

نوع ثالث

خصم تیمار دولت تو کشد　　خصم نیکوتر است در تیمار

نوع رابع

در مقامی که

در مقامی که بار زر بخشی　　ریزش ابر هبا شد بار

نوع خامس

میگذاری برمح وام عدو　　کس ندیدست رمح وام گذار
چرخ از آزار تو نیازارد　　بندگان را کجا رسد آزار

نوع السادس و هو قسمان قسم الاول من السادس

نارواز خدمت تو بیرون سر　　ورچه بشکافیش به نیزه چو نار

قسم الثانی

دشمنان را بداوری خلاف　　با قضاهای گنبد دوار

متضاد

قهر کینت بباد داده چو خاک　　لطف مهرت بآب کشته چو نار

اغراق

ای نکوخواه دولت تو عزیز　　وای بداندیش روزگار تو خوار
هر که زنهار خوار عهد تو شد　　مبارش بعالم خونخوار
گاه ریزه به نیزه بر تابی　　چون کنی عزم رزم اینت سوار

الملون

ای بده قد و دو وضع و شریف   وای شده قبله صغار و کبار

ارسال المثل

نکند آب خصم تو آتش   نشکند تاب مور جمره مار

ارسال المثلین

کوهی فارغ از هوای خوف   کوهی ایمن از بلای خمار

لغز

چیست آن دور و قعر او نزدیک   چیست آن خورد و عقل او بسیار
خام او هرچه عقل علم را پخته   مست او هرچه عقل را هشیار
دل سگش لیک درد دل پیوند   خوش گذر لیک روزگار گذار
رنج او نزد بیدلان راحت   خوار او نزد زیرکان دشوار
چون دعا خوش عنان بی مرکب   چون نصر رو نور و بی هنجار
اندهش همچو لهو راحت بخش   آتش همچو آب نوشگوار
نغزه در وی شکنج موسیقی   ناله دروی نوای موسیقار
عشق اصلیت در منازل عیش   عقل غمگین بود در وان غمخوار
خامه عشق بتی که در غزلش   مدحت شاه میکند تکرار

مطلع دوم

مطلع دوم ذو قافیتین

از دلم سوسنش ببرد قرار   بسرم نرگسش ببرد خمار

تجاهل العارف

وین یک ان نرگست یا جادو   یا رب ان سوسن است یا گلنار

جواب و سؤال

گفتم از جان بعشق بیزارم   گفت عاشق ز جان بود بیزار

الموشح

دوست دارش از انکه یار منست   دشمن ان به که خود نباشد یار

الملمع

سوخت در آتشم چه میگویم   احترقت الهوی بغیر النار

المقطع

زار و زردم ز درد دوری او   درد دل دار زرد و دارد و زار

الموصل

تنگ شمنیخفا کشتغم   گلبنختمنهفتنکشبنبحار

المجسم

چهره روشنت که روز مرست   زیر زلفش شدست در شب تار

الرقطا

غمزه شوخ الضنم کشد   برخ زرد اشک خون آثار

الخیفا

دل شد وهم نشنید ازوی مهر   سر شد وهم نپچید ازاین کار

المعمّا

موج دو دو دل ز دو دو دیده من   برد دریا وآب را مقدار

التضمین

وصل خواهم ندانم انکه کس   رایگان رخ نمینماید یار

الاغراق فی الصفة

ور نماید ز لب صفا که در وست   راز من در رخش بود دیدار

جمع مهشا

بر لبش زلف عاشقت چو من   لاجرم همچو منش نیست قرار

تفریق مهشا

باد صبح است بوی زلفش نی   بود باد صبح عنبربار

من

جمع مع التفریق

من و زلفین او نگون ساریم   لیک او بر گلست و من بر خار

جمع مع التقسیم

غم دو چیز مرا دو چیز برد   دیده را آب و سینه راز نگار

همچو چشم تو نرگس لبش   این آب آن بلولو شهوار

تفسیر خفی

آب این تیره دران روشن   این که گریه ان که کهسار

جگر و جسم و جان و چهر منست   در غم عشق ان بت فرخار

تفسیر جلی

هم بغم خسته هم بتن مهجور   هم بجان غرقه هم بزخم فکار

خورد و خورده بعشق او ناکام   است و هستم ز هجر او ناچار

الکلام الجامع

او مرا خون و من ورا اندوه   او ز من شاد و من از و غمخوار

ایضاً

مویم از غم سپید گشت چو شیر   دل ز محنت سیاه گشت چو قار

این ز عکس بلا کشیده خضاب — وان ز راه جفا گرفته غبار

حسن المخلص

غم اگر دل شکست باز ارم — مدح شه برکشیدم باز ار

المتزلزل

شه قزل ارسلان که دست و دلش — هست خصم شمار و خصم نثار

الابداع

خرمش آورد چرخ را بسکون — غرمش افکند خاک را بمدار

التعجب

جای در کرمیانه دریاست — از چه معنی است دست او دربار

حسن التعلیل

رغم دریا که بخل میورزد — او کند پاک در جهان ایثار

طرد و عکس

چه نگار است نزد او چه مصاف — چه مصاف است پیش او چه نگار

بدره بدره دهد لبالب زر — وجله وجله کند بزم عقار

تکرار نوع دیگر

گر شه

گشته زان بدره بدره بخل — بروازان دجله دجله بیمار

حسن المطلب

خسروا با زمانه در جنگم — که بغم میکند رزدم هموار

چه بود گر کف تو برگیرد — از میان من و زمانه غبار

حسن المقطع

تا عیانست مهر را تابش — تا نهانست چرخ را اسرار

روز و شب جز کرم مبادت شغل — سال و مه جز طرب مبادت کار

الرباعیة المقطعة

در دم ز دو و ور ز دو و ر ور دم — وز ور دو و دور داغ دل ور خ زردم

زر داب ز ور دو دل ز رخ آوردم — در داور داد آه ز ور دو و ر دم

ملک الشعرا مجیر الدین بیلقانی محذوف النقط

که کرد و کار کرم هر دو وار در عالم — که کرد اساس ممالک ممهد و محکم

عماد عالم عادل سوار ساعد ملک — اساس طارم اسلام و سرور عالم

ملک علو و عطارد علوم و مهر عطا — سماک رمح و اسد حمله و هلال علم

سرور اهل محامد هلاک عمر عدو — سر ملوک و دلارام ملک و اهل حکم

[illegible]

محمد اسم و عمر عدل و کام او در دهر … ملوک وار در آورده رسم عدل و کرم

کلام او همه سحر حلال در همه حال … مراد او همه اعطاء مال در هر دم

دل مطهر او همدم کلام علوم … ور مکرم او مورد صلاح امم

رسوم معرک او کرده حکم عالم رد … سموم حمله او کرده کار اعدا کم

هم او و همدم او دار عدل را معمار … هم او و هم در او در و ملک را مرهم

مدام طالع مسعود کرده حاصل او … همه رسوم مکارم همه علوم اسم

افضل المتأخرین شرف الدین فضل الله القزوینی قدس الله نفسه

امام و سرور و صدر ممالک اسلام … صلاح ملک و ملک مالک ملوک کرام

ملک محامد و آدم دم و محمد اسم … عمر مراسم و کرار علم و سعد سهام

هو المطاع ارهط الملوک و الملاک … هو الامام لاهل الاصول و الاحکام

سما رسا دل صدر و سماک رامح رمح … هلال مهر طلوع و سوار سام حسام

ملک محل و ملک مطمح و ملک ادراک … ملک علو و ملک طارم و ملک الهام

دم معطر او درد ملک را مرهم … دل مطهر او کوه حلم را آرام

عطاده کامل او مصدر علو همم … هوای درگه او مورد حصول مرام

ملوک عامل املاک او محصل علم … صدور طامع احوال او عدو حطام

رسوم کامل

رسوم کامل او در مصالح اعمال … مدار سالک او در مسالک اسلام

مکمل امم عالم صلاح و سداد … محلل کره آدم حلال و حرام

علوم او همه مرکار ملک را اصلاح … مرام او همه مر اهل علم را اکرام

مدرس حکما در حصول درس حکیم … معلم علما در اصول علم کلام

حمام ساطع او مطلع سحر که عمر … سهام صادر او حادم عساکر سام

حسود او کرد کلام مه کلال … عدو او همه حمام حامه کام

دل مطهر او در کمال علم علم … عطاء کامل او در سواد عالم عام

مدام حارس احوال او محول حول … مدام مالک اعدا او محرک عام

هو الهمام لهم السماح و الاسماح … هو الدواء الرد الکلوم و الالام

امور ملک و سر ملک و کامکار ملک … معسکر اسد اله و کوه صمصام

رسوم عدل ملک در سواد دار الملک … رسوم لاله و اطلس مهر و ملح طعام

عدو او را هردم مراد حاصل عمر … عدو او را هر دم هلاک هر دم هام

کمال حلم ملک عار صدور صدور … دوام عدل ملک مسلم سرور سوام

و عال را کرم او حصار در اطواد … اسود را امل او مال در اکام

حسود او را ما و اسرا محل درک … ودود او را آرامگاه دار سلام

لو از طالع او مطلع طلوع سعود | کلام طاهر او مالک ملوک کلام

شهاب الدین مهم فرماید محذوف الف

منه بهر که سمن پیش توده عنبر | ز مشک کرد گل نسترن بکش عنبر
مبند حلقه لب بر رشته لؤلؤ | میوش تخته نقره بحلقه چنبر
چو که شدم غم چون کوه خود منه بر من | چو هست کوه کشیدن بکه قوی منکر
بت منی و منت بت پرست گشته هست | بتو یکی صنمی نیست همچو من شمنی در خور
ز سیم و سنگ بود هر تن و بر سر شد | تو همچنین شده سنگین دل و سیمین بر
تویی تویی که در وصل من نکوبی هیچ | منم منم که بروی تو بر نبندم در
برده کوی ز مشک ختن فزون صدره | دلم که در هوس عنبرت بسوخت جگر
رخم برنگ شفق پر زخون شود هر صبح | چو برکشی ز شب تیره گرد روز حشر
بدعوت سحری من بدین شوم مشغول | که سحر زلف تو برده همیدرد چو سحر
چه جرم کرد دل من که بی سبب هر روز | همیبرند ز شب زلف تو بروز تیر
بروز هجر شب وصل تو بدل کرده | چو صبح دولت خورشید دین شود رهبر
سپهر مردمی و جود مجد ملک علی | که هست همچو علی بحظ بوقت خطر
بود خطر شود رخنه خنجر خورشید | بموضعی که نهد عزم وی به پیش سپر

چو چو

چو چوب عود بسوزد سپهر مجمره کش | ز کوره سخطش گر جهد کمینه شرر
زهی دلیر تهمتن تن دلم خنجر تست | نشسته بر دل دشمن چو رنگ بر خنجر
بوزن پیش دلش نه سپهر یک ذره | بجود ز کفش هفت بحر نیم شمر
ز شرم لفظش در در دهن گرفته صدف | ز بیم بذلش زر در جگر نهفته حجر
زهی ثقه شکر تو غلط هر محفل | خهی تخلص مدح تو زیب هر دفتر
نسیم روضه طبع تو روح شخص کرم | فروغ چشمه تیغ تو نور چشم بصر
ز شرم گوهر لفظ تو در دل معدن | نشسته صد عرق شرم بر رخ گوهر
طمع بسوی عدم عزم تو مصمم کرد | چو کرد جود تو بر عرصه وجود گذر
زجیب فتنه ستم پیش سر برون نکند | چو گشت ذیل متین تو حبل هر مضطر
ضمیر خوب تو بیرون برد بیک فکرت | شکن ز روی سپهر و کلف ز روی قمر
زمین بهشتی تیغ تو چون شکم پر کرد | تهی شود سر گردن کنون ز کبر و بطر
سیه دولت خصم تو چون محل ولی | چنین بود چو بود چرخ سرخ روی بزر
بمدحت تو بگفتم قصیده بی الف | درو جز آن نبود هیچ مبهم و مضمر
بچشم معنی من در عروس فکرت من | که جز ز صنعت من نیست هیچ دگر زیور
نکو نگه کن و بنگر که هیچ می بینی | درین محیط یکی نقطه بعین نظر

که قلت هنر من بدو شود معلوم
کز آلت سخن من شود بد و مظهر

کسیکه دیک سخن پخت در چنین شر و شور
چو صیت دولت تو در بسیط دهر سمر

ز طبع خرم و با غم سخن پذیر درست
ز بین چو نیک بود به دهد درخت ثمر

ز رنج و محنت طبعی که گشت پرورده
چگونه کرد و پا ترتیب سخن پرور

بسعی و ترتیب و پرورش همیخورد
عسل ز نحل و بریشم ز کرک و در ز مطر

بمدحت تو رهی گرچه سحر کرد و لیک
بر و بخور که ستلقیان دولت تو لب

ملک الافاضل مولانا رکن الدین القمی فرماید

دوش از نا ان کانجم همیکردند ساز انجمن
در ست وقتا این شمع زر برداشت زین سیمین لگن

این لعبتان خوش لقا در جلوه با زیب و بها
همچون بتان از جا بر وی عرق بستان چمن

من فارغ از هر یک و بد حیران شده در کار خود
در وقت صبح با خود راندم ز هر جنبی سخن

کای نایب روح الامین وی خوش حریف نازنین
نا اندم وانده بکن در باب آخر کار من

از دست گردون خسته ام یک لحظه خوش ننشسته ام
کو میکند برگشته ام پیوسته همچون خویشتن

هرگز نخشاید مرا و رغم نفرساید مرا
هر دم همی آید مرا اندوه جان و رنج تن

بر پا هنر دارد نظر زیرا که کم دارد هنر
هر روز با تیغ و سپر آرد بمن بر تا حاتن

میدارم از جورش فغان میخواهم از مکرش امان
که در مضیق امتحان هر روز دارد ممتحن

دارم شکایت

دارم شکایت زو بسی کور است منزل هر خسی
لیکن چه غم دارد کسی کش چون تو باشد رای زن

بنمای رای روشنم ترتیب ده یک مسکنم
تا رخت پیرمن افکنم زین محنت آباد و حزن

اندر جواب آمد خرد گفت این سخن که در خورد
بر جان تو باید این بگذر و با اینهمه فهم و فطن

آخر نه مردی عاقلی از چیست این بیحاصلی
شاید کزینسان غافلی از درگه شاه زمن

خورشید شاهان غزوین اندر خور تاج و نگین
هم ملک

خلق خدا از انعام او آسوده در ایام او
در هفت کشور نام او وز رایش هر انجمن

دل زنده جان مولای او اقبال خاک پای او
پیش همایون رای او سر ضمایر چون علن

هم خفته بدعت ریخته هم دست فتنه بیخته
بیداد از و بگریخته همچون ز لاحول اهرمن

اندر رسوم خسروی کرده شهان شش پیروی
او راست عدل کسروی با جهد جام مقرن

هم یاور فضلش خدا هم پا رو غرش قضا
او فتنه بر عدل بسخا اجال بر روی مفتتن

تیغ قضا پرواخته بر جان خصمش آخته
کینخت گردان ساخته بر قبضه تیغش سفن

داده بتایید خدا اسلام را فر و بها
زینگونه گویندش دعا بر و جوان و مرد و زن

ای از تو هر سایلی غنی خاکدرت گنج غنی
در چشم دولت روشنی در چشم بدخواهی وسن

تا عدل را گروی به در هر دیار و مرحله
از گرگ داری بر گله الحق شبانا موتمن

تو آنکه جود و کرم لطفت که بذل و نعم
خو کرده با لفظ نعم بر بیده مهر از لا و لن

ای مقصد خوف و رجا فضل تو نعم المرتجی / در حلق بدخواهت سخا و رجا ان بدکویت سجن

ای عالم از عدل تو پر دریای فضلت پر ز در / هم شاخ شرک از تن ببر هم بیخ کفر از بن بکن

جاوزت فی عز المدی ما عطفه عما تهر العدی / املاکم کاس الردی قلت لمم طهر البحر

ای عالمت ملک الیمین بگذشته همت از زمین / تا گنبد چرخ برین تا ذروه نجم برین

مدحی از بیان بدل شنیده های با غزل / هم درخور تو هم وصل با لذت سلوی و من

بشنو شنیدی دلربا اندر برو دو سی فزا / تا باشد این مدح و ثنا هم با غزل در یک قرن

تجدید مطلع

ای عارض زیبای تو با رنگ و بوی یاسمن / روشن بر و خوش عارضت گویی که با نسترن

آن غمزه جادوی تو و لبهای پارسوی تو / تا عنبرین گیسوی تو بند دو دل مسکین رسن

وصلت همیچو جان بسر دارم سر آن بستان / همچون که ملک جادو لن درگاه شه دارد وطن

ای زیر فرمانت جهان خاک درت تاج مهان / بر درگهت فرماندهان با تخت و تیغ و کفن

گفتم از بیان خدمتی در وصف عالی حضرتی / در پیش چنین حضرتی تا وصف اطلال و دمن

گوید سخندان هر نفس کاین شعر خوش سحر است و بس / کس نشنود زین سان سخن کس کر تازه گوید گر کهن

مدحت چه گوید شاعری کانجا بنازش ساحری / چون داعیت با خاطری پر در چو دریای عدن

پوشیده چون کرد هنر بر چنین تو شاهی نامور / واندر کسی در بحر و بر حال سهی الله یمن

تا تیغ

تا شمع دارد از صفا در تیرگی نور و ضیا / تا درع و جوشن در وغا باشد پی حفظ بدن

با داد از امان درع تن وز خطر در دلن جوشنت / چون شمع شمع کار و دشمنت با سوز و با گردن زدن

لطف خدا جان دار تو توفیقش استظهار تو / پشت و معین و یار تو فضل خدای ذوالمنن

فرید الدین احول الاسفراینی فرماید

بر کاخ گلبن چون رسید از شاخ عنا یاسمن / در زیر شاخ یاسمن بر گل نگر گل یاسمن

اختر همی بارد سما گوهر همی بارد هوا / عنبر همی بیزد صبا بر چار سوی یاسمن

ژاله ز ژاله پر شده ژاله در و گوهر شده / لاله عقیق تر شده کوه و کمر کان یمن

ابر از دهان در ریخته زو گوش گل آویخته / لولوی شبنم ریخته بر فرق خضراء دمن

آراسته رخ گل نگر پیراسته سنبل نگر / بر خار سته بلبل نگر آشفته چون من در چمن

نرگس گرفته جام جم داده بنفشه پشت خم / غنچه لب آورده بهم چون کودک از شیر لبن

سوسن گشاده صد زبان آمیخته بر سر سنان / نیلوفر اندر آبدان بر آب افکنده مجن

گلبن چو جوزا بر افق بنموده خار از تتق / کالور در حاقم فندق با عاشق الوجه الحسن

بوی شباب آید همی لایق شراب آید همی / عین الصواب آید همی گر سر همی در پای تن

بر گل نشین می نوش کن وآواز بلبل گوش کن / خوش دست در آغوش کن با لعبتی سیمین ذقن

بر طرف جوی بوستان بوستان لاله دستان / اکنون چو روی دلستان شد بوستان از نسترن

صلصل بستان تاخته غلغل کنان شد فاخته — بلبل رها وی ساخته بر گل ز قول خار کن

کان رخ چمن گلگون ریش گلزار چمن گلزار ریش — که رخ چمن تا تارش از ناف آهوی تا ختن

رعد آمده افغان کنان برق آمده آتش فشان — چون روز کین و آن تیغ شه لشکر شکن

اعظم اتابک آنکه دین بنیاد ازو دارد وطن — شایسته خورشید زمین بایسته جمشید زمن

عیسی دم یحیی حیا موسی کف یوسف لقا — جم خاتم حاتم عطا رستم دل سهراب تن

جایی که او خنجر کش شمشیر هندی بر کشد — هر گز خط او سر کشی سر را جدا بیند ز تن

او را رسد تیغ افکنی در شب چون ماه افکنی — از حد عمان تا ختن هر روز تک تا ختن

ای شهریار شیر دل جان و جهان آب و گل — بحر از عطای تو خجل ابر از کف تو ممتحن

بزم تو بستان ارم دست تو مفتاح کرم — عالم ز عدلت چون حرم ایمن ز فتان و فتن

با تاج و تخت قیصری با رایت اسکندری — تو آفتاب لشکری پشت چو انجم انجمن

روزی که از تیره هوا در چشم شیران وغا — برق نماید اژدها رایت نماید اهرمن

تو با میدان در نهی راز عدو بر در نهی — رویین کله بر سر نهی زآهن بپوشی پیرهن

اقبال باشد خویش تو تیر ظفر در کیش تو — هر مرد کاید پیش تو عاجز فرو ماند چو زن

زاغ کمان در ظفر باز لیت نصرت زیر پر — سیمرغ عدل تو بدر برده ورنگ از زغن

رخش تو چون صرصر بود سمهاش از مرمر بود — کر منزلش بربر بود آید سبک تک تا عدن

ملک سلیمان

ملک سلیمان زان تو صد مرملک دیوان تو — نواب در فرمان تو چون تیر کردن خامه زن

داری وزیر عادلا صدر کریمی فاضلا — کز خلق او در هر دلی مهر دگر دارد وطن

شاعر زروی فرهی با بذر تو فرو بهی — کز جود شاعر را دهی سیم و زر و گوهر ثمن

ناید تر از اشعار عار از فخر خودای شهریار — وز مدح تو شعری شعار نکیس و اشعار من

وز ان قوافی را جواب گفتم ز جان خود جواب — کر بشنود از من صواب آنکه کشف است این سخن

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن — کای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من

تا چرخ را دوران بود مهر و مه تابان بود — تا شمع مه رخشان بود ارزوی این سیا لکن

رای تو چون خورشید باد امر تو چون جمشید باد — اقبال تو جاوید باد ای خسرو عالی سنن

ملک الافاضل ابن خطیب فرماید الملقب بفوشنگ

دولت یار بایمن بولیت یا خود یاسمن — فرقه ندارد موی تو کموی از مشک ختن

پیمان بنا گوشت ززر گلگونه دارد بر دورر — گویی که نسرین را مگر در سایه دارد نسترن

در زر کت نیز نک پین مستان شوخ و شنگ این — ان روی آتش رنگ پین بر بود ده آب یاسمن

شیرین تر از جان نام تو وان ملحی دشنام تو — خد و قد و اندام تو یعنی گل و سرو و چمن

ای درد و درمان رهی چندین چه درد دل دهی — می بایدم بوی بهی الا از ان سیب ذقن

ای نوبهار جان اگر خود نقش بندد یک سحر — روی ترا بار دگر در باغ بگشاید دهن

منتخص رسمی فوشنجی در خطیب فوشنگ است و تعالی فرهنگ در شرح حال او در ارمغان نوشته ا...

زد بلبل اندر باغ نی بر گل ز شبنم در فشانی … گه شاه بارگیست وی گو آب بر آتش بزن
گو چشم مست خواب کن نی غمزه را در تاب کن … گل را در آتش آب کن از روی ترک تیغ زن
لطفی بکن با دوستان بگذر میان بوستان … تا کم شود سرو روان تا شرم دارد نارون
سوز سخن بسیار شد نالیدن نی زار شد … نه چشم موسیقار شد هر عضو ی من
سا قی سخن کوتاه کن می با بر و ان همراه کن … یاد از جناب شاه کن چندین مگوی از خویشتن
شاه سلیمان پاکدین سلطان عادل فخر دین … فرمانده روی زمین شاهنشه دوران من
ان زینت دیهیم و گاه آن فر ال گرت شاه … ان خسرو کشور پناه ان رستم لشکر شکن
پیروز روز داد گر فرخ پی و والا گهر … فرخنده عادات و سیر میمون قوانین و سنن
هفت اختر اجری خوار او گردندگان برکار او … یک نقد بر معیار او زر کهن در عدن
روزی که بزم آراسته بخشیده زین خواسته … ان را که از وی خواسته ان یک بکیل این یک بمن
خورشید قرص خوان او حوت و حمل بریان او … در مطبخ ترکان او کمتر ابا سلوی و من
کیخسرو و کاوس گو نوذر کجا شد طوس گو … رستم دریغ افسوس گو تا یک بیک تا تن بتن
با او بهم تا رهی کنون بیکو براندی رخوش … خود راز آرزوی آزمون بر پشت زین در تاختن
ای تیغ زنگار ی بگف را بر کشکر نی نجار … ای آب ماء ای ذو الفقار را بر ب در سنگ ای … الیزن
روز وغا تا بوده مغفر سران آلوده … تا سالها بفزوده در طعمهٔ زاغ و زغن
آن روز

دل برده جانا روا گر جان بری قربان ترا … از تو وفا کردن خطا وز من جفا کردن خطا
مولای رای تو منم باد خاک پای تو منم … و اندر هوای تو منم چون ذره اندر هوا
جز راه عشقت نسپرم جان خواهیم فرمان برم … جان پیش خدمت آورم نندیشم از جور و جفا
من خسته روی توام دل بسته موی توام … پیوسته در کوی توام از روی تو مانده جدا
رمز نگار ار ده زدی جان و دل ار بستدی … آری نکو یی را بدی باشد ز دلبندان جدا
وانگه نکوی چنین مرنجه دل تو نازنین … تو در نشاط و فرحین تو در طرب من در بلا
گر گیردم اشکم کمی که با شمی از غم غمی … بر من اگر یکدم دمی باید از این علت شفا
انا غفرنا ذنبکم تو بوا فاو حی ربکم … ان تنتهوا یغفر لکم ما قد سلف ممن جنا
جانا کی خواهی شدن که باز خواهی آمدن … بی روی تو یکدم زدن هرگز مرا نبود بقا
ای گشته محکم عزم تو سوی بخارا حزم تو … ای رخ علام بزم تو با دوستان خوش لقا
رو رو بتا با قافله بردار زاد و راحله … منزل گذار و مرحله از زال عالی صدر الوری
یا بار بهر جا اثر از صاحب عادل عمر … ان مرکز فضل و هنر ان معدن علم و سخا
ان سرفراز محترم وان مقتدای محتشم … ان قبلهٔ جود و کرم ان کعبهٔ فضل و عطا
عالم بدو نازد همی دولت بدو یازد همی … گوی شرف بازد همی باری و الشمس الضحی

سلطان الشعرا خاقانی فرماید

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته ‌ ‌ زرین هزاران نرگس از سقف مینا ریخته
صبح است گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته ‌ ‌ بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
صبح آمده زرین سلب نوروز نوراهان طلب ‌ ‌ زهره شکاف اشکه شب از زهره صفرا ریخته
کیمخت سبز آسمان دارد ادیم پیکران ‌ ‌ خون شفق آن پیکان بر طاق خضرا ریخته
شب چاه بیژن بسته سر مشرق گشاده زال ‌ ‌ خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته
مستان صبوح آموخته از می فتوح اندوخته ‌ ‌ پا شمع روح افروخته نقل مهنا ریخته
روضه کده خمخانها حوض جنان پیمانها ‌ ‌ کف بر قدح وردانها از عقد جوزا ریخته
مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم ‌ ‌ گردان ز بستان کرم شیر مصفا ریخته
زر آب دیدی بر نگر می روده آب کارزر ‌ ‌ ساقی نگار آب در آب محابا ریخته
با وام باده مست خواب از جرعه دوران خراب ‌ ‌ وز دستها جام شراب اشکه صهبا ریخته
مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیمه سر ‌ ‌ از بیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
هین جام خشک آن در دهید از اوه جان ورد ‌ ‌ ان پیر دهقان در دهید از شاخ برنا [illegible]
زر ده که از دست جهان در پای پیل افتاده‌اند ‌ ‌ تا زیر پای دهستان زر پیل بالا ریخته
سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی ‌ ‌ در ششدره عذرافشی صد جفت عذرا ریخته
خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه ‌ ‌ قوت مسیح یکشبه از پای ترسا ریخته

طاق

طاق ایوان بیش گزین در جشن طاق جنب کین ‌ ‌ بر زخم سحر آفرین سنگر ز آوار ریخته
چنگ ابلهی بوالهوس گرفته زنار مجس ‌ ‌ اصلی سری کش هر نفس مولیت در بار ریخته
بعی بنوده پیکرش خطابی مصدر در برش ‌ ‌ ناخن بران خطا برش وقت محاکا ریخته
وان هشت تا بربط نگر جان را هشت ششدر ‌ ‌ هر تار از وطو پا ثمر صد میوه هر تا ریخته
وان نی چو مار پا زبان سوراخها در استخوان ‌ ‌ هم استخوانش سر روان هم گوشت عنقا ریخته
وان چنبر هلالی خوب صف سیدا شده خم کرده کف ‌ ‌ معجون صافی در کف در حلق سیدا ریخته
در پوست آهو چنبرش آهو سرین هم بر برش ‌ ‌ وان گور و آهو در برش صد اشک رازار ریخته
کاسه رباب از شعر تر بر نوش قوال کاسه گر ‌ ‌ در کاسه سرها نگر زلن کاسه حلوا ریخته
راوی درهای دری و لال و ولها شتری ‌ ‌ خاقانیا ایک شتری درهای بحار ریخته
در وری راز علم در رشته جان کرده ضم ‌ ‌ پس بازگشاده نه هم بر شاه و الا ریخته
زهره غزلخوان آمده در زیر دستان آمده ‌ ‌ چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته
خاقان اکبر کز شرف دارد سلاطین در کنف ‌ ‌ باران جهان از ابر کف شرقا و غربا ریخته

المطلع ‌ ‌ ای تیرباران غمت خون دل‌ها ریخته ‌ ‌ الثانی
نگذاشت طوفان غمت خون در دل‌ها ریخته

ای صد یک غمت خرد جان صیدت از یک تا صد ‌ ‌ چشم تو در یک چشم زد صد خون شبها ریخته

ای ریخته سیل قدم بر جان ما سر تا قدم
بس ذره ناکرده کم ما تن زده ما ریخته

چو زار از یورت وز رشک زیور در بر
از غمزه چون نشترت مه خون جوزا ریخته

ای قصر قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو
عود الصلیب از بوی تو آب چلیپا ریخته

ای در حلق سودای تو خاست با ما رای تو
ما زر و سر در پای تو خاقانی آسا ریخته

وفخر دین بر آسمان مجلس نشین
ما زر و چهره بر زمین بر سیم و سیما ریخته

خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالملک لک
در پای او دست ملک روح معلی ریخته

المطلع الثالث

تا از تف زرین صدف شد آب دریا ریخته
ابر بهک آسا ز کف لولوی لالا ریخته

شاه یک اسبه بر فلک خون ریخته ویرانیت نیک
اینک سلاحش یک به یک در قلب با سیجا ریخته

با شاخ سرو آنکه کمان با برگ بید آنکه سنان
آینه بر گستوان گرد شهرها ریخته

می رخوان وی ز غاله برز هر وی
زانجا برون آورده با خون وی الغار ریخته

از چاه وی رسته نفس این یوسف زرین رسن
وز ابر مصری پیرهن اشک زلیخا ریخته

ان یوسف کرده ان لیشن عیسی باکش هم قرین
در دلو رفته پیش ازین ملحاب دریا ریخته

زرین رسنها تافته در دلو از آن تشتافته
ره سوی دریا یافته البش بصحرا ریخته

چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده
از حوت دندان بسته بر خاک غبرا ریخته

رنگ

رنگ سپیدی بر زمین از سودن و مداس هین
سوهان باد وشش پس ازین بر سبزه دریا ریخته

زان پیش کز مهر ملک جولان ره باز و ملک
ابر آنکه فرشا بد ز تک وز چهره سکا ریخته

بر قست و ابر و فرشان آینه و پیل و مان
بر پیل کوان فرش از دهان عاج مطرا ریخته

در فرش عاج آنکه نهان سبزه چو مینا بر زیان
بر پرنیان صد کاروان از مشک سارا ریخته

پیلیست در شرزبون پیل هوا این کیون
آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته

کافور و پیل آنکه بهم پیل و مان کافور دم
کافور هندی را ز شکم بر دفع گرما ریخته

پیل آمد از هندوستان آورد طوطی سکران
آنکه بصحرا از آن طوطیت ما را ریخته

خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده بکف
باران چو تیری بر هدف دست توانا ریخته

آن تیر و ان رنگین کمان طغرای نوروز بهشت آن
مرغان دل و عشاق جان بر فال طغرا ریخته

توقیع خاقان از برش از صبح و لک زیورش
گویی ز خود و شمبرش گنجینه پیدا ریخته

خاقان اکبر کاسمان بوسد زمینش هر زمان
بر فرق قدرش فرقدان سعد موفا ریخته

دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری
عاد و لتر از اسکندری کو خون دارا ریخته

عالم با قطاع آن او نزل بقا بر خوان او
فیض رجا بر جان او ایزد تعالی ریخته

تا خسرو شروان بود چه جای نوشروان بود
چون ارسلان سلطان بود کو آب بغرا ریخته

ای قبله انصار دین سروان حق سردار دین
آب ازد به گلزار دین از روی دنیا ریخته

ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران   آب نژاد دیگران با بر ده یار ریخته
ای چتر ظلم از تو نگون وز آتش عدلت کنون   بر هفت چتر اکنون نور مجمر ریخته
کلکت طبیب انس و جان تریاک اکبر در زبان   صفرای لیل از دهان تا کرده صفرا ریخته
تیغت در آب آذر شده چرخ و زمین مظهر شده   در دوش سالار شده رنگش بهار ریخته
آن تیغ صور افزای تو وز رخش صور آوای تو   بر کز ز طور آسای تو نور تجلی ریخته
زان رخش جوزا پا ردم چون جوزهر بسته دم   گلگون چرخ افکنده سم شبرنگ هر از ریخته
تیر تو تیغین دم شده زو درع زال از هم شده   بر کوه قاف اخزم شده منقار عنقا ریخته
تیغ و درفشان کف تیغ درفشانش زنف   هست آتشی دوزخ علف طوفان بر اعدا ریخته
این چرخ نا شیرین لقب از دست تو بست کرده لب   شیرین ترا از بهر طرب از چشم بیمار ریخته
تیغ تو عذرا این در حله حبشیین تن   خون خورده تو در عدن بر تخت بیمار ریخته
عذرات ز جفت طغر زان حله دار دل لعل تر   ان خون بکری را اگر چشم عذرا ریخته
تا در علیت یم بود حجر از هر قله کم بود   بلکه ان همه یک نم بود از مشک سقا ریخته
دیوار مشرق را اگر خشت زر آمد قرص خور   چون دست لست آن خشت زر زر یا نقاما
هر خشت زرین زان نثر در جوی مخلب جهان   چون خشت کاه در آبدان از دست بنا ریخته
تخت حسودت سرزده شرب طرب ضایع شده   طلعیت در روی آمده وز کف منقار ریخته

خاکدرت را

خاکدرت را هر نفس بر انجوان دست رس   خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته
کید حسود بد نسب با چون تو شاهی دین طلب   خار لیت جفت بولهب در راه طه ریخته
خصم از سیاهت ناگهی جسته هزیمت راه   چون جسته از نفت الهی جان برده کالا ریخته
خاک عراقست آن تو خاص از پی فرمان تو   نوشیب آن بر جان تو از جام ابا ریخته
مدار ملک آرشی در دست مشت آتشی   خوش مینت کردنا خوش بر روی زیبا
ای بر ز عرشت پایگه بر سرکشان رانده سپه   در چشم خصم از کرده کحل مسیحا ریخته
رخشت چو زر تا عرب چل روزه ره دیده بشب   فتح آمده کحل طرب در چشم زر [illegible]
تیغت همه تن شد زبان با دشمن کشف نهان از   کاهی هم بمن در یک زمان خون تو حاشا
الحق بهک هند و یا دریا نمای از بیشکوه   صحنش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته
هم سال آدم آتش در حله آدم منش   ان نقطه بر آتش چون شیر حورا ریخته
از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم   بر عاد ظلم از باد غم گرد معادا ریخته
چون مریم از عصمت کده رفته مسیحش آمده   نخل کهن زاو نو شده وز نخل خرما ریخته
ای حاصل تقویم کن جانت رصد گاه سخن   خصمت چو تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته
با داز رصد ساز بقا تقویم عمرت پی فنا   بر طالع رب السما احسان [illegible] ریخته
چتر تو با نصرت قرین چون سعد و سما همنشین   اسماء حق سعد برین بر سعد و سما ریخته

حرز سپاهت پیش و پس اسمای حسنی نادوس — بر صدر اسماء هر نفس انوار اسما ریخته

بخت با دست الفتی خصم تو در هر افنیه — از ذو الفقارت ای فتی خونش مغاجا ریخته

لشکر کشت بر حارثی کو کرد سرخ از خاک صیت — بر تو ز کنج عافیت عیش مهنا ریخته

خاک درت همچون هنر شروان سمرقند دگر — خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته

از لفظ مرکاه بیان در مدحت ای شمع کیان — گنجینت از شمع اکیان در سمع دانا ریخته

از وجاجت خاطران نام نهند ار شاعران — هست آبروی شاعران زین شعر غرا ریخته

بر رقعه نظم دری قایم منم در شاعری — با من بقایم عنصری وقت مجارا ریخته

فرید الدین احول

بر صحن صحرا گوهر است از قعر دریا ریخته — در طشت دشت از هوا لولوی لالا ریخته

بر تخته مینا نگر گل ریخته باد سحر — گویی که یاقوت و زر بر تخت مینا ریخته

با آسمان گون یاسمن منثور گشته نسترن — گویی ثر از هشتم چمن عقد ثریا ریخته

صباغ مهر روح دم از نه خم چرخ بخم — رنگ خوش از مینای و بقسم بر خاک و خارا

با سرخ بید است آخته از برگ نشتر ساخته — رگ زاهستار بر دخته خونش بر اعضا ریخته

از چشمساران اشکها بر چهره بر ده رشکها — وز اشک دیده شکها چون مشک سقا ریخته

یکطرف قمری چون خطیب آوازها داده عجب — یکسو هزار عندلیب آب کیفا ریخته

گل دلفرو

کای یوسف و مصر چمن با دوش در دیده پیرهن — ابر از هوا هر چشم من اشک زلیخا ریخته

لاله ز مهر افروخته آیات عشق آموخته — دل را با آتش سوخته در سینه سودا ریخته

نرگس متوج چون شهان دارد ز زر و سیم جهان — صد گنج قارون از نهان هر سو بصحرا ریخته

غنچه چو طوطی در چمن لعلش لب مینا پیش تن — بلبل چو طاوس از بدن در پای پرها ریخته

بر سبزه گلبرگ طری چون شاخ برگ آذری — نانا چو نقش آذری بر روی دیبا ریخته

شاخ شکوفه از هوا گشته ید بیضا نما — چون دست خسرو در عطا سیمت در ما ریخته

شاهی که پیش بر زمین سر می‌نهد فغفور چین — اسکندری در روز کین صد خون دارا ریخته

نه سبز خنگ شد خو رام لگام حکم او — صد تیر باران بر عدو در صف هیجا ریخته

زینان که در دریا و دین زر بخش او در مهر و کین — نگذارد از مال و دفین گنجی روان نا ریخته

زابر کفش باد صبا بر بادیه کرده سخا — خاکش شده با توتیا وز خار خرما ریخته

ای خسرو روی زمین والی قهرمان باطلین — در دامن ارباب دین اموال و دینار ریخته

مه راست روشن رای تو بر فرق فرقد پای تو — با دوم احیای تو آب مسیحا ریخته

روزی که باشد چین طبق صحرا ز خون و عرق — وز عکس خون باشد شفق بر سطح اعلا ریخته

ز اسپان رام تند خو بر چار نعل از هر سو — باشد هزاران ماه نو بر خاک هر جا ریخته

زین سرکشان کرده کم در آهن از سر تا قدم — آتش ز نعل و زخم سم چون برق شهبا ریخته

از سهم کوست از زمان باشند کردان و بلدان   افتاده خود و تیر و سنان با بلاو بهنا ریخته
از زخم تیغت بر خطا باشند از لب شیر لین زر   صد چوبه تیر چار پر با کیش یکجا ریخته
جوز از بند سر بر کمر جو صد بند و کمر   وز سهم تو کرد و کمر از طرف جوزا ریخته
کر قلعه سازد دشمنت از زخم حمله بر تنت   کردد ز سنگ صد منت سورش ز بالا ریخته
بزمت بهشت جاودان انجایش جرعه دان   صد گونه گل با ارغوان بهر تماشا ریخته
ساقیت باده و شتری لسبه جای ششتری   از جام آب کوثری در کام جوزا ریخته
زهره ببزمت عود زن چون بلبلان اندر چمن   از رشک او اشک حزن از دیده عذرا ریخته
چنگا کشاده روی را کرده نهان گیسوی را   چون چنگ خود گیسوی را در پا بعمدا ریخته
نه دیده را دم بدم نایبد کرفته فم بفم   ز انگشت نا یاده قلم بر دیده نا ریخته
از مدح تو شعر متین در سلک چون در ثمین   وز رشک طبعم بر جبین خوی ابن سینا ریخته
شعرم ز مدحت با فتق مسطور بر روی ورق   چون بر سر سیمین طبق صد گونه حلوا ریخته
بر دفتری کاو دل خطاب بر مدح تو باشد حساب   هرگز نکرده آن کتاب اوراق و اجزا ریخته
تا آسمان ایوان بود بر روی مه کیوان بود   تا انجم تابان بود بر سقف خضرا ریخته
پاینده بادت عدل و داد اعدات غمگین و شاد   اندر تن خصمت مباد از خون نم الا ریخته

وله ایضاً

باد خزان

باد خزان بر خاک بین از تاک رز زر ریخته   عقد عروسان چمن بگسسته زیور ریخته
بر سبزه از شاخ شجر اوراق یاقوتین نگر   شد پر طوطی بگر خون کبوتر ریخته
بلبل پریده از وطن باز آمده زاغ و زغن   وز جلوه طاوس چمن در پای شهپر ریخته
آب از هوا گشته خنک بر طبعها گشته سبک   خورده از دهر دل تنگ بر رخ عرق تر ریخته
نار آمده با نار دان چون درج گوهر در میان   پر موج خنده زنان بگشاده گوهر ریخته
آبی چو مرغی در سبد پرهای خود در عسجد   چون بیدلان بر روی خود خاک مزعفر ریخته
بر کش برو انگور ره نامد از و کار بهی   اویخته کرسیکنه که خونش از بر ریخته
می در خزان نامد همی حالت ازان باید همی   خون رزان باید همی از حلق ساغر ریخته
ان می که چون آذر بود رخسار از و انور بود   زو بر رخ چون زر بود یاقوت احمر ریخته
رضوان درختش کاشته بیخ مهر از و بنگاشته   زهرش عرق پنداشته بر فرق چادر ریخته
بنواخت باید عود و نی با ساقی فرخنده پی   در عید خوش یک شیشه می چون آتش تر ریخته
آن ساقی کز روز و شب زلف و رخش دارد نسب   در بزم مست از چشم و لب بادام و شکر ریخته
بر کف شراب لاله گون با عارض چون برف و خون   وز قد و رنگ و بوی چون شمع ز عنبر ریخته
در کاسه عود از پی صوتت حلوا از شکر   خوش بار شد از حلوا تر از کاسه سر ریخته
مسطر شده چنگش بخم چاروده خطش بهم   ز انگشت چنگی داده قلم بر خط مسطر ریخته

ز رز و ناردان و تهی پهار و بارنگ و بهی — چون عاشقان از فرقتی از چشم اشکی ریخته
وقتی خوش و باران چرا از غم تهی دل کاینه — خاصه کنون کابر است در از بحر بر بر ریخته
تا گرد خاک شاهره بنشاند ابر از بهر شه — از حوض جنت مهر و مه بر خاک کوثر ریخته
شهزاده کور خدا داده جهانداری عطا — چون ابر باران سیخا بر هفت کشور ریخته
از عدل او در آبخور آهو بره با شیر نر — وز سهم او از یکدگر سد سکندر ریخته
پروین ببوی خرم او در جستجوی رزم او — نقلی ببوی بزم او بر صحن اخضر ریخته
شکرش حلاوت کام را جودش کفایت عام را — وز کاسه سر حکام را عدلش فرو در ریخته
ای روی شاهان سوی تو فغفور چین هندوی تو — سهم خم ابروی تو صد خون قیصر ریخته
روزیکه باشد سعد دستری گردان پی جد — خواهد برادر از حسد خون برادر ریخته
هرگه که تیغ از پی جنگ از بهر ای فروز جنگ — اندر هزیمت صد خدنگ از ترکش کافر ریخته
از عون تیغ صفدرت نصرت بود با لشکرت — خون عدو از خنجرت گرد و ز خنجر ریخته
رخشت براق بسته دم بر برق را پی کرده گم — واندر دویدن خاک سم در چشم صرصر ریخته
بنده فرید از جان شها در می فشاند در هوا — چندین در مسکین بها بر روی دفتر ریخته
تا زهره با بربط بود مه امرد و مخطط بود — تا از بنفشه خط بر روی دلبر ریخته
اقبال با داییش تو تیر ظفر در کیش تو — دشمن که باشد پیش تو آن خاک بر سر ریخته

ای از

ملک الشعرا بدرالدین الجاجرمی

ای از لطافت در سخن لعلت درافشان آمده — ماه رخت را مشتری مهر درفشان آمده
فردوس اعلا کوی تو رضوان خجل از خوی تو — خوی به پیش روی تو بر مه بتابان آمده
زلفت سراسر چین شده چین بر ختن پرچین شده — لعل لبت شیرین شده روی گلستان آمده
ماه نو است ابروی تو شب حلقه گیسوی تو — هر شب ز مهر روی تو در ماه نقصان آمده
جزع تو افسونگر شده جادوش جان پرور شده — روی ضیا گستر شده زلفت زره شبان آمده
گشتم اسیر غمخورت زین رخ از سیمین برت — ای لعل همچون شکرت ما را بدندان آمده
غمگین مدارم از جفا خرم کن از وصلت مرا — ای درد هجرانت مرا وصل تو درمان آمده
زخمت که کار از غمت دل را امید مرهمت — هر کنج روی خرمت ز لفتو ثعبان آمده
ای گشته در کوی صفا مهرت چراغ چشم ما — وای آب حسرت مرا شمع شبستان آمده
پیوسته از بحر ساحلی لعل تو در دستان — در مدح دستور جهان طبعم درافشان آمده
عادل بها ملک وزیر فرمانده روی زمین — در مجلسش روح الامین چون مرغ شاخوان آمده
صاحبقران بحر در آن آصف جمشید فر — کوه سپهر خیره سر در تحت فرمان آمده
رایش چو شمشیر صبا دستش چو بحر از عطا — درگاهش افزون از علا زین سبز ایوان آمده
با بهره فضل از فضل او حاتم خجل از بذل او — سوی عراق از عدل او خلق از خراسان آمده

ای بوده صاحب در ازل وی مشتری قدر و محل — از رزم خصم آتش زنان خصمت بافغان آمده
ای در زمانه عاقلا نادیده چون تو عادلی — با خاطرت هر مشکلی بس سهل و آسان آمده
ای داعی جانت ملک بر درگهت چون بنده ترک — چین و ختن از سمت ملک لرزان و حیران آمده
ای کرده جا صدر ادب تیغ زبان دُرّ عجب — بر فرق دشمن روز و شب تیرت چو باران آمده
ای صاحب ملک جهان وای خواجه خسرو نشان — از آب تیغت هر زمان بر خصم طوفان آمده
ای فطنت اسکندری وی سهم تیغت حیدری — کلک تو با این لاغری در ملک برهان آمده
ای کوی برده از سلف وی مهر را از چرخ کف — خاک جنابت از شرف چون آب حیوان آمده
از داد و در سمت یکمان دیده شهر صفاهان — هر کو ز اطراف جهان سوی صفاهان آمده
هستم ز تو عالی سخن زین روی سوی انجمن — شعر متین آورده من زاوی بخشش احسان آمده
هستی محمد در جهان از عدل و فضلی این شه — در خدمتت جاری زبان مدحت ز جان آمده
ای بحر و صاحب عطا میباش در حفظ خدا — ای در همه کاری ترا ایزد نگهبان آمده

ابن بدر الجاجرمی

ای دل دمی برخیز شو از خانه سوی صحرا — تا بنگری زمین را همچون که روی دیبا
از سبزه زار عالم گشتت بخت خرم — چه سود چرخ اعظم با کس نکرد ابقا
افغان زار بلبل وان نعرهای صلصل — بر عمر کوته گل کردند بی محابا
حومی

حرص و حسد رها کن طاعت تو بپا کن — با مردمان سخا کن گر عاقلی و دانا
از از خلق مگزین ساده دلی مشو تحسین — زیرا که مرد خود بین نبود بجز که کانا
روزی کاجل درآید تاجت ز سر رباید — اندوه و غم فزاید جانت برد یغما
از جاه و طمطراقت وز خانه و رواقت — روزی شود فراقت مانی بخاک تنها
اندیشه کن ز محشر بشنو سخن ز داور — این سوره را سراسر بگزیده بخوان بمعنا
والذاریات ذروا فالحاملات وقرا — فالجاریات یسرا فالمقسمات امرا
این سوره را چو خواندی احوال انجمنی — تا تو همه بدانی فرمان حق تعالی
والمرسلات عرفا فالعاصفات عصفا — والناشرات نشرا فالفارقات فرقا
واین سوره دگر هم برخوان تمام در دم — بگذر ز زیر و از بم بگذار وصف صهبا
والنازعات غرقا والناشطات نشطا — والسابحات سبحا فالسابقات سبقا
ان طاعتی نکودان کو کرد ترک عصیان — زیرا که گفت یزدان ان الصلوة تنهی
هر ذره که بادی آرد بود قبادی — زین عمر خود چه شادی کسری کجا و دارا
ان فر بو سعیدی آخر نه خود تو دیدی — لب را تو تا گزیدی گفته شد ای دریغا
یارب قناعتم ده توفیق طاعتم ده — کنج قناعتم ده تا بگذرم از اینجا
مسکین و پر گناهم با نامه سیاهم — بنما ره روی ورا هم ای حضرت تو اعلی

ره توشه ندارم ز پی کنه اسرارم   از تو امید وارم ای هم نهان و پیدا

هست این ندر ترسان از جرم خویش و عصیان   یا رب ورا مگردان در حشر خوار و رسوا

سوگندنامه ملک الحکما کمال الدین اسمعیل اصفهانی

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار   که در دیار کرم نیست زادمی دیار

مباش غره بدین خندهای صبح که هست   کشیده بر رخ آفاق خنجر زنگار

بمجلسی که درو دور هیئت کاسه بود   خراب گردد بنیاد مردم هشیار

بگرد خوان فلک دست آز کم دریاز   که گرده ایست برین خوان و لقمه بشمار

چه بند سنگ بر اسب زمانه زین هوس   که از فراخ روی سکت آورد مضمار

اگر چه رام نماید مرو برش گستاخ   وگرچه خوش رود بازش عنان بدو مسپار

که تا نه بس سکبهای در سر آوردت   چنانکه از تو نماند نشان بهیچ دیار

کسیکه پایه او در جفا بلندتر است   فزونتر است برتبت مقامش از ابرار

زحل ببین که چه سرمایه نحوست داشت   گرفت جای برازنش کواکب سیار

ببین کبودی این کینه سپهر که او   سپک درست چنین تیز میکند بازار

هم از محک شب تیره گردت روشن   درست مغربیش را چگونگیست عیار

تو میزنی نفس و خود شماران نکنی   که هست هر نفست اژدهای عمر اوبار

ببین

ببین که از عدم آباد تا بشهر وجود   چه ره زنند ترا در مکامن اطوار

اگر نه بدرقه لطف کردگار بود   چگونه قافله هستی او شود بکنار

بچشم عبرت قاروره سپهر ببین   که گشت محرور از تف سینه احرار

شود ز خون شفق طشت پاره هر شب پر   ز بسکه دهر بر ابنای دهر گرید زار

سپید زهره نه زن شود بر آتش مهر   قلم زنانچو عطارد بمهر مهی یکبار

مراست از ستم چرخ دون دو از دو ارش   عزیز مصر مروت چو خاک ره شد خوار

هزار قطره خونین بجای دل در بر   ز غم کشید درو پوستی بسان انار

چه جای غم که چنان شد اهل معنی را   چه شادیی بود آن روز غم بزند بکار

سپهر بر تو چو مهر آورد بترس که او   بدست قهر زند تیغهای عمر نگار

اگر نه لطف خداوند بر زند آبی   ز تاب آتش قهرش کرا بود زنهار

روان صورت و معنی ابو العلا صاعد   که هست دولت او را بی صغار و کبار

تراشه چنین بکمالش سپهر پیرو پای   نواله خوار نوالش جهان پیر و بار

دل صبا بنفی نرینها ز خفقان   ازان سبب که شد از رنگ لطف او بیمار

زهی ز معدلتت رمح سر بغش بسته   ز نکتهای سخن در سرچو خواجگان دستار

ز نام تست بدانش نمود ازین سبب است   که صاحب است ززنهار خواستن دینار

ثبات مرکز داری ز حلم و نمودی | بکام عدل محیط زمانه چون پرگار
چو نقطه صدرنشینی از آن همی گردد | بگرد بارگهت چرخ دایره کردار
همای رایت قدر تو نسر طایر را | نهاد نور سعادت بزرقه در منقار
حسود جاه ترا جلوه گاه دار آمد | چو کرد چهره ز خون جگر بنقش و نگار
هر آن سخن ره وفا گفت با قدر در حال | ز کوه حزم تو آمد صدای آن گفتار
بطرف بام وجود آمد آستین پرور | سپهر تا که کند روز مقدم تو نثار
ز دست راد تو آموخت کلک دریاشی | همین اثر کند آری همیشه حسن جوار
مقاومت نتوانند با تو گر بمثل | تو فرد باشی و اعدای تو هزار هزار
ستاره گرچه فراوان بود بپشت و هند | چو مهر یک تنه روی آورد سوی پیکار
جهات تو اگر بانگ بر زمانه زند | قطار رشته ایام بگسلد ز مهار
جهان پناها دادمن از فلک ستان | که هیئت بر تو از این جنس کارها دشوار
ز نقره خنگ فلک نیست عاجزان همت | که گرد چهره خورشید زیر ران رهوار
حسود بر طبق عرض آن عراضه نهاد | که شاخ خاطرم این جنس میوه نارد بار
بدان خدای که بنمود زیر نه رقعه | سه مهره را بششدر ز لطف هفت و چهار
بصانعی که چو ایجاد آفرینش کرد | منور قدرت او پای بسته دست افزار

زکاینات

زکاینات یکی در عدم درنگ نکرد | چو شد نوشته ز دیوان امر او احضار
محصل خرد ار بر فراز بام دماغ | هزار سال کند درس صنع او تکرار
زعجز منقطع آید چو در مقام سؤال | ز سر حکمت رمزی کنندش استفسار
ز سیل خیز حوادث خلل پذیر نگشت | چو شد اساس فلک را لغایتش معمار
لطیفه کرم اوست آنکه نرگس را | بسعی ابر بهار آتشی جهد ز چنار
کمال قدرت او وان که ناف آهو را | ز چند قطره خون کرد طبله عطار
بدان طبیب شفا ده که بهر حاجت خلق | سپرده حقه تریاک را بمهره مار
چو بر بیاض حدق نقطه سیاه نهاد | سواد بیان بصر را روانه شد اظفار
چو راست کرد بحکمت عیار نقد وجود | باعتدال طبیعت سپرد آن معیار
بحفظ او که ز ذرات کون جا بایست | طلایه کردمش بالعشی و الابکار
بصنع او که کند زر گردش گردان | همیشه جنبده جامهای لیل و نهار
بقهر او که سپهر بلند را بروش | ز زر و رقعه خورشید ماه حشت عیار
جوی ز خرمن هستی حرث نسل نماند | در آن دیار که انگیخت خشم او اعصار
بعفو او که جهان کیسه را ز سر خاق | فرو برد که شکسته بگرددش ناهار
بعدل او که فرستاد نظم عالم را | براستی و درستی ترازوی دینار

بنقش بندی فطرت که در مضیق رحم / بر آب نطفه کند نقش جانور دیدار

نهد بخامه سرتیز خار قدرت او / غشور نرگس و گل بر صحایف گلزار

بسوزنی که بدان دوخت کسوت جاد / برشته که از آن بافت حله زنگار

بکاف کن که از او زاد گوهر هستی / بعز نطق که زاو یافت آدمی مقدار

بستر عصمت دوشیزگان غیب که عقل / ندید چهره شان از دریچه پندار

بکنگ باری اسرار پرده ملکوت / که در سرادق ایشان قدر نیابد بار

بروز حشر و اندر سراچه عظمت / میان خلق کند حکم واحد قهار

بدان موقف حیرت که گم شود ز فزع / عقول راهروی ابواب معدلت هنجار

بدان صواعق هیبت که بگسلد ز نهیب / علاقهای نفوس از جهان اهی و بنار

بنفخ صور که گردون کند ز صدمت او / سپید مهره خورشید را سیاه عثار

بشیر قهر که سازد به بیم سرپنجه / ز هفت نخجی سر در هوا کشیده نگار

بهول بازپسین منزل از طریق اجل / که منقطع شود آنجا قوافل اعمار

بطمطراق هش و حر جبرئیل امین / بنور باصره عقل احمد مختار

بچشم و ابروی بازاغ و عقاب قوسینش / بلطف آیت کبری بکشف آن اسرار

بپرده‌ها که چو مور و ملخ سپاهی را / سه روز داد بیک تار عنکبوت حصار

بنور

بنور شیبت بوبکر و مصحف عثمان / بدره عمر و تیغ حیدر کرار

بهر دو مردمک چشم خانه عصمت / بابهای صفه و جمع مهاجر و انصار

بخاکپای شهیدان قلب لشکرشان / ز حمزه بود و جانش ز جعفر طیار

بحق کعبه که اسلام راست دار الملک / بشکل حلقه که در دست عصمت است سوار

بآب زمزم و سنگ سیه گشته سپید / بهر دو از دو سنخ و زر جامه اخیار

بطهر کعبه و روی صفا و طبع ضلع حطیم / ببطن مکه و ناف زمین و معده غار

بلطف روح پیاده رو فلک پیما / که کرده اندش ز رجال جسم سوار

بصدر قالب و سلطان دل و خیل حواس / که گماشته است باطراف شهر گیر و بدار

ببسط و قبض دو ساکن حدیقه چشم / همی ز نور نظر راند از سر تک ادوار

بدیدبان چشم و خبر پرده‌های گوش / بحاجبی دو ابرو و منهی گفتار

بسروری دماغ و ریاست عصب / بآبروی زبان و وجاهت رخسار

بآفتاب دو از خشم خنجر تیزش / بکان لعل فروزه تا گهر کهسار

بروزگار که از ازدحام اضدادش / قران آتش و آب است در دل احجار

بجنبش فلک و پیچ ریسمان زمان / که بست واره هستی در آن گرفت قرار

بسرفرازی چرخ و فروتنی زمین / بپایداری قطب و سبکسری مدار

به هفت زاویه و چار ضلع و شش جدول / به تیغ مهر و عمود صباح و قوس نهار
به چار فصل زمان و به پنج باب حواس / به هفت مهرهٔ زرین و حقهٔ دوار
به آبروی حیات و به خاکپای جهان / به باد پایهٔ اعمار و جنبش ادوار
به نور چشمهٔ طباخ ماه سفره فکن / به شام قرص ربای و به چرخ خوان سالار
به نوک تیر شهاب و خم کمان هلال / به کوکب سپر چرخ و جوشن شب تار
به چتر داری شام و به پرکشی سحر / به صبح نیزه زن و آفتاب تیغ گذار
به شام طره طراز و هلال ابرو زن / به مهر زیور بخش و به ماه چهره نگار
به آفتاب درم دزد و اختران گور / به روزکار دوروی و جهان مشغله کار
به روز مایه که در جیب صبح پنهانست / به جامه خانه که شب را بدوست استظهار
به خیط شمس که بوده است انگشت پوت / به تیغ صبح که بوده است سیمکش هموار
به آفتاب نگاری که در شود همه جای / به روزکار معاند که او کشد همه تار
به ماه مهر فراش و آبدار سحاب / به طشت داری مه رو به مهر مشعله دار
به شام کوکب کوب و هلال نعل آرای / به صبح صیقلی و آسمان آینه دار
به جود صبح که هست او بنان دهی مشهور / به کار شام که هست او سیاه کاسه چو قار
به خشک مغزی خاک و به آب تر دامن / به سردی دم باد و به تپ گرمی نار

بزود خیز

به زود خیزی صبح و به شبروی قمر / به روزبانی خورشید و چرخ مردم خوار
به تابخانه که در وی نشسته اند انجم / به بارنامه که در سر گرفته اند اشجار
به بحر بوالعجب آیین و کوه راه نشین / به برق آتش بار و ابر آب افشار
به چشم آب که آشفته گرد از خاشاک / به تیغ کوه که از نم بر آورد زنگار
به جنبش رگ باران ز زیر نشتر برق / به بانگ و نالهٔ تندر ز دهقان بکار
به صبح خط بدمیده به شام ریش آور / به ماه وسمه کشیده به روز ساده عذار
به جامه باف ربیع و خزان جامه ستان / به چارسوز زمستان بنجار بند بهار
به بار صاحب ادرار و ریگ مستسقی / به تف سینهٔ بحر و کف دهان بخار
به بیشه‌ای که شباهنگ و لوک ترکی رو / که زیر سبزه گردون همی کنند اسفار
به روز عید و شب قدر و حرمت رمضان / به جهت و بزرگان به طاعت ابرار
به رقت دل قندیل و سوز سینهٔ او / به آب دیدهٔ شمع و تن ضعیف نزار
به ناوک سحری از کمان پشت دوتا / که باشد از سپر هفت آسمانش گذار
به آه سینهٔ دلسوختگان ز سوز جگر / به آب دیدهٔ بیچارگان ز جان فگار
به اجتماع نفوس و تعارف ارواح / به ازدواج عقول و نتایج افکار
به رهبری خرد در ممالک شبهات / به تیره روی طمع در مناهج اوطار

بحر بندی خواب و خیال لعبت باز بوهم شعبده باز و بعبارت شیرین کار
بپرداخت قناعت بدوررسپنی حرص بجوشش لامتن بهدمی لب ر
باصطناع مروت باحتشام کرم بنور عین تواضع بحلم قاف وقار
بذهن خرده شناس و بوهم دوراندیش بعقل راست نهاد و جبال کر رفتار
بخشم آهن روی و بصبر سنگین دل بحلم آتش خوار و بشرم سست آزار
بعلم مصلحت اندیش و ظلم شهرآشوب بامن عافیت اندوز و فتنه عیار
بحرص روی شناس و بشرم رنگ آمیز بیاس گوشه نشین و بصبر غصه ک ر
بساز کاری عقل و ستیزه روی طبع بحلم خصم فریب و بلطف کارگذار
بضحت دل امید و سنگ چشمی بخل بجود مایه فخر و فکنده که عوا ر
بشهریاری عقل و بنجیار ے بخت بکامکاری مال و بدوست رو یا یار
بعقل کینه کشی و بمهد خام طمع بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار
بتادیه که زباده کهنه پره بال باندهی که زجرم زمین کند بن و بار
بفضلهای برهنه بعلم جیب تهی بنقل متنعم بجهد دولت یار
بنقطه دل لاله بخط سبز چمن بمبسط قد سرو و خد اول انهار
بطلبه که ازان بوی میکشد سوسن بحلقه که کز ان رنگ میبرد گلنار
بالسقاقة [?]

باستقامت سرو و شمائل شمشاد بلطف خنده گلبرگ و هول شوکت خار
بلحن نغمه بلبل بوجد و حالت سرو بسوز ناله قمری برقص اشجار
بتیغ هندی کاندر شود بآتش تیز بکلک مصری کش زآب تیره است گذار
بدان یتیم که پرورده است بتلخ و بشور باندرون صدف در کنار دریابار
بدان ضعیف که در بند چون ملک آید روان شیرین بر دیگران کند ایثار
بجا طراز وجود و بغایبان عدم زاوج کاهکشان تا بگاه درد دیوار
بکوه قاف که چاکر صفت کمر بستت ببند کوه وقار توای بلند آثار
بحشمت تو که پاینده است همچو ازل بهمت تو که پا اشهاست [?] همچو شمار
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک ببذل تو که فزونست جودش از بسیار
بخامه تو که هیبتش زمانه ملک آیین بخاتم تو که زیر نگین اوست لیار
بکلک تو که عروسان نقش را طره را ببند گیسو در باف گوهر شهوار
بمسند تو که او نشست در بالش بتخت تخت و برخواست دولت بیدار
بخاتم تو که دریاش تا کمرگاه است بخاتمت دلبر میرود بهند و بار [?]
ببارگاه تو کز فرط کبریا نشست زکاروان حوادث بر آستانش غبار
بسطوت تو که یک شب تازیانه او برآورد ز سر توسن زمانه دمار

بلطف تو که اگر قهرمان دور شود | در فضا را اگر پاره بر زند مسمار

که بگذران بجز از بندگی و خدمت تو | نبوده است مرا این بنده شعار و دثار

چو چرخ کار کمر خدمت تو بسته بیم | چو خیمه ام که میان بسته ام بده زنار

زهی تراجع احوال من سبب میزد | همین توقع دارم ز عالم غدار

منم عطارد تحت الشعاع خاطر تو | همیشه محترق و راجع از غم و تیمار

از آنکه مدح تو بر دل نوشته ام دایم | بخود فزوده شده باشم ز فکر چون طومار

بنام و ننگ کشم هر روز بگذارم | رها نمیکند این روزگار ناهموار

کجا روم چه کنم از که یاوری خواهم | چو حق شناس تو نبود کبود م پذیرفتار

مرا بجان تو صد را که زهر شربت تر | شد از شماتت اعدا چو آب نوشگوار

هزار به ز من و کم ز من عیال تواند | هرا بپرور و روا که هزار یک پندار

امید عفو گناه نکرده میدارم | تو نیز اگر بتوان کرد همتی بکار

وقار حلم تو کان پایزده گنجیست | چه باشد ار بکند بهر ما یکی بیکار

ز جرم عذر فزود شروابطالع من | برون ز مسلک قبول چهره غدار

مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف | که از تکلف این بار عاجزم لب یار

مده بسیلاب سفله کردن هنرم | که اینچنین نکند ایزد حق هنر بکار

تبارک

تبارک الله از این طرفه طالعی دارم | که قسم من همه خار آمد از گلزار

سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو | که راست خانه تراست از زبانه طیار

سوگندنامه مولانا نجیب الدین جرباذقانی

چو چتر روز فرو گشت از این حدیقه نور | فکند سایه سراپرده شب دیجور

ز روی این چمن اکنون پدید آمد | هزار لاله سیراب و نرگس مخمور

بطور شعبده بازی فلک برون آورد | ز زیر حقه خورشید مهره‌های بلور

محیط چرخ چو دریای سبز و بر سر آب | ستارگان بصفت همچو لؤلؤ منثور

چو نقطه که بر پیچد آب در غرقاب | خیال قطب شمالی همی نمود از دور

برزم و کوشش بهرام آخته خنجر | ببزم و مجلس ناهید ساخته طنبور

فلک چو صفحه سیمین و بر جوانب آن | هلال عید چو نونی بآب زر مسطور

هزار شاهد چون آفتاب هر جا بینی | نظاره بر طرف بام و ماه نو منظور

چنان نمود که گفتی رکاب دستور است | که با دوست ور کابش مظفر و منصور

سپهر مجد و معالی جمال دولت و دین | که آفتاب ملوکست و پادشاه صدور

حدیث عقل و خرد درست رای او را ای | رسوم جود و کرم راست دست او دستور

در آن میانه که غرش عنان بگرداند | زمین و کوه بنشاید در آن درنگ و عبور

زهی آثار تیغ تو در جهان معروف — زهی مسلّط رای تو در کرم مشهور
تو آنکه عزم تو چون پای در رکاب آرد — بگرد آن نرسد مسرع صبا و دبور
بیفکند سپر از بیم آفتاب فلک — که هم به تیغ زنی گشت در جهان مشهور
چه سنگ بود که به پیش تو بارنامه کند — سپهر چه که همچون فلک شد مغرور
زند و فطرت بر فرق شیشهٔ شراب — ز بهر خدمت بزم تو میکنند انگور
بقای دولت خصمت چو روز کم باد — وگر چه کرم در آمد بکار چون با حور
ز جهد تست وجود جهان که بر ناید — ز بیم فطرت تو نان صبحدم ز تنور
درین زمانه که از ترکتاز خاک آمنست — تنی ز رنج دل الحمد یاد دلها مسرور
فتاده فتنهٔ یاجوج تا بحد بی است — که گشت بیضهٔ اسلام جملگی مقهور
مطیع مدد که دارد زیاد تو دقی — اساس سد سکندر به پیش آن جمهور
درین دیار باقبال تو هر آینه نیست — دلم بداغ غم آزرده یا تنی رنجور
بلند قدرا در بنده که این حضرت — گذشت عمری تا عمر کرده ام مقصور
عیار بنده تو دانی و هر کسی دانند — و گر بگردد هرگز کجا بود معذور
رضا نعیکه خود در کمال معرفتش — بعجز خویش مقرّست و معترف بقصور
بعهد او که چو معمار آفرینش کرد — بهفته در و بام وجهش معمور

زتنگنای علم

ز تنگنای عدم زود عزم جنبش کرد — بسوی عرصهٔ هستی هر آنچه بد مستور
ببدعتی که چو آغاز آفرینش کرد — بداغ طاعت
سخاکی تو کز اتفاق دبنده سرزد — که در بهشت شود توتیای دیدهٔ حور
که هرگز آینهٔ اتفاق دبنده گشت — ببند کی تو در فتنه از غبار فتور
چو مشک ناگر جگرم سوخته شود به ازان — که در هوای تو باشم فسرده چون کافور
همیشه تا که سرای سپنج خالی نیست — که از عزا و سرور و گهی ز شادی و سور
حسود بخت تو باد اندرم شیون و رنج — و آل جاه تو باد اندرین سور و سرور
سلالکان تو هم در پناه سایهٔ تو — ز بخت یافته جاهی و دولتی مسرور

سوگندنامه استاد الشعرا فلکی شیروانی

سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم — جهان جود و معانی چراغ دودهٔ آدم
خدیو کشور هفتم یگانهٔ هشتم انجم — جم دوم متعظم خدایگان معظم
زحل محل فلک عز قدر مراد دها کین — شمال فیض صبا فر مسیح دین ملک دم
عدو شکار چو رستم جهانگشای چو آرش — خرد پرست چو دستان هنر نمای چو نیرم
سپهر مهر منوچهر گو چو مهر بچهره — زدود دود مظالم ز روی عالم مظلم
شهی که او هم گیتی جبند اوست مقید — مهی که اشهب گردون بداغ اوست موسم

شده متابع رایش فلک برای مصفا   شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم
حروف مرتبش را نجوم نقطه خامه   نگین مملکتش را سپهر حلقه خاتم
ز نظم لفظ شریفش دهان عقل پراز در   ز طیب خلق لطیفش مشام روح پراز شم
ز ابر محمدت او گرفته شاخ بقا بر   ز جوی مکرمت او کشیده کشت نما نم
بقوت علم او اصول عقل مقرر   بوسعت قلم او فصول عقد منظم
بزیر رایت رایش نجوم سعد مقارن   بگرد خیمه خیلش سپاه فتح مخیم
فلک بکوی وجودش فرو شدست مسخر   جهان بسنگ مرادش درآمدست مسحم
زهی بجاه تو جان را محل و مرتبه عالی   خهی بذات تو دین را قرار و قاعده محکم
شده رقوم قضایا بنقش خط تو مثبت   شده حروف سمایا بنوک کلک تو معجم
همه صنایع گیتی در اهتمام تو مضمر   همه وقایع نکبت در انتقام تو مدغم
در تو خلد برین و کف تو بحر مرکب   دل تو عقل مصور تن تو روح مجسم
بنور گشته کان را دل تو مشرق و مطلع   برزق جانوران را در تو مشرب و مطعم
ز کتب جهد تو سطری هزار بخشش حاتم   ز بحر کین تو قطره‌ی هزار کوشش رستم
بتیغ تو شریعت ز شر شرک مطهر   ببازوی تو مسلمان ز کف کفر مسلم
عنایت تو ز تیهو گسست چنگل شاهین   حمایت تو بر آهو شکسته پنجه ضیغم

شود

شود چو خلد جهنم مقام سدره و طوبی   اگر ز جرعه حمایت نمی رسد بجهنم
زمانه مملکت جسم به بیورب نداده   اگر بجرعه رسیدی ز جام دولت تو جم
دران مکان که یلان را بگاه رجعت حمله   بود سپر دل جان مدح لیک بر دل جان فم
دران زمان که نباشد فراغ هیچکسی را   ز نام و ننگ تن خود بحال اخال واب و عم
شود بچون سواران تن زمانه چو اطلس   شود ز گرد سواران سر سپهر معمم
قضا بجستن دلها نه بیند اندونه رای   قدر ببردن جانها نه کیف داند ونه کم
ز بسکه عکس پذیرد هوا ز رنگ علمها   لباس ازرق گردون شود ملون و معلم
تو بسته پرچم نصرت بقهر خصم نهاده   چو طاس کاس سر او بتیغ بر سر پرچم
چو تیر و تیره بخواهی ترا چه ترک و چه تاز   چو تیغ و درعه بگیری ترا چه کرد و چه دیلم
ثبات فتح تو روید ز بوم جنت اعلی   نثار فتح تو بارد ز بام گنبد اعظم
زهی بحکمت بالغ حکیم پیش تو جاهل   زهی بحجت قاطع فصیح پیش تو ابکم
شها سپهر کشا یا نموده اند ببدعت   که بنده بند که تو گذاشت مهمل و مبهم
قسم بخالق خلقی که خلق کرد مهیا   قسم برازق رزقی که رزق کرد مقسم
بعرش پاک و بدو بر فرشتگان مقدس   بفرش خاک و بدو در پیمبران مقدم
بمهد مولد زهرا بحق هجرت احمد   بمهر عصمت حوا بحق صفوت آدم

بحق گذاری موسی بحق گزینی هرون / بپاکزادی عیسی بپارسایی مریم

بذات خالق بیچون بجان سید مرسل / بانبیاء مطهر باولیاء مکرم

به پنج فرض مقدر بچار رکن مطهر / بهشت قصر معمر بهفت نور مقوم

بنور روضه سید بخاک مشهد یاران / بسنگخانه کعبه باب چشمه زمزم

بفیض منبر و مسجد بفرض مروه و مشعر / بقرب عمره و قربان بفضل موقف و محرم

بدان خدای که هست او بداد عالم و حاکم / بدان رسول که هست او ز خلق اعدل و احکم

بآب اشک اسیران اهل بیت پیمبر / بخاک و خون شهیدان بعشر ماه محرم

قسم بمیر لسارت که هست کاه قسم کان / بمهر این یمینت که هست کاه عظیم

ببارگاه رفیعت که هست کعبه گردون / بپایگاه منیعت که هست قبله عالم

بنعمت تو که هستش وجوه بر همه لازم / بحضرت تو که هستش سجود بر همه ملزم

که من بخلوت و حضرت جز اینکه پیش تو گفتم / نه نیک گفتم و نه بد نه بیش گفتم و نه کم

گواست بر سخن من رسول ستر معلا / که هر چه رفت نگردم بحضرت تو مکتم

کرم شد آنکه نمودم معاصی که مراز آن / جزاست فرقت قارون سزاست لعنت ملجم

گناه هر که بعالم گناه کرد ببخشد / بریم وزن گران را کشند با کرمت ضم

اذا عبرت خطایا غفرت انک تغفر / وان عظمت ذنوبی علمت انک تعلم

مدام تا که

مدام تا که بود پیشه زمانه چرخ فلک را / گهی باطلس و گسوان گهی بستاره و ملحم

ز دوستان تو خالی مباد خلوت شادی / ز دشمنان تو غایب مباد شیون و ماتم

کسی که سر کشد از تو کشیده باد همیشه / ز قوم بر جگر او مشد افعی و ارقم

ز بهر ختم قصیده بخاطرم غزلی خوش / ورا و فاد نگشته مدایح تو مختم

گذشت آنکه مرا جان بد و بدی خوش و خرم / که تا شد از دل و چشمم نیاه شد ز تف و نم

ز هجران لب نوشین که بود همدم جانم / دلم بریده و ز چشمم بریده می‌نشود دم

دلم ز حسرت خالش چو خال اوست پر از خون / قدم ز فرقت زلفش چو زلف اوست پر از خم

دلم نماند ز عشقش و لا نماند غم دل / بدان ولی که ندارم ز چند گونه خورم غم

مراست تا بشد از من نوازشش بم و زیرم / خروش زارتر از زیر و ناله صعب‌تر از بم

بدرد اوست مرا جان درونیافته درمان / بزخم اوست مرا دل درونیافته مرهم

ز دست دورم و دارم تنی برنج معذب / ز یار فردم و دارم دلی بدرد متهم

اذا البلاء بروحی و ما فعلت تفضل / اذا الغناء لقلبی و ما فعلت تقدم

حسود بیهده بودن موافق غم عشقش / که طبع او ملکا را مخالفست و فلک هم

اگرچه گشت پریشان نشاط من ز غم او / امید هست که آید بفر شاه فراهم

جهان فرو فراست خجسته‌تر ز فریدون / که از سموم نهیبش شود نسیم سماسم

زهی تن تو منزه ز شکلهای نزور · زهی دل تو مطهر ز فعلهای مذمم

بروز تا ملک چین شود سوار بر اشهب · چو شاه هند سحر گه شود پیاده ز ادهم

بپشت اشهب و ادهم رسیده باد بر تو · ز چین و هند همه ساله خرج و باج دمادم

همیشه از پی نصرت قضای رای تو ضامن · مدام بر سر دشمن قضای تیغ تو مبرم

ز اختلاف عناصر تن حسود تو مضطر · ز انتقال طبایع دل عدوی تو مبهم

ز صحن بوسه سرایت بهشت گوشه گلشن · بسوی بام جلالت سپهر پایه سلم

ظفر به تیغ تو عالی هنر ز رای تو خیره · فلک بقدر تو اعلی جهان بجاه تو خرم

سوگندنامه ملک الشعرا مجیر الدین بیلقانی

دار ملک جهان روی در کشید وفا · چنانکه زو نرسد هیچگونه بوی بما

دو چیز هست که در قاب گردش منیت · وفا و عهد درین عهد و سایه عنقا

بهیچ گوش نوایی ز خوش دلی نرسید · که شد ز ساز زنیک بار ارغنون وفا

ز چار خانه عنصر نوای خوش مطلب · بگو چرا که در او چاشنی نداد با

بدانکه تا نرسد مژده مراد یکی · نشسته اند بغربت مسافران صبا

یکی منم بضرورت ز زخم حادثه خوش · که نیست زهره یکی یاد کردن یارا

برنج خاطرم ای شناسای زیدی · همه ترانه غم میزند سپهر دوتا

زعکس خون

بدانکه خاقانی در (۵۵۲) [illegible] ... محیر الدین اشاره نموده گفته [illegible]

ز عکس خون دلم دان که هر شبی فلک · سپهر با شفقت راو قیت خون پالا

نشسته ایم من و غم بهم بدرد و بد و · که یکنفس من ازین همنفس نیم تنها

مرا دلیست گره بر گره چو رشته تب · بپرس از که ازین گنبد گره سیما

بجنت من سر جمهای اسمان در دست · از ان بزیر نهادم چو دردی از بالا

ز روز و شب شده ام سیر خون بپیش دلم · سیه گلیمی شب همچو روز شد پیدا

دمی خوشم چو سحر میدهند اگر بخورم · سپیده است چه روزم چو صبح شد رسوا

زمانه را چکنید چند ازین چو پایه است · بناز اهل زمانه شکایتیست مرا

بصدر شاه جهان ناسزام گفت حسود · ز رشک آنکه شد ستم بصدر شاه سزا

شه مسیح دم و خضر و سلیمان قدر · که مرده زنده کن است از دم مسیح آسا

قضا کمین و فلک صولت و ستاره حشر · سکندر آیت و جمشید ملک و خضر بقا

محیط کف و رکاب آسمان و صاعقه خشم · سپهر عرش و جناب و قباب و ابر عطا

هزار بار بروزی ز بیم ایضا قش · جهان بر دل بپهلو تهی کند ز حیا

بجنب بارگهش همچو چار طاق کیاست · همه کیایی این چار طاق اندروا

شکفته که زنیک کان لب لها بدمد · درست شد که زنیک جهو او شده است بها

ز تیغ او سپیا گرشینش درست بگو · که نیست گر بجهان جز بکاینچه طغرا

چنان بعدل وی اجزای خاک با طربند   که ذره رقص کنان میرود میان هوا

زهی رسیده بجایی بلندی قدرت   که عقل کل بدو منزل نمیرسد انجا

تو یاد هست زبیم تو ظلم زهره شکاف   تو یاد که هست بمدح تو طبع زهره نوا

جنابیت که چو گردون فراخ میدانست   بجنبت مر زچرش سنگ بارتر ز سها

بیک دروغ که حاسد بگفت و شاه شنید   زچشم شاه فتادم زچشم شاه چرا

بدان خدای که اندر سرای قدوسیش   خیال بیدل و دیده است و عقل بی سر و پا

بکاف و نون که ازو یافت نام داغ وجود   بدین طویله خاک ابلق صباح و مسا

بنجروه کاری فکرت نقشبندی کن   بچربدستی ابداع و صنعت احیا

بنیت هست کنی کز کمال قدرت هست   زنیستیش فراغت زهستی استغنا

هزار مهره زرین نمود در شش روز   بصنع بوالعجب از هفت حقه مینا

بدهن حارسی آسمان که پرده اوست   درین حدیقه که هر شب نو شود برنا

بنور فتوی قاضی القضاة چرخ ششم[1]   که بر سعادت او هفت کشورند گوا

بدست و پنجه جلاد خطه پنجم[2]   که با سیاه دلی اشتر لیست سرخ لقا

بچار بالش[3] سلطان یکسواره هست   فضای طارم چارم ز نور او بنوا

بهجر کلبه کشی که در نطاق سیم[4]   طریق کاسه گری میکنند بزحمه ادا

زفلک

(1) مقصود از قاضی القضاة ستاره مشتری که برجیس است که در چرخ ششم است و تعبیر [illegible] ستاره قاضیان میباشد — ح — به

(2) جلاد خطه پنجم بهرام است که ستاره جنگیان میباشد و رنگش سرخ بنظر آید — ح — به

(3) مقصود از چار بالش تقویم دایره است بچهار قسمت که خورشید در هر چهار ظاهر شد — ح — به

(4) مقصود ناهید است

بکلک خواجه بزرگ دم سپهر هست[1]   بزرگ مرتبه و کاروان بعقل و دکا

بسعی مشعله داری که دست همت او   ز نور مشعله بنهد بر سر شب یلدا

بدان عرض که بدو باز بسته آمد کوه   بدان سبب که بدان سر کشاده شد دریا

بمهد خاک که بد طفل اولش آدم   ببزم چرخ که بد میر مجلسش حوا

بکاف ها و به یس و آیت الکرسی   بنون و القلم و طاء طاهر طه

بسین سبح و حاهای جمله حمیم   بصاد و ق و بالکهف و سورة الشعرا

بمهر ختم رسالت که نوشدار و حش   نسیم دعوتش از پیچهای زهر گیا

ز بهر خدمت درگاه شرع اوست هست   شهاب شب بصفت حربه بدست کیا

بصدق همدم هجرت بعدل شمع بهشت[2]   بچون خفته غوغا بشیر صف و غا

بتشنه مرده[3] که بد رشک غنچه سیراب   بزهر خورده که بد نور دیده زهرا

بمفتیان شریعت بمبدعان سخن   بسوز سینه سلمان بدرد بو دردا

بخضر و علم لدنا و مجمع البحرین   بطور وانی انا الله ز حد طور سینا

بعارفان حقیقت که زین غم پرور   که منیت شان زغم حق بخویشتن روا

باهل صفه که چون عود خام سوخته اند   ز نقف مجمری سینه در مقام رضا

برنج خاطر خاصان و خام کاری دهر   بصبر کردن تسلیم و تنگنان بلا

(1) عطارد است که در چرخ دوم ستاره دانشمندان است — ح — به

(2) همدم هجرت ابوبکر و شمع بهشت عمر و خفته غوغا عثمان و شیر صف و غا حضرت علی علیه السلام — ح — به

(3) تشنه مرده حسین علیه السلام و بزهر خورده حسن علیه السلام است — ح — به

بسقف خانهٔ معمور و چار حد حرم | برکن کعبه وز تکبیر مقصد الاقصی (مسجد)

بهیبت نفس صور و هول لا اقسم | بحرمت شب معراج و قرب او ادنی

بهفت سبع(1) و بهشت اختر و بهفت اقلیم | بهفت هیکل و هفت آسمان و هشت اعضا

بداغگاه عقوبت که او برد نکال | بجامه خانهٔ رحمت که او دهد جزا

بنور عارض رخسار و نهال شاهد روی | بزلف پرشکن و طره شب یلدا

بقد و قامت و تقطیع احسن التقویم | بنقطه دل و تعلیم آدم الاسما

ببام قصر و باغ و دریچهٔ اول | بطاق صفه بر و نهشهره امعا

بجویبار کف و مرغزار علوی فرق | که این نشیمن حسن است و آن محل سخا

بهمت تو که هر شب ز رشک زینت او | شود چو گنبد کحلی نگار گنبد خضرا

بتیغ تو که جهان با کلاه داری خود | ز بیم اوست بهم در شده چو چین قبا

بباد پاک ده و ثاقب راه نشین | بصبح آینه دار و بمهر مار افسا

بلطف طبع سخن ساز و حسن لذت یاب | بفیض عقل کم آزار و روح پیش بها

بجود تو که ازو حرص سگ حوصله شد | فراخ دل بمروت گشاده کف عطا

بمرکبت که کند آسمان زمین بوسش | ز روی همت که محفه نه طریق ریا

بعفو تو که دهد بوی راحت جنت | بخشم تو که بود تاب صخره صما

بزم و ساغر

(1) هفت سبع

بزم و ساغر و ساقی خاص تو که شدند | فزون ز خلد و مه از کوثر و به از حورا

بباب تو که از لطف او علاج کند | زمانه دق بروز از آفتاب استسقا

به تیر چار پر و برزه کمان سه پی | که اوست خرقه نه توی آسمان یکتا

بدین خطا که نه من مرده ام نه زنده ام ازو | خجل بمانده م و عاجز میان خوف و رجا

بدور من زچه بد در رهی خدمت تو | که جز لقا و آن رهبا و هیچ شفا

بشعر من که بد و گر کنند دعوی سحر | صدقت بانگ برارد ز کوه وقت صدا

بجور دم اینهمه سوگند و باز میگویم | بذات پاک معین و بعز عز خدا

که رزق خالص و بهتان محض بود آن گفت | که نقل رفت از اینها که کرده اند ایها

نه گفتم و نه گذشتست در دلم هرگز | نکرده هیچکس از بنده این سخن اصغا

حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود | من از کجا سخن سر مملکت ز کجا

وگر شدم دو زبان همچو سوسن آن بهتر | که چون بنفشه زبانم برون کشی ز قفا(1)

من از کجا که بکشم چه بیتم چه خوانندم | که پیش دل بود از چون منی غبار ریا

شها تو شیر خدایی مزن سگ در تو | که سگ نداند از گرگ یوسفم حقا

اگر بسهو خطایی که آن مباد برفت | تو عفو کن که ز تو عفو به ز بنده خطا

بخشم تو که ازو هیبت چنین جوابروش | بخند و خوش بعنایت امان دهم زعنا

(1) این بیت ترجمهٔ قول ... که میگوید زعم المنفیع انه کعداره ...

چو چنگ مدح تو گویم بصد زبان زین پس — اگر کنی رگم از پوست همچو چنگ جدا

کسیکه پیش تو جرم نهاد خوان سخن — نگاه به سر همه مغز می پزد سودا

دم مجیر بمدحت زبان مرغانست — تو فهم کن که سلیمان تویی بتاج و لوا

اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی — ببست معجزه ام این قصیده غرا

سزد که صدر ترا زحمت دعا ندهم — چه چیز نیست ترا تا بخواهم آن بدعا

ازین قدر نگزیرد که گویم از سر صدق — که باد حاجت و حکمت همه روان و روا

سوگندنامه ملک الشعرا ادیب صابر

تنم بمهر اسیرست و جان بعشق فدی — همی بگوش من آید ز لفظ عشق ندی

تنم فدی شد و چشمم ندید روی خلاص — خلاص نیست اسیران عشق را ابدی

همه ملاحت دنیا نگار من دارد — عجب مدار اگر بیوفاست چون دنیی

همه ملامت دنیا مراست از پی عشق — نه رسم عشق من آورده ام درین ماوی

من و تو ایم نگارا که عشق و خوبی را — ز نام لیلی و مجنون برون بریم همی

ملامتست ازین عشق عشق بر مجنون — غرامتست ازین حسن حسن بر لیلی

منم که کشته ام از جور عاشقی خرسند — لبا به سر زلفت ز سایه طوبی

تویی که کشته از نیکوان خجالت مه — که حسن تو بثریا و زان مه بثری

ازان

ازان قبل که عسل را حلاوت از لب تست — خدای عز و جل در عسل نهاد شفی

بصبر من صنمان لب چو قند تو — همان کنند که زهره بدیده افعی

مگر امام همه نیکوان تویی که تراست — ز مشک و لاله همه ساله طیلسان و ردی

مگر که میر همه عاشقان منم که مراست — ز درد و حسرت و زاری سپاه و عهد و لوی

قوی بتقویت روی تست طالع حسن — چو دین بتقویت مجد دین و شمع هدی

اجل رئیس خراسان و شمع موسویان — که اوست مالش فرعون ظلم را موسی

خجسته تاج معالی علی بن جعفر — که علم جعفر صادق همکنند اسلی

کلام او بدل پند نامه لقمان — حدیث او حد عهدنامه کسری

همیکند هنرش بر زمانه استخفاف — همیکند نسبش بر زمانه استهزی

وفاق او تن و جان را حلال کرده چو — خلاف او دل و دین را حرام شد چو زنی

ایا یگانه رای تو چشمه خورشید — و یا ستاره قدر تو گنبد اعلی

دو تا بند ز جه تو دجله و جیحون — دو جا کنند ز حلم تو بوقبیس و حری

ازان قبل که تو در نسبت مصطفی بودی — فریضه گشت برامت مودت قربی

ز روی فضل کجا چند لفظ من بشنو — گری کند که چنین لفظ بشنوند گری

رفیع رای تو از من تنفری دارد — بتهمتی که بمن بستی ندارد و نی

ز خدمت تو که دفع ادای وهر دوست / بمن نکرده گناهی اذی رسید ادنی
بذات ایزد و توحید او و حرمت دین / بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنی
بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام / بعمره و حجر و مروه و صفا و منی
بسوره سوره تورات و سطر سطر زبور / بآیه آیه انجیل و حرف حرف بنی
بآب دیده یعقوب و خوبی یوسف / به پیری زکریا بطاعت یحیی
بقرب موسی عمران و سجده داود / باختصاص محمد بپاکی عیسی
بصدق سینه بوبکر و عدل میر عمر / بجاه و جود اباعمر و افتخار هدی
بآشنایی دین و بروشنایی عقل / به نیکنامی زهد و بپاکی تقوی
بدولت تو که جان را ز بهر اوست حیات / بنعمت تو که تن را ز بهر اوست غذی
که هیچ لحظه و ساعت بهیچ وقت و حدیث / بهیچ شغل و غربت بهیچ بیع و شری
که نام و کنیت شهردار دارد از صلاح و فساد / بامر و نهی تو کس را نکرده ام انهی
وگر خلاف ترا من حلال داشته ام / حلال داشته ام در حریم کعبه زنی
تو مفتی همه شرقی و سید همه غرب / بده جواب سؤال من اندرین فتوی
بعقل و شرع چه واجب کند عقوبت من / بکن بکن بعقوبت حواله بر عقبی
نعوذ بالله اگر خود جنایتی کردم / طریق عفو چرا بسته شد درین معنی

بحلم

بحلم و عفو تفاخر بود که در قرآن / بحلم و عفو تمدح همی کند مولی
چه مایه شعر که در مدح منتشر گشته است / کریم را بمدیح و لئیم را بهجی
تو خواهی آنکه بزرگان ترا چنین گویند / بعفو تو که بزرگان چنین کنند عطا
چو ماه و شش ماهم کاندر فراق خدمت تو / چو مه اسیر محاقم چو شه اسیر عری
بصد قصیده ترا خوانده ام حکیم و کریم / چنان مکن که خجل گردم اندرین دعوی
چنین قصیده که آیات او بصنعت طبع / همی برابر و مانا مری کنند مری
چو خوی تو بلطافت همی زند طعنه / بر آب کوثر و خاک بهشت و باد هری
ندانم از شعرای زمانه یک شاعر / که در مدیح تو مدحی چنین کنند انشا
اگر ز نثر بنظم آمدم تو نام مرا / بدفتر صلت آر از جریده اجری
قلم بنام من اندر مکش که نام ترا / همی بچرخ رسانم بشعر چون شعری
بشعر زنده بود نام مهتران بزرگ / بشعر جد تو زد داد و صله داد و ردی
چو پادشاه کریمان روزگار تویی / بروزگار تو باشد بذکر شعرا اولی
چو شعر نیک بیابد نظر نشاید کرد / بهزلهای ریایی و طنزهای هجی
درین قصیده اگر عذر جرم خود خواهم / خدای عفو کند جرم آذر و مانی
ورش نخواند بر خاک اعشی و اخطل / برآسمان رسد احسنت اخطل و اعشی

همیشه تا ز پی فطر و تو به اضحی است / بجز عدوی تو قربان مباد در اضحی
هر آنکسیکه نخواهد ترا بقای ابد / گسسته باد تن و جان او برگ فنجی
سرور و راحت و نعمت نصیب جان تو باد / همیشه باد عدویت در آتش بلوی

سوگندنامهٔ سلطان الشعرا سوزنی سمرقندی

زهی زمانهٔ نامهربان نادره کار / زهی سپهر فسونساز ناکس غدار
چه رنجها که ز تو میت برروان کرام / چه بارها که ز تو میت بر دل ابرار
چه حکمت است که شد لئیم طبع تو هست / خسیس پرور و عالم کش و کریم آزار
چه عادلست که مهر آوری به پا هنران / چه موجبست که داری ز اهل دانش عار
یکی فرو بری از قهر تا بتحت ثری / یکی بلطف برآری بگنبد دوار
کهی ز دست تو خون جگر خورد عاقل / کهی ز کاس تو زهر تعب کشد هشیار
یکی منم که گردش رنج فکر توام / که تا چگونه برم جان ز دست تو بکنار
بچیده ام کل شادی ز باغ دهر کنون / زمانه بین که مرا چون نهاد در دل خار
بزهر خنده کهی بر ملا بخندم سست / کهی بخلوت بر خویشتن بگریم زار
چگونه از دل پرغم برآورم بکان / که تیر جور تو در وی نشسته چون سوفار
ز دست محنت ایام و جور چرخ فلک / مراست چشم تر اشکبار و جسم نزار

مثال

مثال گنبد خضرا چو کاسی از یاقت / بروزده ز زر مغربی دو صد مسمار
منم چو مور گرفتار طاس چرخ فلک / ز طاس مور برون آمدن بود دشوار
چو یک درنگری شکل آسمان طاسیست / ستاره مور صفت اندرو هزار هزار
ز روزگار روفا کم طلب که مرغ وفا / نهان شدست ز دیدار خلق عنقا وار
ازین بتر چه رسید است بر من مسکین / که خاطرش ز من آزرده شد بت عیار
غرض خاطر لنی پر هنر برنجیده است / بتهمتی که ز من نقل کرده اند شرار
لطیفه گفت مرا وش دوستی مشفق / که ای فلان نه شرمت نبود از آن گفتار
نعوذ بالله از چون تو یی روا باشد / که بر ضمیر جهان دست نشست غبار
تو کیستی و که باشی که هجو او گویی / که هست او ز تو بهتر بجاه و مال و عقار
چو این سخن بشنیدم ز لفظ آن دلدار / ز من برفت بیکبار صبر و هوش و قرار
که پیش دیدهٔ من روز گشت چون شب تار
بعذر خواهی سوگند میخورم اکنون / مگر کند ز منش باور این سخن آن یار
اگر دروغ خورم آن بگردن من باد / هر آن گنه که عمر کرد و آنچه حیدر کرار   بر
ور این سخن اگر آرم سگی و تاویلی / زلات و غزی کپاره گشته ام بزار
بحق کافر و زندیق و مرتد و ترسا / بجایگاه کنشت آن روم و هندو بار

بغول راهبر اندر بر سپاه بهنا　　بدیو وحشی خونخوار در شخ کهسار

بحق طاعت در دیر زهد رهبانان　　ببانگ کردن ناقوس و بستن زنار

بحق محفل رندان و حلقه اوباش　　بدزد و رهزن خونی و شبرو طرار

بجنگ کردن با یکدگر دوالک باز　　بنرد و فصل و حریف و بداوز و قمار

بزارهای عطایا و شعرهای کسال　　که برده اند الف و شین پیک ره از اشعار

بجنگ خوردن آن عارفان منبر کش　　بحق راندن آن صوفیان بی مقدار

ببزم جامع البه عیش راندن او　　بجایگاه خرابات و دزدهای خمخوار

بحق حمله بران جا و بر سر راه　　بحق جبه بران نشسته در بازار

بحلم و زیرکی و حکمت شتربانان　　لبان و تنگ و پلاس و هوید و ناوس و نوار

بآب ارجل سگ و رشکک لاغر　　بجور استر و آن اشتر گسسته مهار

بجنگ شیر و نهیب پلنگ و شوکت پیل　　بگردن شتر و کون گاو و کیر حمار

بعطسه بز کور و بانگ سرفه قوچ　　بجرئت سگ کرگین بگربه همبار

بجویدن لب و دندان خوک و بینی خرس　　بحیله سازی روباه و آن کس کفتار

بلقمه های کلاغ از میان ویرانه　　ببارهای نجاست گرفته در منقار

بصید کردن شاهین و [illegible] تیهو و کبک　　بجنگ و بانگ سگ و گربه در سر دیوار

بحق بر

بحق بلبل مست و دم هزار آواز　　ببانگ قمری و سار و کبوتر طیار

بحق تشانه و بود و بکو و ما شوره　　بچوب کار و بدان ریسمان و دست افزار

بزشت روی زنگی و چهره حبشی　　بتنگ چشمی و شوخی دلبران تتار

بحق شقشقه و نکرهای خناسی　　ببهم شحنه و غمازی سپهسالار

بجذ ناکه خونه اسیر در کف خصم　　بتازه روی شولان اسیر بر سر دار

بحیش رانده و کشته و بکا و بذر کران　　به بیل و تیشه و کردون و گاو و جفت و سپار

بآبروی کس و رخسار کون و دیده کیر　　بجایها که درون کسش نباشد بار

بناز کردن معشوق در که خلوت　　بلابه کردن عاشق در بر دلدار

بعهد بستن و سوگند خوردن عاشق　　بعرصه گاه جماع و کشادن شلوار

ببوسه دادن در لب بوقت هیاهین　　بذوق و خوشی اندام و لمس کون و زهار

بحق وحوت قرابه و صراحی و جام　　بنوش کفش ساقی ببزم باده گسار

بحق چنگ و رباب و چغانه و دف و نای　　ببانگ کوس و با آواز بوق نوبت دار

بطاق جفته کون ترک محفوظک　　بزیر و چنگ نشاط و سماع با هم کار

بقد و موی و بروی و بچشم دلبر من　　که سرو و سنبل و نسرین و نرگست و بهار

بلطف و خنده شیرین لعل دلدارم　　که صد قطره قند است و صد هزار نگار

کسی چنین سخن اندر میان هزل آرد   بدین دو بیت مرا واجبست استغفار

سوگندنامه ملک الکلام بلیغی سیفی در هزل

در آمد از درم آن آفتاب گلستان   چو سرو و بر سر دوشش شکفته گلستان

کشیده بر رخ زیباش دلفریبی میل   نهاده در لب شیرینش جاه بی‌پایان

ز فرق تا بقدم سحر و جای دجال   ز پای تا سر خود پای و جستی و دستان

بگرد عارض رنگین هزار حلقه مشک   چو زنگیان ز بر لاله برنهفته ستان

عرق گرفته بناگوش سیم‌گنش را   چو بر گلستان شبنم بصبح در نیسان

میان ابروی او با دو آمده سیاه چنانکه   بقبضه برده یکی تیر هلبر پیکان

دو چهر تابان آبان چو مشتری از قوس   دو لعل خندان خندان چو زهره از میزان

بصد کرشمه زیبا بیامد و بنشست   چو آفتاب بجوزا و ماه در سرطان

مرا چو یافت ز رنج شراب دل مخمور   مرا چو دید ز تاب خمار خوی افشان

چه گفت گفت که ای چون ستاره بدپیوند   چه گفت گفت که ای چون زمانه بدپیمان

نه در تو روی صلاح و نه در تو رنگ فلاح   نه عهد و قول تو یکرنگی و وفای تو کمایان

بشب گرفته شرابت اسیر خود چه عسس   بروز کرده خمارت خراب در زندان

نه مردمیرا در طبع فسر تو اثر   نه دوستی را در خوی کژ رهٔ تو نشان

دمی

دمی مخالف عمر و وشبی مخالف زید   گهی بطبع چنین و گهی بطبع چنان

مرا شکست دل از گرانی غم تو   تو با بتان سبکروح با شراب گران

چو در عتاب ز اندازه درگذشت سخن   بدل بتو دگر آمد و بجان رسید زیان

جواب دادم کای بر سرم نفیس چو عقل   خطاب کردم کای در برم عزیز چو جان

نهاده عشق تو اندر درون من دوزخ   گشاده مهر تو از دیدگان من طوفان

چو با تو باشم باشم چو جام در مجلس   چو بی تو مانم مانم چو گوی در میدان

بدان خدای که گوهر کند روان در بحر   بدان حکیم که یاقوت بندد اندر کان

بعلم آنکه بدوزد کلاه هفت اختر   بحلم آنکه ببافد قبای چار ارکان

بقدر و رفعت توریت و حشمت انجیل   بالطفهای زبور و بحرمت فرقان

بنکتهای قضا و بسر علم قدر   بثابتان سپهر و بساکنان جهان

بصدق عشق زلیخا و پاکی یوسف   بخون سینه یعقوب و کلبه احزان

باتفاق سعادات عیسی مریم   باختصاص زیارات موسی عمران

برنج و آبله پای حاجیان ضعیف   برنگ و رایحه خون غازیان جوان

بدان نفس که ز مریم رسید ذات مسیح   بدان زمان که مسیح آمد و گشاد زبان

بپاک طبعی این ساکنان عالم خاک   بنورمندی آن روشنان چرخ کیان

بنفس آنکه بپرورد عنصر و تحقیق — بجان آنکه نکبتر د نام در جهان
بذات آنکه برآورد این بنای رفیع — که عقل من ز سرش از میان او بکران
که تا ز طلعت میمون تو جدا گشتم — جدا بدم ز دل و دیده و ز عقل و روان
بطعنه گفت که هان ای سخن فروش مگیر — بپای حیله ز بر دست اوستاد دکان
چه هست پیش من آنکس چنین خورد و کند — چنانکه زیره بضاعت برد بسوی کرمان
قیاس طبع تو کردم مگیر و منکر این — جواب شعر تو گفتم بیا و بشنو هان
بدیده که در و نیست نیم گنجه شرم — بسینه که در او نیست ذره ایمان
به پیه بره و بز شاخ گاو و سینه گور — بپنجه گرگ خرچنگ و چنگ شیر ژیان
ببانگ ماهی بریان و ریش بزغاله — بجرمن رسن و دلو و چاه کرمان
بهرزه‌های بقار و لبیک و بخشش — بمکر و وسوسه و جور و غیبت و بهتان
بچره چشمی وارو زین و سور آتش — بسرخ روید دیوارهای آتش دان
باب دیده و چمچه بسوز سینه دیگ — بنور حلقه سفره بهر سه پایه خوان
بران زمان که بگرید گر اندر آتش تیز — بدان نفس که بمیرد خر اندر آب روان
بپای هرزه خوار زمیان گردنکش — بزلف و طره بلغاریان بازرگان
بلنگ لنگ رباب و بطمطراق دهل — بتاک تاک دف و جیغ جیغ نای انبان

بران

ط
دآرا وزین
طارمی‌های چوبی

بدان زمان که زن بیوه در فراق گرز — برون دهم ز دریچه خیار با دنجان
که در وصال تو روزی نبوده‌ام خرم — که در فراق تو یک شب نخفته‌ام بزبان
اگر تو هرگز بر من دلیل بودستی — ذلیل بادم در چشم صدر و بدر زمان
کریم عالم اکفی الکفاة نجم الدین — صلاح ملت یزدان و دوا سلطان
نهاد دولت عالی علا ابن مسعود — که آفریدش از سعد و از علو یزدان
مربی فضلا آفتاب برج هنر — نظام مملکت شاه و زینت دیوان
بزرگوار هی صدر یکه پای همت او — همی لب بیاز مرتبت سر کیوان
جمال لشکر و لشکر بسعی او زنده — قوام عالم و عالم ز عدلش آبادان
نه پی کفایت او کار خواجگی را آب — نه پی سخاوت او خوان مکرمت را نان
زهی زبان ملک در ثنای تو بتسبیح — زهی مدار فلک را برای تو دوران
نه بحر فضل ترا دید هیچکس پایاب — نه راه جود ترا گفته هیچکس پایان
یکی ز حسرت دل زرد چهره چون آبی — یکی ز خون جگر سرخ روی چون رمان
بزرگوار صدرا بحق نعمت تو — اسیر دار و چنین من هزار مدحت خوان
ز عشق صدر تو مهجورم و دل سوزان — ز حضرت چو بهشت ز دفع این دربان
اشارتی کن تا بار من نداره تنگ — وگرنه بار هی انصاف من از و بستان

بشکست سهم تو در طبع سرکشان نخوت … نهاد امر تو بر جان گردنان فرمان
همیشه تا بنود روزگار بر یک حال … همیشه تا نبود نوبهار چون نیسان
چو نقش خاک بقای تو باد مستحکم … چو جان پاک بقای تو باد جاویدان

استاد الشعرا عنصری

نوروز فراز آمد و عیدش به اثر بر … بر یکدگر و هر دو زده یک بدگر بر
آن زیور شاهانه که خورشید بر او بست … آورد همی خواهد بستن بشجر بر
بر کوه او ابر مگر عاشق گشتست … کز دیده همی قطره چکاند بکمر بر
گویی مگر از چشمهٔ خضرست که هستی … آید که بود مانده شبانه بجگر بر
از لاله چو بیجاده است آهوی بیابان … نخچیر چو پیروزه ز سبزه بکمر بر
با یار یکی سوی شمر شو که بر دباد … بشمر بشکن زلف بتان را بشمر بر
گر خاک همی سخت و زیر قدم ابر … چون ابر همی زار بگرید بزبر بر
بر صورت وحشت همه روی زمین پاک … فتنه است مگر ابر بر این نقش و صور بر
فتنه است یا ابر بر این صورت و این نقش … چون من بر شاه که هست آن فخر بشر بر
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان … کز عدل پدید آرد بهر دو عصر بر
آن نام بلندش رقمست از بر نصرت … وز کنیت او داغ نهاده بظفر بر

بر وعده هرکس

بر صورت و نقش است | بر ان عمر بر

بر وعده هرکس بکر افسوس نگند بس … وافسوس کند وعده شاهم بکر بر
هر روز رسد نامش هر جا که رسد روز … چون شیر سوار است همیشه بسفر بر
دار و خبر او همه کس چونش ببیند … بسیار رعایانش نفزاید بخبر بر
اخبار گذشته چکنی سیرت او بین … چون بود عیان آن یکه نشاید بهنر بر
عزمش چو پدید گشت حذر عزم مخالف … هر جا که قضا باشد خنده بحذر بر
چونانکه شکر زهر شود تلخ و گزایان … گر نام خلافش بگذاری بشکر بر
چونانکه حجر گوهر یاقوت نماید … گر عهد وفایش بنویسی بحجر بر
دیدمش مرا زانکه بد اندیشش و حقدست … تیغش که زخمش بنود جز بشکر بر | بجگر بر
گر دو سقر از خدمت او روضه رضوان … گر وصف خلقش بکنند دم بسقر بر
آن مسکن او پیکر فضل است و در آنجا … هرگز فضلا رانشنند بدر بر
از هر چه بفرماید سخت بستاند … عرضه کنند آنکه بتقضا و قدر بر
زر رنج کسی گنج نجسته است و نجوید … وز گنج هزینه کنند جز بهنر بر
ترکیب امارت را از رای وزیرمش … نور است بچشم اندر و تاج است بسر بر
آنگاه که بماند بهر از دیدن جز و … شاید که نهی فضل عمی را بصر بر
بزان برود آب ببالا سوی پستی … چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر

هرگز ضرر دهر مران را نگزاید   گر خود زکند مدحش و خواند بفر ربر
زوار بفرش نفراند بنزد وشش   او زر بیار و بسر و فرق تقسر بر
جز بر تن اوره بزد فخر و بزرگی   زانکه او نرود جز بره عدل و نظر بر
هر جا که رود دشمن او حرف زمانه   ان راه گرفتست و نشسته بگذر بر
فرزند چو باید تا هر چه زبانست   دارد و به ثنای پدر و ذکر پدر بر
تا سال عجم را همه بر شمس رود حکم   چونانکه رود سال عرب را بقمر بر
تا بر زبرین طبع مدار است فلک برا   دارا که بما زمدارش بمدر بر
جاوید همی باد خداوند بر اقبال   بدخواه و بداندیش نقصان و عمر بر

ملک الشعرا سیف الدین اعرج فرماید

ای بند نهاده سر زلفت بسحر بر   غارت تو آورده قیامت بشکر بر
در من نظری کن که دل خسته من هست   عاشق تر از اصحاب طریقت بنظر بر
بر برگ گلگون سرشکم هوس تو   هر نیمشبی تا جان من مضمر بر
در بحر غمت کشتی عمرم گران شد   تا دید تورا همچو جهان را بگذر بر
گنجینت فراق تو که در دولت او اشک   پیوسته رود پیش خیال تو بزر بر
عاشق تو امروز امید تو مانده   از روی نگارین تو چون پرده بدر بر

خط

خط تو که دیباچه قانون جمال است   از شام حمائلیت کشیده بسحر بر
چشمم که بریزاو سرشکش زغم تو   تا چند بود و فتنه چو کوکب بسهر بر
هر جا که زتیر غم تو خستگی دید   هجران تو بنشست چو مرهم بزبر بر
پیدا و نکو بیش که یکروز گذشته   یا دمن مسکین بدل صدر بشر بر
عالم ثقه الملک ابوبکر علا ان که   با خامه او تیغ بگرید بظفر بر
دستور جهان صاحب عادل که ز بخشش   پیوسته بود و بشر جوادث بحذر بر
ان قطب معالی که جلالش چو عطارد   احکام علو است هر اند بقمر بر
پیدا شود از هر شرری چشمه حیوان   گر هیچ وزد نفحه خلقش بسقر بر
ای کرده سمر صیت ترا چرخ گشاده   تا روز قیامت در صیت بسمر بر
زر بخشش بخوار و بیندیش بیست   کوه از پی تو کینه کان را بکمر بر
یکران تو کوهیست که از لبس سیکا کام   چون دو دو نهد وقت تقاعد بشرر بر
تا دست بینه زدی کار جهان را   در وهم نشاید که بود بحر بر بر
شمشیر تو زان میگذرد از جگر خصم   تا هم نبود قطره آتش بجگر بر
انکو گهر مدح تو بر تیغ زبان راند   چون مورچه تیغ نشیند بگهر بر
بر خاست با قبالت باری که همین بود   از جور زمانه بدل اهل هنر بر

برخصم تو گر زوی سپر باشد که رزم / تیر تو ز نه طعنه چو سنره بسپر بر
اندازه ش بروی تیر عصیر ار چه همیشه / دار و چو زنان معجر جوشش بسر بر
تا سکه ش حباب از مه و ژاله نماند / چون خرکه په روزن په در بشر بر
در اوج شرف اختر قدر تو چنان باد / از رشک شده زرد و چو سیماب بجوز بر

صدرالدین علی فخر الشوشتری فرماید

چو دست صبح بگشاید نقاب روز رعنا را / چراغ خور کند روشن رواق سطح مینا را
نشیند خسرو انجم فراز قلعه گردون / بگیرد تیغ او یکسر جهان زیر و بالا را
طلوع کوکب سعدش خلایق را کند ایمن / فروغ طلعت عدلش بسوزد ظلم ما را
مرا در مجلس خرم جنان پیاید هم کا بدم / ز مستی باز نشناسم ز پستی سقف علیا را
برغم چرخ پیر تا شکسته پشت و لیکن / ترانه ساخته چنگ مراین ابیات غرا را
زهی از رو و تیو غیرت گل صدبرگ عذار را / نسیم زلف تو رونق شکسته مشک بویا را
بدل بردن خط آورده رخ چون ماه عارض / بخونریزی سمر کرده دو چشم مست شهلا را
لب لعل تو از تر که مشک آورده چندین دل / پس آنکه از جفا هر یک بچاه افکنده دلها را
نگارینا هستی چون تو برنیاید بیاید کس / اگرچه سالها گردد سراسر چین و یغما را
اگر وصل دلفروزت بمیسانم کند تا رسی / وگر هجر جگر خوارت از اینگونه کشد ما را

بجانت

در از زندان جهل و دوزخ تن روی برتابی / بصحرای خرد یابی بهشت جان والا را
ز هشت و چار بیرون شو و کام از طبع برتر نه / بیک تک زیر پای آور جهان زیر و بالا را
بدست علم و خشنودی کمان برهمن و بشکن / دل و چشم هراندیشی و دماغ حقه سودا را
هوا را پای بر سر نه طمع را دست بربر زن / خورا باش فرما برنه ایشان را نه آنها را
بدین جانهای خون افزای با دیگر نبود / که روشن گرد از آن نور تجلا طور سینا را
وگر خواهی که حد و مبدا و انجام آن دانی / ز ما دان ان حدیث روح بخش راحت افزا را
تو از مبدا و انجام و ز حد اول و آخر / توانی گرد حاصل گر بجویی این دو معنی را
چو بینی اول و انجام حرف آخر و مبدا / تو یابی آخر انجام اول گشته مبدا را
بجایی پذره شوکان مستفاض آمد از آن فیضی / که روشن گردد آن نور تجلا طور سینا را
چنین قربی ترا در عالم معنی / دریغا گز پی وجه معاش خویش و قریه را
گرو کردی به پیش دیو وارون خاتم جم را / بدل کردی بعید ابعد ایدون قرب ادنی را
اگرچه مدت ده سال باشد تا که آزادی / ز بند امتحان گردد ضمیر مدحت آرا را
کنون بهر نجات جان مسکین از کف محنت / کنون بهر شفا ، در شخص ناتوانا را
بمدح حضرت میر معظم سید اعظم / حق دین را شرف مولا الامم شرقا و غربا را
چرا بر نا ورد غواص فکر ترا دریم معنی / چرا پنهان کند فکر ضمیرت روی زیبا را

که با لطفش کنی باطل فساد چرخ و انجم را / که با عدلش کنی حاصل صلاح دین و دنیا را

خدیو آل یسین آنکه از الطاف بیحدش / زمانه میکند احیا رسوم آل طاها را

حسن خلق و علی قدر و محمد نام کز عزت / بدو فخر است نسل حیدر و اولاد زهرا را

هوای مدح و عشق صیت او در نطق و سمع آرد / زبان سوسن آزاده و گوش صخره صما را

برید جود او در کار محتاجان چنان آمد / که صد منزل پس خویش افکند پیک تمنا را

عجب نبود گر از تأثیر عدل عالم آرایش / بهار آسا سپارد خزان اطراف صحرا را

بسوی رای او باشد گشاده چشم خوبان / که سوی روی خور باشد گشوده چشم حربا را

ز کین و مهر او گردون نماید رنج و راحت را / ز قهر و لطف او دوران دهد الوا و حلوا را

محرر کرده تقریر کتابش نقش مانی را / منور کرده تأثیر ضمیرش نقش طاق مینا را

فلک تا در شمار بندگانش در حساب آید / کله بنهاد و فرقد را که بر بست جوزا را

کنون بهر نظام شرح حال و قصه غصه / رهی در حضرت آورده است این ابیات غرا را

بسوی زیره هر چند احتیاج نیست کرمان را / بسوی قطره هر چند التفاتی نیست دریا را

نه ز بخشش ممسک دل کان و کف دریا / علو همت در پا فکنده سقف علیا را

همای عدل تو تا سایه باز افکند در عالم / قرین زاغ ستم در قاف عزلت گشت عنقا را

لب از برگ دارد نفخه خلق و دم نطقت / هزار آواز بلبل را گل صد برگ رعنا را

جهان

بجان تو که ناگاهی و هم از جورت آگاهی / جناب حضرت والای شمس دین و دنیا را

جهان دانش و دریای بی پایان قاضی القضاة آنکس / که هست از پایه قدرش بزیر پای چرخ خضرا را

ز رفعت سقف ایوانش زند بر اختران طیرک / ز قدرت خاک درگاهش بریزد و ملک دارا را

قضا حکمی که گر خواهد مثال نافذ امرش / بپا رواز سر صولت بجنبش صخره صما را

زمین حلمی که بر تابد جناب آسمان پیش / صلاح خلق را تصدیع چندین چیره و یارا

خلاف رای او بر دل ثریا گر بگرداند / سموم قهر او از هم بریزاند ثریا را

سر کلک جهانبانش ز روی لطف و دلداری / بهر دشوار میگردد مساعد پیر و برنا را

مگر سهو اللسان دریا ز جهوش لاف زد روزی / کفش زان دعوی که دهن بدرید دریا را

ز پاس عدل است ارنه که یارد در جهان دیدن / که چندین سیم و زر باشد نهانه سنگ خارا را

زهی با رای تو روشن رموز صفحه مینا / خبر با لطف تو گلشن ضمیر پاک بینا را

تو با آنکس که نپسندد خود از روی گستاخی / که من با خاطرت نسبت کنم خورشید رسوا را

عروس بکر الفاظت که دارد گوهر از مرجان / بیان زیور معنی بپوشد روی زیبا را

بعهدت معجز عیسی که گردد مرده را زنده / دم جان بخشت از بوی خجل کرده مسیحا را

جهان شرع را لطفت چنان زیب بیاراید / که بر وی زنده گرداند دل زندیق و ترسا را

چو در حکمت سخن سازی معانی گفتن غازی / که تشویر آورد هر یک روان پور سینا را

بنظرت اینچنان باشد که ناگه مردکی گوید | که کوری در فلان وادی بشر دیده است عنقا را
همیشه تا سپارایه صبا چون عارض خوبان | بسرخ و زرد و زنگاری جهان اطراف صحرا را
ز بخت و مسند عالی بکام دوستان برخور | که خوشتر روزی از رشک جگر خون کرده اعدا را

ملک الکلام شمس الدین شرفشاه فرماید

دلا تا کی پسندی طبع شوخ و شنگ عیار را | چه داری پیشوا چندین امید باد پیما را
طمع بگسل که بی قعر و امل رهیست بی پایان | درین ره غرقه و حیران چه داری نفس دانا را
برای آلت جان ساخت گر هم ایکه تن را | تو کردی آلت آلت و زان کار فرما را
تو هیچ از آدمی زادی ز بند دیو آزادی | چرا بگرفته اسم و رها کردی مسمی را
مگر بگذاشته تقریرهای عقل معنی دان | مگر برداشته تدبیرهای دیو سودا را
و یا نشنیده بر نفس آدم نوبت اول | پی اصلاح عالم امر و نهی حق تعالی را
مسمی کرده موجود و خلاف کرده آدم را | پدر آموخت از بهر مسمی علم اسما را
بدان مغز که از شکر غرض شیرینی آید بس | وگرنه حاجتی نه دزیشان و کاف و را ما را
تو تا در بند صورت مانده بینا و نابینا | نه بینی روشنی چشم نابینا و بینا را
تو تا در صوت و حرف افتاده گویا و خاموشی | از آن تقریر نشنیدی خبر این خاموش گویا را
گر از خارکهان یا بدرها بلبل مگذرت | به بستان هنر بین گل صد برگ رعنا را

ور از نوزن

جهان دور بینا را فت دلشاد و آسوده | فلک تا کی بغم دارد دل رنجور شیدا را
بعید و بند چشم تیره و طبع کدر دارد | روان نور بخش و خاطر پاک مصفا را
رفیق اهرمنها کی پسندد نقش آدم را | قرین هر خری تا کی روا دارد مسیحا را
چو دولاب آبروی ریخت بهر دفع دیگر کس | بلطف از ما بگردان جور این دولاب گردا را
درین مدت که بودم نایب اوقاف حق دانم | که روز و شب کشیدم زحمت گرما و سرما را
شب رنج مرا هرگز مبادا روز آسایش | اگر یک مه لب لا دیده ام آن خان و ماوا را
اگر چون ماه نو زرد و نزارستم عجب نبود | که دایم در سفر دارم تن ماه نو آسا را
بدین زحمت رضا دادم چو حاصل کردم آن دولت | که گشتم از شمار بندگان درگاه اعلی را
سزا گر تربیت بر قدر و استعداد فرمایی | که سعی تربیت کردست گلی لعل خارا را
تفقد کن مرا برحق امیدی را که میدارم | بکام دوستان یکبار روز غم الف عدا را
همیشه تا ببام و شام دارد روشن و تاری | حضور و غیبت خورشید طاق چرخ خضرا را
بقای دولت و جاه تو چندان باد در عالم | که از حصرش همیشه در باشد دست احصا را

ملک الکلام نجم الدین الیمانی فرماید

ز خاک تیره بصنع خدای جل جلال | هزار لعبت سیمین عذار مشکین خال
شدند پیدا هر یک بشکل دیگرگون | بکوه و صحرا با صد هزار زیب و جمال

یکی گوشش در آویخته ز زیور دُر ز زر — یکی فکنده بپای اندرون ز زر خلخال

یکی بصورت خرمتر از رخ قیصر — یکی بطلعت تیره‌تر از دل دجال

بده زبان صفت باغ میکند سوسن — ببین که چون شده است از صفات لسان الحال

بنفشه گشته چو عاشق سوگوار و حزین — گرفته عادت معشوق غنچه غنج و دلال

عرق گرفته رخ گل چو گرد بهای ایار — سواد و سرخی لاله چو خنده‌های بلال

ستاده نرگس گویا بپای منبر گل — چو سایلی که ز عالم کند ترس سؤال

دهان غنچه مجروح دل ز خنده چنانکه — رسیده عاشق مسکین جان بروز وصال

ز آب و باد مخالف درون گنبد گل — چو خان و مان حسود شه است در زلزال

شه مظفر منصور سعد بن بوبکر — علا وقار عمر هیبت رسول خصال

ستاره همت مه هیأت فلک قدرت — خدایگان سلاطین بداد و عز و جلال

زهی بدور تو کاسد جهان ز ظلم تهی — زهی ز عدل تو صحن زمانه مالامال

ز عار نافه چند اخته در بلاد ختن — چو بوی خلق تو آمیخت در دماغ غزال

ز بیم آنکه زند بوسه بر سم اسب — خمیده گشت چو نعل سمند شاه هلال

طلسم چرخ برای منیر کش یه — اگرچه نام نهادندش اسکندر الاشکال

همای رایت تو گر پر و بال باز کند — خروس صبح از آن پس نگستراند بال

بهرچه

بهرچه روی نهد رای عالم آرایت — دو اسپه آید فتح و ظفر باستقبال

محل قدر تو جائیست کز مراتب او — زحل ستاده بود شرمگین بصف نعال

نهاده بر در امرت بطوع اسرافیل — گروش چرخ معلا بنام سعدت فال

مخالفت ز خدا مرگ خویش میخواهد — دعا کی بودش مستجاب اینت محال

چو شد مقدر در ابتدای فطرت او — که باشدش سر شعبت صحیفه آجال

سر افکنند ز خجالت بپیش مالک موت — چو باد قهر تو پیدا کند سر چنگال

چو وال گرد شود نسر طایر از نهمت — بجرم آهوی وحشی چو بر نهی ز دال

گشاده بلبل بسته دهان بصد دستان — زبان حال بتقریرهای صورت حال

جهان پناها شاهنشها خداوندا — شکایتیست مرا زین جهان بدفعال

زمانه بسکه مرا جام نامرادی داد — خراب گشت بیکبار ربع آمال

مرا که صورت فضلم جگر پر از خون کرد — دگر که ابکال جهلند داد آب زلال

جهان جانا درمن چه نقص می‌بیند — چو در دقیق معانی رسیده‌ام بکمال

چه جهل دارد گوئی سپهر با فضلا — چه فضل بیند گوئی سپهر از جهال

چو فضل حامل رحمت و جهل حامل نفع — بفضل درچه نقض بجهل درچه وبال

خوش آن شده است که بر یک قرار نگذارد — چه کار و بار سقیم و چه مستقیم احوال

دراز گشت مرا حسب حال و فکر سقیم　　که شاه را بود از استماع قصه ملال

درخت قامت از آب رز کنون تر دار　　که خار خشک کهن را تازه شد چو نهال

شمول خوش بود الطاف در شمایل گل　　چو در نوروز گلزارها مهب شمال

بریز خون صراحی مدار محبوسش　　که هست خونش چنان خون حاسد تو حلال

ز روی عیش بهر جا دهان غنچه ببوس　　بدست لطف بهر وقت ساق ساده بمال

بجز بجش بنوش و بجز می گذرانت　　جهان برگذران و زمانه محتال

شفیع بادت در حشر احمد مرسل　　نصیر بادت در دهر ایزد متعال

ملک الحکماء والشعراء نجیب الدین جرباذقانی

زهی بعارض گلگون و خط زنگاری　　برده گوی جمال از بتان فرخاری

خط سیاه تو گر سر برآورد شاید　　که زیر دست سر زلف تست نگذاری

شکر ز پرده برون او فتد چو لب تو بت　　که فندق تو کند در جهان شکرباری

قبای ماه از این روی تنگ می آید　　که میر بند سر زلفت و دم کله داری

چو آفتاب همی بینم آنچه آخر کار　　برآورد سر زلف تو سر بعیاری

ز خط سبز تو عنبر زبون شده است تو نیز　　روا مدار که ریحان برو کند خواری

درست گشت مرا کز خیال چشم تو کرد　　دماغ نرگس تر آرزوی بیداری

کلاله

کلاله لاله بیفکن که در دماغ است　　قبای سرو برون کن که قد آن داری

چو دل بغمزهٔ شوخ تو پاچکر دادم　　بتو سه مکن ای جان چنین جگر خواری

چنانکه یک بهی چنگ او فتاده ام در پای　　مگر چو چنگ شبی سر بمن فرود آری

ز خون مردم چشمم مدار دست و مکن　　که نیست لایق خوی تو مردم آزاری

اگر بحضرت صاحب رسد شکایت من　　تو این جفا که کنون میکنی کجا آری

وزیر کشور چارم همای بیضه ملک　　که ختم گشت بدو سروری و سالاری

المطلع　　بشاخ بر ید بیضا شکوفه بیداری

الثانی　　برون همیکند از آستین زنگاری

سپیده بنگر تا او چه طرفه میازد　　صبا ز بعزه گل سکه های گلناری

قطاع کوزه لعاست غنچه گز شبنم　　بگاه صبح پر از زیبق است بیداری

چه حجت کرد صبا درمیان جدول باغ　　نهاد دایره گل بر آب پرگاری

سپیده دم بگشاید بر رسم برازی　　چنانکه عرضه کند صبحدم بعطاری

ز جیب غنچه هوا ارزمهای خوارزمی　　ز نافه لاله صبا نافه های تاتاری

صبا چو رخت گل سرخ در دکان بنهاد　　بطعنه گفت زهی پادشاه بازاری

بنام صاحب عادل میان خطه باغ　　ببر و بر همه شب خطبه میکند ساری

یگانه که زمانه در اسبه می نرسد   بکنه پایه او از بلند مقداری

المطلع الثالث

درین غریبی و آوارگی وه پایاری   نمیکند بدمی هیچکس مرا یاری
تنم چو موی شد از بسکه میکنم مویه   دلم چو زیر شد از بسکه میکنم زاری
بخون خویش چنان تشنه ام که خایامست   دمی زجاجی چشم زاشک گلناری
دلم زغصه چنان تنگ شد که یک نفس   برون همیدهد از سینه پا بدشواری
گران شدم زکسادی فضل خویش مگر   مرا عنایت صاحب کند خریداری
تویی که واسطه عقد بعث کرده نه   تویی که قافله عقده شش و چاری
گر از تغیر تو سایه بر شراب افتد   ز روی عکس شود کیمیای هشیاری
دمی وقار تو گر پای در رکاب آرد   شود مزاج زمین قابل سبکباری
مهندسان قضا بیضه ممالک را   همای ملک ترا داده اند معماری
زجهد دست تو خورشید بارها دیدست   که رشح زر ز وی چو آب ابر آزاری
هزیمتی کف دست تست کو هر تیغ   که در ضمیر بلارک شدست متواری
خیال تیغ تو هر جا که بگذرد جوید   غرض ز صحبت جوهر طریق بیزاری
ز خط ثلث تو پیش خرد محقق شد   که نسخ گشت بدور تو در ستمکاری

زکاه سر

زکاه سر این قباب خشک دماغ   برون کند سر تیغت کلاه جباری
سم سمند تو گر نعل سه قبول کند   نجوم ثابته تن در دهد بمسماری
خدایگانا معلوم رای روشن تست   که هست از هنر بنده شعر سرباری
بخاک پای تو کابحیات ازان بچکد   اگر مسوده شعر بنده بفشاری
همیشه تا که سمن ساعدان ز سبزه خط   برافکنند بگلگون چهره زناری
هر انکه از خط تو سر برون برد بادا   چنانکه گیسوی جانان ز سر نگونساری

ملک الشعرا رفیع الدین لنبانی فرماید

چو دیدم فراغتی داری   ز جان فدای غمت کرده اند بیداری
چو نرگس تو همه ساله ایم مست و خراب   ز ذوق آن لب میگون ترک هشیاری
بدانکه تا ننهم بوسه بر خطت گوید   روا مدار که موری ز خود بیازاری
خیال وصل ببستم از آن پس ورا   خدای در غم عشق تو داد بیداری
بغمزه تو بکشتم چو گشتی وصل   که خود ز تیغ ندیدست کس وفاداری
بنرخ آب رود گوهر سرشک انجا   که دیده لعل لبت را کند خریداری
نخست عارض تو سبز گشت دانگ نقش   بر آب نقش هوس چند گونه بنگاری
نظر برو تو آرم چو هر کجا که روی   ز روی خویش خیالی بدیده بنگاری

بیا که سوی رخ حسن خاصه چون خطت | برآورد رخ گلگونت را زناری
جگر همی خورم اندر غمت تو نیز مکن | مکن اگر بتوان کرد هیچ غمخواری
ز حد برفت جفایت عجب که اینهمه جور | بدور عدل خداوند خواجه می یاری

المطلع الثانی

که اندر چمن تابان فرخاری | بباغ آمده در صدرهای زنگاری
چمن ز غنچه چو طوطی سبز منقارست | دهن بخنده گشاده چو کبک کهساری
صبا فصاحت مرغان چو دید سوسن را | چه کشف کشف برین خامشی سزاواری
هنوز طفل زبانت بشیر آلوده است | میان اهل فصاحت چه مرد گفتاری
اگر گلست که ضحاک وقت شد نرگس | چرا بسر زده کله کج نهد ز جباری
بخواه باده که هنگام گل عزیز بود | بنزد که بیخبران راه برزه نگذاری
دماغ نرگس مخمور خشک گشت از بس | که برکشد صبا نافهای تاتاری
برین لطافت و خوبی و نازکی که گلست | که همیشه کند جز شراب گلناری
سپیده دم که همی کرد بلبل سرمست | حکایت شب هجران خود بصد زاری
در انتها نه فزود کف با گل از سر درد | که خوب چهره بتی لیک با وفا یاری
جواب او گل رعنا بدین غزل میداد | که بر صحیفه گلها بنزد که بنگاری

بپای

المطلع الثالث

بپای عشق در انداز گر سری داری | وگرنه لاف مزن گر نه مرد این کاری
میان زمره عشاق سرفراز شوی | اگر تو نام چنین عشق بر زبان آری
نه عاشقانه نشینی چاک میزنی صدره | نه بیدلانه دمی میتر اشک میباری
فراز سرو و صنوبر چو هست پرواز | اگر بدام غم عشق ما گرفتاری
نه زان ز پرده برون آمدم که تا با من | هزار حدیث که داری ز شوق بگذاری
نشسته ام بر تو بالبی و صد خنده | ز دلبران نه همین است حد دلداری
نگاشتیت نه درخور بکنه جای زینت | بدور عدل ما لیست ستمکاری
روا بود که برآید به پیش زبده کون | ز خوب رویی من نام زشت کرداری
عماد دولت و دین قرة العیون کبار | که چشم اختر ازو یافت کحل بیداری
جهان معدلت و بحر جود و چرخ دانش و فضل | که زیبدش که کند بر ملوک سالاری
چهار ربع زمین زیر پس شود مسکون | که آمده است در او عدل او بمعماری
بپایه برسیده است دولتش و رواست | فلک حمایتی و آفتاب زنهاری
روا بود که فرو رفت گنج زیر زمین | که آمدست ز جودش بر او بسی خواری
چو امر نافذ او عذر لنگ می شد | بزیر زینش در آمد فلک برهواری

چو پیش دایه رایش پدید سایه نبود ... ز چه زیب روی آفتاب چیزاری
اگر فرشته خلقش کند گذر سحری ... صبا بخجل شود اندر چمن ز عطاری
ز جامه خانه جودش فلک برون آمد ... گرفته بر سر هر شش قبای زنگاری
زهی سر آمده کاینات همت تو ... ز لطف حق بهمه منصبی سزاواری
طبیب لطف تو باشد که حسن تدبیرش ... برون برد ز مزاج نسیم بیماری
حبابها ز فلک بر گرفته اند ولیک ... بسبحه قدر خود آن را بهیچ نشماری
جهان بسعی تو کرده زرفته‌ها آیین ... فلک ز کلک تو خواهد بکارها یاری
ز وکذاشته خورشید ریشه و ستار ... بدانکه بر تو مسلم بود کله داری
حسود سر و ترا زان فرو برد دوزخ ... که هضم آن نتواند بمعده ناری
غزاله زان لقب آفتاب شد بر چرخ ... که کرد در حرم عدل تو پرستاری
اگر شکوه تو مریخ را بمالد گوش ... ز سر فرو نهد از ترس نام عیاری
کرم بنا امروز جز تو کس نکند ... بضاعت هنر و فضل را خریداری
روان شده است بجوی تو آب دولت از آن ... که تخم مردمی اندر جهان همی کاری
مروت و کرم و رسمها که منسوخ است ... کنون بتازگی اندر جهان همی آری
بجنگ سال مروت تو یک معده آز ... بیک نواله ز خوان سخا بینباری

زبار حلم

زبار حلم تو عاجز شده است گاو زمین ... چگونه جرم زمین میکشد ببر باری
بمال دست کرم بر سرم تو زیرا آخر ... درین زمانه که مالک رقاب احراری
همیشه تا گل رعنا میان باغ کند ... نگاه جلوه بفاخر ز خوب رخساری
نظام کار جهان از تو هست و خواهد بود ... مباد روزی کان را ز دست بگذاری

مثنوی فرماید در مدح سلطان محمود

یا دریا پدید آمد زمین از مشک و خاک از زر ... فراز موج او هر سو همه پر زهره از اختر
نهنگ سند رو بیش بسیاب اندرون سلطان ... دم تمساح زرینش پریشان از گل و گوهر
برخشد سیر او پیرخ بخرد فخر او پیدا دل ... چو برق از میغ در دریا چو رعد از کوه در کشور ... بر کرد در / جابار
فلک چون قصر مه هون گشت از و پر کنگره زرین ... در قشان هر یکی روشن بزیر دست مه هو کر
دو چشم باز ازرق شه زمین تا آسمان یک شب ... نقاب لب بر روی از سیاه کوش تذرو ز
بعالم ایران شاه و بر توفیق تو عیش ... فلک دست سخاوت برد و بگشاد از خزینه در
هوا را جسم سیمین داد از زین سیاره کردان ... زمین را تاج زرین داد از زین سجاده گر آذر
چه بود امشب چون جام سر از خاک زمین برزد ... حلو غه رنگ خورشیدی اشکرف آزرده مسکر
گهی چون عرعر زرین همی بر آسمان تازد ... گهی چون سرو ما هو بی همیا لد بابر اندر
ز زرین کرده از رنگش مه دریا و ره لولو ... عقیقین کرده از عکسش بگردون بر همی اختر

سرانش بر فلک باران چو کوه غژوان با آئین — سرکشش در هوا گردان چو عصفور معصفر
تو گوئی همی خسرو برای نعمت زایر — یکا زیر فلک خواهد برآورد آن همی دیگر
یمین دولت عالی امین ملت ایمان — ابوالقاسم ملک محمود کشوردار کشوردر
سر و سالار سالاران هفت اقلیم این عالم — ولایت بخش و گیتی دار و ملک آرای و دین پرور
که جودش گر به موجود اندر از حسابیان بودی — نگنجدی از وی یک دست چه اندر جهان یکسر
وگر بر شاخ سیسنبر بتابد گوهر تیغش — به رنگ روین رومی برآید شاخ سیسنبر
بر معشوق شاهان شهر رفیق و تخت او گردد — همی بوسند خاکش را همی گرید شش اندر بر
کجا زوار او خسرو کند پر سیم و زر دامن — تهی گردد زمین از گنج و کوه از سیم و کان از زر

منصور منطقی فرماید

نگاری سمن بوی و ماهی سمن بر — لبش جای جان و رخش آزآذر
بهار بهشت است و محراب خوبی — بروی دلارام و زلفین دلبر
عذاب روان آفریده ز زحمت — بتی دانه جان و تیمار پرور
بدان چنبرین زلف و بالای سروین — ز چنبر کمند سرو و از سرو چنبر
ایا آفتابی که تو تیره کردی — بمن بر جهان را تو چونین منور
شنیدم که در خلد گردم نباشد — چرا با رخ تست دایم مجاور

مگر گردم

مگر گردم عنبر ببیند شاید — کجا گردم خلد باشد معنبر
بدان دور خان افشان پی — بدان قد بر رفته صد صنوبر
بدلها درآید ز منصور سوی تو — ثنا که از هر دو لب ای مصور
بانگشت بنمایم این دو رخانت — همی باده زانگشتم آید مقطر
ترا لب چو باده مرا باده بر لب — هب ورکه گوهر شود یار گوهر
مرا دل چو آتشکده کردی از غم — بدان روی چون آتش از شاخ عرعر
چو آذر درآری دلم از رخانت — که خوشبوی تر باشد از ماه آذر
فری روی تابانت چون روی دولت — فری قد یار است چون عمر اخضر
بمجلس درون چون بهاری شکفته — بحجره درون چون نگاری برابر
ببوسه مکن وعده بدرود و با ما — که روی وفا کرد دراز وی مجدر
که کافور بگشاید آب از دو دیده — ز کافوران عارضت گشته یاور
ز کافور و آن عنبر عارضینت — چو نالم چو از جور کافر عنبر
به پیش آور آن جام زرین دولت — همی گل فراز آر و از سنگ مرمر
اگر مزد خواهی تو از باده خوردن — ابر یاد سلطان اعظم همی خور
سر تاجداران و گردان گیتی — بشمشیر کرده جهان را مسخر

کجا کمترین بنده کانش چو پیران　　فزون دارد او چاکر از طوس و نوذر

غضایری فرماید در شکر سلطان محمود

اگر کمال بمال اندرست و جاه و جلال　　مرا ببین که ببینی جمال را بکمال

من آنکسم که بمن آنجشر فخر کنند　　هر آنکه بر سر یک بیت بر ببیند فال

همه کس از قبل هستی فغان کردند　　که ضعیفی و سستی و نامرادی حال

من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید　　ز جود آن ملکم ز مال داد ملال

چو شعر شکر فرستم ازین سپس بر شاه　　نگر چه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال

بس ای ملک که نه لولو فروختم سلف　　بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال

بس ای ملک که جهان را بشبهت افگندی　　که زر سرخست این یا سرشک آب زلال

بس ای ملک که ضیاع مرا و ملک مرا　　نه افتاب مساحت کند نه باد شمال

بس ای ملک که نه فرقان بمعجزه آوردم　　که ذو الجلال نه چندین جمال داده حلال

بس ای ملک که دگر جای شکر شعر نماند　　مرا بهر دو جهان بر صحیفه اعمال

بس ای ملک که من اندر تو آن همی‌شنوم　　که در مسیح شنیدند جمله جهال

بس ای ملک که بدست تو آنگاه عطا　　نه از زمانه قیاست و بر گذشته مثال

بس ای ملک که زمانه عیال همت تست　　بمن رهی چه رسد زین همه زمانه عیال

بس

بس ایملک که ترا صد هزار سال بقاست　　قیاس کنش و تقدیر سال بخش اموال

بس ایملک که جهان سر بسر حدیث منست　　میان حاسد و با حاسدم همیشه جدال

بس ایملک که من از بس عطات سیر شدم　　نه زانکه نعمت بر من حرام گشت و بال

همی بترسم کز شاعری ملال کنم　　ملال مدح تو کفرست و جاودانه ضلال

بس ایملک که ملوک از گزاف کردستند　　بهر زمین و نترسند کس از حرام و حلال

همه یکایک و مینرو گنج و بدره تو　　اسیر روز مصافست و صید روز نوال

هزار بتکده آواره کرده هر یک از ده　　هزار شیر دمنده بقهر کرده شکال

ملوک را همه یکبستی از مدیح طمع　　ایا مظفر پیروز بخت خوب خصال

بدین بها که تو یک بیت من خریدستی　　سریر ملک بخر زند و تاج عز و جلال

ایا ملک تو ازین آفتاب رادتری　　زبان هر که بیارد دلیل با دلال

نه آفتاب بچندین هزار سال کند　　همیشه زر تو از بهر من رهی هر سال

ازین سپس بزمین بر کجا مصاف کنی　　چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال

حصار نیست که دندان پیل تو نگشاد　　زمین که سم ستورت براو نگرد اشکال

نه بچرخ بر آورده کاخ دشمن تو　　بیار رسیده ز بیم زوال و یافته هال

که باز خورد بدو ناب زنده پیل تو شاه　　کنون رسوم و دیارست و گرد دار زو اطلال

و کار در ده
کرد رنج بر
و ببند

دوال کرد و اندام پیل وار عدوت   چو برزنند بران کوس پیل تو دوال
بر ستیخز   مخالف تو   چو خیر خیر بطبل اندر افگنند طبال
هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان   دراز کرد بر او شیر آسمان چنگال
چو آفتاب شدم در جهان که شاه جهان   بدلش داده و بپت مرا بیت المال
کنون همی بپسندم بدولت شاه   که آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
ایا محمدی از دین پاک باقی باش   همیشه تازه چو عید محمد از شوال
صلات تو به همه دوستان رسید بطبع   همیشه تا صلوات است بر محمد و آل

بشار مرغزی راست در وصف رز

رز را خدای از قبل شادی آفرید   شادی و خرمی ز رز آمد همه پدید
از جوهر لطایف محض آفرید رز   زان کو جهان و خلق جهان را بیافرید
از رز بود طعام و هم از رز بود شراب   از رز بود نقل و هم از رز بود نبید
شادی فروخت و خرمی آنکه رز فروخت   شادی خرید و خرمی آنکه رز خرید
انگور و تاک و تکرو وصف او شنو   وصفی تمام گفت ز من بایدت شنید
آن خوشه بین فتاده بر او برگهای سبز   هم دیدنش خجسته و هم خوردنش لذید
روزی شدم برز بنظاره و چشم من   خیره شد از عجایب الوان که بنگرید

دیدم سیاه روی عروسان سبز موی   کز غم دلم بدیدن ایشان بیارمید
گهی که شاه زنگ یا سبز چادری   بر دختران خویش بعمدا بگسترید
و ایشان معلق از بر حالا و هر یکی   آویخته ز مادر پستان همی مزید
من دست هر زمان بسکی کردمی و شاد   بودم بر آنچه دست بدیشان همی رسید
اکنون شنو دم آنچه که دهقان هزار بار   با آن بزرگوار عروسان مرا بدید
با من ز شرم حکم بنا رسر کرد هیچ   وز بهر نام و ننگ یکی تیغ بر کشید
و آن گردن لطیف عروسان همی گرفت   پیوندشان بتیغ برنده همی برید
زان جامهای سبز جدا کردشان بخشم   بر جایگاه کشتنشان بر نخوا طپید
زیر لگد بحمله همی کشتشان بزور   چونانکه پوستشان همه بر تن همی درید
حوضی ز خون ایشان پر شد میان رز   از بسکه شان ز تن بلگد کوب خون دوید
و اندر میان سنگ نهان کرد خونشان   دهقان و لب ز خشم بدندان همی گزید
و آن سنگ را ز سنگ یکی مهر بر نهاد   شد چند آنکه صابری و خامشی گزید
تا پنج ماه یاد نکرد ایچ گونه روی   وز روی زیرکی و خرد همچنین سزید
چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت   از سوسن سپید و گل سرخ و شنبلید
اندر میان سبزه بدشت و بکوهسار   مشکین بنفشه و سمن و لاله بر دمید

ناجی
ظ: بردمی
مراز یار
مگر در کلمهٔ «دمرا»
در هر دو مصراع
مثل معنی است
مگر آنکه در مصراع
دوم کلمهٔ «دمرا» را
بکلمهٔ «دمی» تبدیل کنیم
امیرخیزی
ظ: بخوابنید

204

وان زند باف گنگ شده شد چو باربد — دستان زنان ز سرو و گل بر همی زنید

دهقان ز خانه بوی گلاب و عرق شنید — برگشت گرد خانه ز هر سو همی چمید

وان سنگ را نیافت کجا مهر کرده بود — برکند مهر و دلش بر بر همی طپید

برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو — از بوی او گل طرب و لهو بشکفید

یک جام ازو بچاشنی از لب عجب بخورد — شادی همی فزود و دلش کان همی چشید

یاقوت سرخ گشت همه سنگ پیش او — گز دست او دو قطره بدان سنگ بر چکید

چون آن عجب بدید بخسروش هدیه برد — زیرا سزای آن بجز از خسروش ندید

تیر و کلید قفل غمش نام کرد ازانکه — خرمی ندید هیچ غمان را دگر کلید

زینت مهر من می سرخ بر که زاد او — شد خرمی پدید اگر غم بپژمرید

خسرو

و بهی فرماید علیه الرحمه

سرو روانست و آفتاب روانست — ترک من آن کارزدی جان و روانست

آن بت چینی کجا ز چین دو زلفش — هم قع و هم قع پرست ازو بفغانست

آن رخ رخشان و آن لبانش گویا — چشمه خورشید و چشمه حیوانست

ماه بر طلعتش گرفته و تیره است — سرو بر قامتش چو خفته کمانست

با دو رخ او خزان بهار شکفته است — پیه دو رخ او بهار نازخزانست

زلفش — بازه — تازه

205

زلفش گویی چو قیر بر آن رخ خلیده است — کیدون بیچان و ناشکیب و توانست

چشمش گویی ز بهر چشم بد آیدون — چشم فسانست و دل بریده ز جانست

مردم را گر میان روا بود از موی — آن بت د بخیر موی موی میان است

در دهن پرستاره شاید بودن — آن دهن دلربای تنگ دهان است

غالیه اندود مشک بعیبه بعمدا — در بن آن لاله گرد زلف نهان است

ای بت طاوس رنگ فاخته مهری — برتر ازین هر دو ای نگار نشان است

خیز و زان جام باده آر که هر شاخ — زر افشانست و باد مشک فشانست

از شعبه هر درخت برنا پیر است — چون زمی پیر بازگشته جوانست

کاه بهاران نگارخانه چه باید — خود همه گیتی کنون نگارستانست

گشت تو گویی لب طنغان گشتست — لاله نعمان میانش در نعمانست

بلبل گوید که مقرئیست نبی خوان — باغ تو گویی که سوره های قرانست

آنکه کنون سوی باغ رفت بهشت است — زانکه همه باغها بهشت عیانست

بلبل گوید عزیز مصر شد از عز — سوسن گوید طوطی باطیسانست

صلصل اگر در بهار تازه و برگل — شعر سراییست وار غنون الحانست

مدح بریدا بن احمد است که گوید — آنکه ورا جبرئیل مدحت خوانست

نوان ظ

بهشتی ظ

خطیب باطنیان ظ

بنسبت عزیز مصر

صدر الدین همدانی فرماید

چو روی سرخ برون برد از کبود نقاب   عروس چرخ برین تافت گیتی تاب
ز تف او شد طبع هوا چو سیم بجوش   ز نور او شد جرم زمین چو زر مذاب
سر سنان ز رخ خویش گون عالم را   همیشه هست چو گیتی نمای اسطرلاب
بر آمد از دل پولاد رنگ نیل گون   چو آذری که بطرفه برآید آن از آب
گشت چون علمی زرد از بر کوه ن   برفت چون سپری سرخ از بر دولاب
چو نیل صورت دریای سیر را ببرید   سکون گرفت و شد از رنج ساعتی در خواب
ز خواب او که بد از رنج راه و بار سفر   ملک فتاد بر رنج و فلک فتاد بتاب
سپید روی جهان که بد چو روی تذرو   وزان نهیب سیه شد لبان پر غراب
شب سیاه که معدوم گشت بود پدید   چو زنگیی که بود شسته روی را بخضاب
چنان معلق دریای شب که بود بجوش   بسر ز قعر برآورد لولو خوشاب
عروس روز چو سر در نقاب تیره کشید   عروس تیره شب از روی برگرفت نقاب
بسوی مشرق هم در زمان پدید آمد   چو نیم دایرهٔ زر و چشمهٔ مهتاب
همی نمود تن خویشتن بسیر درون   چو طوق قمری و منقار پاره چنگ عقاب
همی شدند چو مرغ از پیش سها و سهیل   همیشدند چو تیر از پیش شعاع و شهاب

ستارگان

سبز ط

منقار باز ط

ستارگان دگر صف برکشیده بدند   چو صف لشکر بلغار و لشکر سقلاب
ز شعله شان همه گنبد آسمان شده پر   چنان چو تختهٔ زر و چو چشمهٔ سیماب
ابا نعایم در رشته بود دلده سجک   ابا ثریا در رشته بود مه بعتاب
بنات نعش اگر چه ز تاب دیده بنود   بوصف بود چو زرین تن کمان رباب
مجره بود چو خطی کشیده بر دو سپ   ذوابه بود چو گوی فکنده در طبطاب
همی کشید کمر جبهه را مجره بجر   همی پرید کمر طرفه را ذوابه خواب
بزیر بوقلمون پرده در چنان بودند   که زیر آینه گون آب در بود عناب
منور ایشان رخش من انکه کم بود   برین شب اندر بر فرش او ز راه صواب
ازان رهی که درو بود از نحاس رهلک   نبات نافع افیون و آب عذب سراب
طیور بود ز رنج اندرون همیشه کبیب   وحوش بود ز تف اندرون همیشه کباب
ز غول لشکه دراو بود تیز دندان پیشر   همی گذشته زبیم اجل درو شتاب
مرا امنت ایزد ز رنج ان ره صعب   گذاشت تیره روان باد پای دشمن یاب
جهنده که بجستن زنفا اوست درخش   رونده که بر وشن ز سیر اوست سحاب
به تیز رفتن همچون دجاجه فلکی   بزور رفتن همچون کبوتر قلاب
ز گشت روز و ز گشت شب دو وال ان   ز نگش مهر و ز نگش مهش نعال و رکاب

حقه ؟

نگار ط

گشیب ط

گذشته ط

تیر رو آن ط

زهر مجاور روز و روز هر مصایب فرد — ز هر حوادث پاک و ز هر نوایب غاب
برنده از زره دو زخ مرا الحبله برین — کشیده از چه مطبق مرا الحسن ماب
بکاخ بار خدا و بچهر اعمند و اجل — در صفا صفی الدوله مالک الرقاب

ناصر جعفری فرماید در مدح سلطان ملکشاه

هر کو ز سر بخت خلاف آرد با شاه — افتد ز سر تخت نگونسار فرو چاه
داور جهان خویش و ما کرده خلیفه — کف بنیان مملکت افزای و عدو کاه
زین شاه نو و فتح نو و مملکت نو — دادآمد و پیدا شد المنة لله
بدخواه و نکوخواه ملک زین ظفر و فتح — از ماه بماهی شد و ز ماهی زی ماه
دشمن که ز کرمان بصفاهان سپه آورد — گستاخ همی آمد در مملکت شاه
شطرنج نبازید و بدانست همانا — کاندر نشود شاه بآرامگه شاه
هنگام زوال آمدش آهنگ بلا کرد — با خاسته و گنج بد اندازه و اشباه
وز ریگ بیابان عدد لشکر او بیش — وز شاخ درختان عدد خیمه و خرگاه
پنداشتی از آهن و الماس جهانیست — چون روضه فردوس بزر اندر و دیباه
انبوه سپه داشت بر اینگونه ولیکن — انبوه چه سودست کجا باید آگاه
انبوه سپه را بر خسرو خطری نیست — انبوه بر شیر چه بگی و چه پنجاه

پیوسته چنان تیر همی راند که گفتی — آراسته خواهست مراو را زمی و ماه
عصیان مظفر ملکی جست که داور — داده است بدو عالم را مرتبت و جاه
کرمانش نه بس بود طمع کرد بایران — چون جست همیشه ز همه وستش کوتاه
مرغیست بدریا در گوید که دو گیرم — دل بر دو گمان چون سفری بر سر دو راه
صیدی بکف آورده یکی دیگر جوید — هرگز نبود سیر یکی روز بیکباره
نا یدش بجنگ آنکه سوی او کند آهنگ — آن نیز که دارد شود از چنگش کوتاه
در باغ چنان خواست که دهقانه نسازد — خود سیر نه غافل بود از بازی روباه
شد لاجرم از درد گل در رخ او زرد — شد لاجرم از غم نفس اندر دل او آه
آورد مرا او را امسد پشی از خویش — کان را نبود تا بگه صور سحرگاه
شاهان کراز و عبرت گیرند عجب نیست — مرغی که اسیر آمدش عبرت اشباه
مطواع کرایدون که بیامد چه زبان بد — خود سلسله در گردنش آورد باشتاه
ملکی که بمیراث شهنشاه جهان راست — منشور الهیست براو بر شهد الله
آنکه سپه داد بجنگ آرد باطل — بند و کمر شاهی و بنشیند بر گاه
این مایه نداند که نشیند و پیداد — فاتح شه عالم ابوالفتح ملکشاه
سلطان معظم ملک مشرق و مغرب — کش قبله دهر است مظالم که و درگاه

از دولت او ظفر و نصرت هم پشت | از طاعت او ملکان یکدل و یکتاه
تا با شرف نامش پیوسته شد ایام | ایام بد اندیش گسسته شد از افواه
گر باد خزان کاه ز خرمن برباید | اندیشهٔ او باد خزانست و عدو کاه
آبان مه شد سوی صفاهان سپه از روم | زانگونه که از جمله ماه است خور و ماه
جاوید چنان باد که این دولت خواهد | روز و شب و سال و مه نیکوخواه و بدخواه

ملک الکلام عبهری فرماید

بگردون برین بر شد ز فخر این ملکت ایران | که گسترد از برش سایه خجسته رایت سلطان
اگر ویران شد این ایران ز جور ترکان بر | ز عدل شاه نیک اختر بساعت گردد آبادان
خداوند جهان الب ارسلان سلطان دین پرور | که با عدلش نماید جور یکسر عدل نوشروان
باسلام اندرون او را سزا باشد مسلمانان | که تاج امت است از امن و فخر ملت از ایمان ٦
خداوندی که در سود و زیان خشنودی و خشمش | یکی لهو است پاینده یکی در دولت پیدان
خداوندی و راز پیدا که چون سهمش شود پیدا | اگر کوهی بود چشمش بخاک اندر شود پنهان
بخندانند مو[illegible] را چو کلک او شود گریان | بگریانند معادی را چو تیغ او شود خندان
معادیش ار کند لشکر بباید شاه را یاور | که پاینده بود دایم خدای واحد سبحان
نگه کن تا بدان لشکر که طاغی گشت ارشش را | چه کرد آن شاه چون حیدر باهل بغی و طغیان

سپاهی گرد شد دشمن بقول دشمن دین | همه با خود و با جوشن همه با درع و با خفتان
بهول رعد و گشت باد و خشم ابر آزاری | بزور پیل و سهم شیر و مکر گرگ پردستان
بهنگام درنگ اندر همه چون کوه بر هامون | بهنگام شتاب اندر همه چون چرخ در جولان
قوی چون سد اسکندر سیه دل چون شب تاری | همه آشفته چون دریا بعدد قطره باران
سپاهی را بر آن جمله که من کردم صفت یکسر | که تیغ شاه چون افکند تا که در میان خذلان
چو پیش قبله گاه آمد شه عالم به پروردی | قضا پیش آمدش گفتا منم بنده تو ده فرمان
بیک حمله که سلطان کرد همچون شیر بر آهو | ز خون خصم دریا شد بیک ساعت همه میدان
برآمد هیبت خسرو بر آن جنگ و معادی شد | ور شتیشان همه رمی زیاد تنشان همه نقصان ٦
چو سهم رایت منصور شه از دور پیدا شد | همه رایاتشان در وقت شد با خاک ره یکسان
ز بس کان تیغ بر کوه هر فکند از شخص اعدا تن | زمین چون کوه شد از تن هوا انبوه شد از جان
اگر چه در شب تاری مشتر گرد دشمن را | بروشن روز دشمن را بکشت این خسرو ایران
کسی کز تیغ تیزش جست پندارد تن چه را | که گر چه هست بر صحرا از سهمش هست در زندان
ایا شاه همه شاهان و سلطان همه عالم | که این گردون نیارد کرد جز بر کام تو دوران
ز بیم تیر تو لرزد دبیر دم اندر دل قیصر | ز سهم تیغ تو نالد بجان اندر تن خاقان
اگر تو موسی عمرانی نگشتی ای شه عالم | چرا تیر تو بر اعدا مسلط گشت چون ثعبان

زیر دامن مرترا تا هیبت چون اوراسوب بد — ترا ایز آمدت برهان چو بو داور اعصار هان
عقاب از عدل تو بر دوشت بکبر بفکند مخلب — پلنگ از سهم تو در کوه یکیک برکند دندان
بخدمت پیش تو آمد که چونین گوزن گردن — ز سهم تیر تو برشد که چونین در رش کیوان
هرانکو خدمتت جوید بیابد دولت باقی — هرانکو در کهت گیرد بگیرد چشمهٔ حیوان
چو سهم رایت چند معادی زده بگریزد — چو اهرین که بگریزد ز سهم آیت فرقان
بیمن صبح فرخنده که دادت ایزد داور — تو شادی کن که دشمن گشت زار و خسته و حیران
همی تا چرخ زرکاری بگیرد مرکز ناری — همیگردد که و بیگه بشادی بهار و خزان
تو یار شاد مانه باش تا دشمن خورد انده — تو جفت تندرستی باش تا دشمن بود نالان
خجسته بر تو این نو ملک و این نو گنج فرخنده — همیشه ملک تو با غرل و عمرت شاد بادا بان

برهان فرماید .

هران روزی که باشم در خرابات — همی نازم چو موسی در مناجات
هران روزی که در مستی گذارم — مبارک باشدم ایام و ساعات
مرا با خویشتن بهتر که سازم — نه قرای عابیم من نه طاعات
چو از بند خرد آزاد گردم — بر آسایم ز تهدید عبادات
مرا موسی لقب باید بود راست — چو کردم حق فرعونه مراعات
مراکوید

مراکوید لباسات تو تا کی — خرابات چه داند جز لباسات
کهی اندر سجود م پیش معشوق — کهی پیش مغنی در خیالات
کهی گویم که ای ساقی قدح خر — کهی گویم که ای مطرب غزلهات
من و باده کشیدن تا ز مستی — کشم نعره ز حجره در سماوات
پدر بر خم خمرم وقف کرد است — سبیلم کرد مادر در خرابات
یکا ازاد مردم لاابالی — کنم در صف قلاشان مباهات
چو میدانی که مرد ترهاتم — مکن بر من سلام الخواجه هیهات
خرافات خرابات چگویم — ندانم من بجز هزل و خرافات
سخن گویم ز شاهی جعفر اصل — که خداوندی جوادی نیکو ذات

قادری فرماید

بیا با دیده حیرت نگه کن چیست این دریا — که از قعر آورد بر سر شبانگه لولو لالا
سپاهی بعدد قطرات بدو دریا شه مسکن — گروهی بیکران جا جا بدو در ساحته ماوا
چو زو یکموج برخیزد دگر در کشوری طوفان — رسد آسیب موج او زجا بلقا بجابلسا
بیا کشتی در و زرین بیا زورق در و سیمین — درین زنگ از نه جاه دران رومی تبی زیبا
قبای آن بت رومی ز عفر دیلمی ملحم — نقاب آن زن زنگی مقیر جامه دیبا

نباشد روشنی ظاهر کجا گشت پدید او کسوف | بگردد تیره که پیدا کجا نماید آن سیما
صفات مردم آید که در وی مستقر دارد | برنز آرم لغتها اندر که بر دانا بود پیدا
بدو در هفت نام آور ازیشان جمله مهتر | یکی ظالمترین داور یکی عالمترین دانا
اگر عادل کند میری بپرد آتش فتنه | اگر ظالم کند شاهی نشیند لشکر غوغا
و سالارند دیگر به کار خویش در کار | رونده هر دو در فرمان یکی تند و یکی رعنا
بلشکرگاه آن اندر فراوان خنجر و زوبین | بمجلس گاه این اندر فراوان بربط و عنقا
قدیمی خسروی در وی نکو همت بدان درگه | که از تأیید او خیزد بکان در گوهر از خارا
ورا فرزانه دستوری که از تأیید او یابد | سعادت شاعر و کاتب جلالت جاه و کنیدا
دگر پیکی روان او را که یکمیدان او باشد | ز کالنجر بتا بنیر ز جابلسا بجابلقا
بدیشان هفت پیوسته اعمال جهان جمله | باشکال او این در چنین گوید همی دانا
جزیره اندران دریا منازل گاه صعلوکان | نگه کن هول صعلوکی که باشد منزلش دریا
چو در صعلوک رازهای شان بود در منزل نارو | دو خیل مهمان کردند بر یکدیگران اعدا
یکی کهتر شود مهتر یکی مهتر شود کهتر | شود ملکی یکی ویران کرد و کاری یکی بالا
چو ملک ناصح خسرو شود ملکی یکی عاجز | چو کار حاسد خسرو شود کاری یکی رسوا
خداوند موید میر دولتشاه بن احمد | که اندر هر هنر او را نیاید در جهان همتا

تا بشارت

ملک الکلام رفیعی فرماید

تا بشارت داد حاتم را بفیروزی بشیر | شد بچشم چون بهار چین بیابان بشیر
رایت سلطان کند ریگ بیابان را بهار | رای مولانا بود جان ثناخوان را بشیر
بر امید حضرت عالی برفتستم از وطن | نام ایزد بر زبان و مدح صاحب در ضمیر
شمع رخشانم ستاره یار غمخوارم شمال | مجلس انسم بیابان ناله چنگم زئیر
زانکه عزم راه من به بر امیدی جانفزای | زانکه امن طبع من به باشنای دلپذیر
خاره اندر گرد دامن رام تر بود از سمن | سنگ اندر زیر پهلو نرم تر بود از حریر
هر که او دارد طمع کالجات آرد بچنگ | بگذرد چون خضر پی تما بر بحر قیر
که درستت آن خبر کاندر خطر باشد خطر | که بود ممکن که گردد پیه خط اندر خطیر
از ثری شد بر ثریا هر که او را خواجه دید | بر ثریا چون توان شد ناگسسته از اثیر
زانکه اندر خدمت خواجه بیاساید ز خیر | گنبد فیروزگون گشتست کوکب را مسیر
روز برنایید نورزد بر طریق خدمتش | هر که خواهد کش نباشد عیش در پیری عسیر
ای بفرخ سعی تو پیراسته تیغ و قلم | وای بروشن رای تو آراسته تاج و سریر
سایه تیغ تو گسترده است در ایران امان | ناله کوس تو افکنده است در توران نفیر
برلب جیحون نه جز داده تو خان را زنهار | بر در آید نه جز تو گرد قیصر را اسیر

بس بپاید تا شود فغفور چون قیصر بدرد — بر در پرده سرای بو دکوته چون زریر
تا قوام دین ندا آمد ز هفت اختر ترا — دشمنان دین شدند از ناله و زاری چو زیر
هم قیاس حالتی هم شمس ملت وز تو هست — بازوی دولت قوی و دیده ملت قریر
قیصر و خاقان و شاهی هر دو هست اندر جهان — تا بجوشد خون او با تو نکوشد خیر خیر
سرگزیت اندر پذیرد تا کشد سر در کفن — گر ز قسطنطین بود خصم ترا تا اردشیر
زند کانه را ز هیچ هر که باشد خصم تو — دیده بانه را نشاید هر که او باشد ضریر
هم تن جان عزیزی هم بجان عقل مفید — هم بدل بحر عزیزی هم بکف ابر مطیر
هر که او خواند وزیر اندر همه عالم ترا — همچنان باشد که خواند بحر عمان را غدیر
چون بود نام وزارت بر تو نام آورده هست — از غلامان تو صد تن حاجب و پنجاه امیر
نیستی کردن و هستی همچو کردن کار — نیستی یزدان و هستی همچو یزدان بی نظیر
در صریر آید قلم خواند مدیح تو وزیر — چون ببیند کنیت و نام تو بر عنوان دبیر
از تو بود گر اسب گوید گر قلم — گرچه هست از روی نام این ره صهیل آن را صریر
راه اندر مدح تو مر بنده را دادست راد — کردگار ما که هست او هم لطیف و هم خبیر
چون بشهر ری رسیدم گرچه اندر شاعری — بنده بودم مقصر با ثناهای قصیر
آنچه با من کرد آن استاد ابومسلم زجود — خود بعمر نوح نتوان گفت از عشری عشیر

تا بود

تا بود گرد فلک شمس منیر اندر مدار — تا بود زیر زمین دیو لعین اندر زحیر
در زمین بادا بد اندیش تو چون دیو لعین — در فلک بادا نکوخواه تو چون شمس منیر
همچنان بادا که هستی جاودان فرمان روا — نیکخواهان را بشیر و بدسگالان را نذیر
پیش تو زاینگونه آورده ببوی هر زمان — خلعت و تشریف میرالمؤمنین ابن الحمیر

ابو المعالی رازی فرماید

گر مشک زره وار بود ماه زره ور — ور سیم سمن بوی بود سرو سمن بر
ماهست ترا چهره و مشکست ترا زلف — سرو است ترا قامت و سیمست ترا بر
تا از لب و روی و خط و چشم تو بپیشه — در خاطر و معنی شد و در صورت و دفتر
خاطر همه مرجان شد و معنی همه لولو — صورت همه سنبل شد و دفتر همه عبهر
خورد از لبت آن زلف پر از عنبر تو می — ور نه لبت آسوده چرا گشت معنبر
عنبر لب لعل تو در ما لدز لعنت — معشوقه و وی آن بود وش بابا و معطر
ای کرده به عیش من آن الفت من — عیشی لشناسم بجهان زان تو خوشتر
زیرا که ترا مسکن ازان چهره زیباست — زیرا که تو بی ساکن آن عارض دلبر
همواره خوری زان لب نوشین می کوثر — پیوسته چمی زان رخ رنگین گل احمر
در رقص بران لاله سیراب زنی پا — در خواب بران سوسن آزاد نهی سر

ان راکه بود با تو بود عیش همایون … پرشرم دلم با تو از هیبت محبا ور
شادست دل من بتو شادان بود اندل … کورا لخداوند بود نازش و مفخر
بحر کرم و فضل سپهر کرم و جه … اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر
با دایره هم شکل فشاد اول نامش … زاین روی طبیعی بود اشکال مدور
یک نیمه نامش بشنو تا بشناسی … کورا بچه معنی بود آراسته منظر
ور مخبر او خواهی در نیمه نامش … حرف دو دین کرد و من حرف مخبر
ای در دل فرزانگان اثار تو دانش … وای بر سر آزادگان احوال تو افسر
احوال تو با ایمن نهرست محاسن … اثار تو با عین خرد هست برابر
وانده تراز عقل و پاینده تراز نفس … زیبنده تراز فضل و فرخنده تراز فر
با قوت اسلامی و با حجت ایمان … با راحت فردوسی و با هیبت محشر
تفضیل خرد بر سخن حزم تو پیداست … تفضیل هنر در سیر خوب تو مضمر
جود تو چو تیریست که بشکافت دل بخل … خیر تو چو تیغیست که ببرید سر شر
زان روی که رادی زکف راد تو خیزد … سوگند بدو یاد کند ایزد داور
تا در سخن گشت بنام تو منظم … تا روی هنر گشت ز رای تو منور
بر عقل همی فخر کند جان خردمند … وز چرخ همی برگذرد قدر تو سخنور

چون

چون فکر گذر کرد بران رای موافق … چون فخر نشان یافت ازان رسم مخبر
ان برا اثر وصف تو شد عاشق و مدهوش … وان از صفت رای تو شد عاجز و مضطر
چون کرد دل و طبع ز جهد و سخنت وصف … ان بیضه عنبر شد و این رشته گوهر
فرخنده تر از مدح تو کاریست که مداح … تا دیده تر اکشت بوصف تو توانگر
چون چرخ بود امر تو در دهر مؤثر … چون امر بود مدح تو در خلق مسیر
از گردش کلک تو بود گردش گردون … وز جنبش دست تو بود جنبش اختر
از کلک روان تو روانست حقیقت … کز چرخ همی تاثیر روانست مؤثر
نه خود دست او که خود گفت قلم را … انکس که نداند ز دل او در از مفر
تا اندوه پدید نبود در خور مؤمن … تا شادی بیحد نبود از در کافر
با دولت از جهد تو با شادی بیحد … با واعده از خشم تو با اندوه بیمر
همواره ترا النفس و آفاق موافق … پیوسته ترا النجم و افلاک مسخر

جمال الدین الاشهری فرماید

هستی بمثل بسته ببیند بچشم سر … هر کس که دید بسته ترا بر میان کمر
بر رد تو دست عسکر حسن و شکر لبی … منسوب ازین کنند لعلت همی شکر
کی داد می یک نظر این چشم دل بباد … گر کردی ان نظر دل بیچاره را نظر

امد ز وصل تو خبری خوش بگوش من — کز آن خبر عیان نشود من شوم خبر
کز انجم فلک ز رخ تو برند نور — بر چرخ انجم انجم نماند نه قمر
امد جمال تو ز عدم همره کمال — چون تیغ شهریار ز کان همره ظفر
خسرو ضیاء دولت و دین کاستان او — از حادثات دولت و دین راست مقر
ز کان پیشرو دل که که فتحهاب فتح — بیند برق هندی او ابر چون مطر
هر دم سعود بر در او باش کند نثار — تا پیش این فراشته بام نه از در
ایزد جهان نهاد و نهادش که تا ابد — با سین سته او نشود جمع شین شر
تا داستان او بسر در نهاد پای — شد داستان رستم دستان کم از سمر
با تیغ او نگشت ملمع بخون خصم — بقعی ندید کس که شد آمیخته بشر
ای نطق تو بسحر امام همه امم — وای بشر تو بخیر بشیر همه بشر
وای ذات ان جهان هنر کز خواص تست — این یک هنر که از تو بجست یک هنر
با یوسفی جمال تو واحدی بیان — مارا بصر ز سمع نه و سمع از بصر
سیمرغ صیت تو بشد از قاف تا بقاف — تا از همای همت تو یافت بال و پر
تا خاطر حیطه تو میل سخا کرد — هرگز نداشت پایه خطری اینهمه خطر
شد مدتی که بر جگر بحر آب نیست — از معنی گهر که از تو ری جگر

دریا

دریا ز بخشش تو کجا پاکه شدی — گر هم ز بخشش تو همی یافتی گهر
چون خنجر ز دوده بتدریج برکشی — گویی همی طلوع کند از افق قمر
در موقفی که ریختن خون بجان خرد — پیکان دیده دوز چو شمشیر
ساکن فلک ز حیرت و جنبان زمین ز هول — گویی بسته مدار ز قهر از فلک مدر
از روزمانه مادر بدمهر کاینات — نامهربان پسر بسر مهربان پدر
تا رختهای عالم ارواح برکنند — از تیغ رخنه رخنه شود عالم صور
پیکان آب داده تو در حجر شود — خوشتر از آنکه آب برون آید از حجر
جان حسود تو چو کند در سقر ز دل — پند آرد و از نهیب تو افکنده شد سقر
تا هست چار عنصر عالم چو گوهری — کز آتش ابره وارد و از خاک آستر
بادا بر غم آنکه نخواهد مراد تو — گردد همه مراد و دولت گرد تو حشر
همواره ذات تو شجر باغ سروری — تا از شجر ثمر بود و از ثمر شجر

حکیم عمعق البخاری می فرماید

نسیم زلف آن سیمین صنوبر — برابر کرد دوش از خوابگه سر
بگل افشان آن حب لبنم گذر کرد — پیامی داد از آن معشوق دلبر
عتاب آمیز گفتا ای سست پیمان — نیامد گفتهای تو برابر

میان ما و تن عهد اینچنین بود
که جز من دیگری گیری تو در بر

شب تاریک و من ز اندیشهٔ تو
چو نفط اندر و مرغی پیش آذر

که اندر موج چون گم کرده هنجار
که اندر بحر غم گم کرده معبر

عقیقین ابر طوفان بار چشمم
جهان کرده است پر بیجاده تر

ز اشک چشم ار نگداختی دل
به رخ خاک بودی در و گوهر

چو دریاییست هر شب خانهٔ من
چو کشتی آتشین سوزنده بستر

نه دریا از کف کشتی شود خشک
نه کشتی از نم دریا شود تر

میان آب و آتش مانده حیران
خیالت کرده در دیده مصور

بدین حالم من و تو فارغ از من
بشرط دوستی این نیست در خور

مرا گر خط فرود آمد ز عارضش
نگر دوران جمال من مزور

بخورشید اندر اینک هم سیاهیست
ولیکن عالم از نورش منور

همانم من بحسن اندر که بودم
چه گشت ار بر سمن بر رست عنبر

مرا موران مشکین اندر بر گل
بگرد عارض خورشید پیکر

وگر بر گل بنفشه سایه افکند
نه بر آتش برآید عود و عنبر

نه بینی نوبهار از نور خورشید
پدید آید بگل بر مور پا مر

خداوندم

خداوندم همی خواند ای پری شاد
که اکنون بنده بپسندی بچاکر

کنون گر تیره شد آن ماه رخسار
وگر تاری شد آن گلبرگ احمر

همان انگار کاندر موکب شاه
بپوشید آفتابم گرد لشکر

و یا بر عارض سیمین ما را
سیه کردست روز جنگ مغفر

مرا این سبزی عارض درین فصل
هزاران زینت است و رونق و فر

که بر سبزه بود زین پس بصحرا
نشاط و نزهت شاه مظفر

حکیم ولوالجی نور مرقده

ای پسر چند زنی چنگ درین دامن چنگ
چنگ و آواز چگونه و چنگ ار بچنگ

چنگ در چنگ نه و زلف بچنگ من ار آنگه
چنگ من به سر زلف تو و چنگ بچنگ

در سر زلف شبه رنگ تو گر چنگ زنم
به کمان چنگ زند بخت من اندر چنگ

مر ترا حلقهٔ زلف و دهن تنگ تراست
بر دل تنگ جهان از دهن و زلف تو تنگ

با سر زلف تو مشکیست و دهان شکرین
نشود مشک عزیز و نشود شکر تنگ

هرکجا خندهٔ تو هست نخرد ار شکر
هرکجا جنبش زلفین تو مشک است بتنگ

زلف بشر رنگ تو دارد سیه رنگ مدام
در دل افتاده مرا زان سیه رنگ تو زنگ

صد یکا زانکه ترا در دل نیز کینه بود
در همه لشکر هرات نباشد نیرنگ

گر شکن گیرد و آرد شکن اندر قد سرو — که گره گردد و آرد گره اندر دل سنگ

آنچه با من سخن زلف تو کرده است بصلح — ناصر دولت با دشمن خود کرد بجنگ

تیر جبریل جهانگیر که از بازوی او — تیر ناجسته رود در دل سنگ از فرسنگ

تلخ و شیرین و شرنگ و شکر آمد که بهست — بهرهٔ او شکر و بهرهٔ بدخواه شرنگ

بگه حمله بدخواه بدان حال رسد — که رسد باز بکبک اندر و شاهین بکلنگ

همچنان کو کشد اعدای ملک را بکمند — بکشد ز آب خور سوسمار را سوی خویش نهنگ

از پی نیزهٔ او دست نهند از پی رمح — وز پی تیر ورا رست ببلغار خدنگ

ای که از دشمن او فخر کنی فخر مکن — فخر از او کن که نشاید بجهان فخر از ننگ

ای دلیری که نهیب تو چو زندان کرده است — بیشه بر شیر عرین و که بر یوز و پلنگ

ز دل شیر و پلنگ آید آنگاه طراق — که ز شست تو برآید بگمان تو ترنگ

روز روشن بعدو بر چو شب تیره شود — چون بران ادهم شبرنگ کشی روزی تنگ

بگریزد ز فلک انجم شاهنگ اگر — بکند تیر تو زی انجم شاهنگ آهنگ

خواندن مدح ترا بر دل دشمنت کند — آن کجا دستره نتواند بر چوب زرنگ

حاسد تو ز مدیح تو چنان خیره شود — که برآیدش برانگیختن از جای بسنگ

مدح گو بیوام و اسب لنگ است مرا — نه نکو باشد مداح ترا اسپ لنگ

چون

چون قربان مرا اسب و کمر باشد و ساز — من پیاده نروم بره و اما دبنگ

من سبکبار بنم جز که سپاه موزم تیز — روز و شب از خرد و دانش و فرهنگ تو هنگ

تا همی پنجه زند شیر بصحرا بر گور — تا همی صید کند یوز بکوه اندر رنگ

مر ترا سال ملوکست و تو با وی چو ملوک — وانکه بدخواه تو آشفته چون مردم سنگ

شمال الدهستانه فرماید

لشکر کشید باد صبا سوی بوستان — شد باغ و بوستان همه چون روی گلستان

پر مشک و عنبر است همه دشت و کوهسار — پر زر و گوهر است همه باغ و بوستان

گر بر زمین سپهر ندیدی پر از نجوم — برخیز بامداد و نگه کن بگلستان

تا بر سپهر پرده پروین کشید آفتاب — از خاک بر دمید سماکین و شعریان

چون روی دوست شاخ شکفته است یاسمین — چون زلف یار سنگل بنفشه است و ضیمران

دشتی نهاد باغ چو دیبا و گون حریر — فرشی فکند باغ ز پیروزه پرنیان

شمشاد و سرو بین که قبا دارد و زره — نسرین و سپید بین که سپر دارد و سنان

گویی مصاف کرد خزان با بهار نو — پرورش بهار که جنگ بر خزان

باران میان دریا لشکر فرو گذاشت — تا بر کشید ابر چو ملاح بادبان

گلبن بسوی کودک و چون مادران بمهر — بستان نهاده ابر شب در روز در دهان

طوطی زبان گشاده چو صوفی بوقت حال | تا برفکند باد چو ابدال طیلسان
بلبل همی سراید و قمری همی زند | این مطربست گوییا هست آن بدیع خوان
روی زمین گرفت همه صورت بدیع | و اندر صور سرشت نسیم صبا روان
گیتی ز بس بدایع دلبر شده است باز | شایسته نگار که خسرو زمان
تاج الملوک نصرت دین خسرو که هست | بر نام او طرازی همه ملک طبرستان
شاه بزرگوار که ترکیب کرده اند | در تیغ او ذخیره ملک خدایگان
خوانند در مخاطبه او را همی ملوک | دریای پر مخاطره و چرخ بیکران
هر کاروان که چرخ برآرد ز باختر | اقبال اوست بدرقه در پیش کاروان
ای آفتاب رای جوانی که چرخ پیر | در پیش تو چو چرخ کمر بست بر میان
نسبت نهادمی ز تو گشت زمانه را | گر نیستی زمانه گهی پیر و گه جوان
خورشید را برای تو تشبیه کردمی | گر آفت کسوف نبودی بر او زیان
تا زعفران بود طرب خلق را سبب | خصمان تو بچشم نبینند زعفران
از بسکه زر کشید ز جود کف سداشت | راه در سرای تو چون راه کهکشان
ای آستان جاه تو درگاه روزگار | وای آستین جود تو آثار باستان
خورشید و مشتری بود آزاده آستین | کو سر نهاد پیش تو روزی بر آستان

بر کمال

نه بر کمال طبع تو تیری زند یقین | نه در یقین رای تو تیغی کشد گمان
با لطف و حلم تو بپذیرفت خاک و آب | لؤلؤ گشت و لعل ببست بر بحر و کان
آهو که آب خورد ز جوی دعای تو | بالین کند بدشت سر ضیغم ژیان
بازی که پای خویش بدست تو در نهاد | عنقا که شکار نیابد از او امان
شاهین و باز خنجر الماس کرده اند | در خدمت تو مخلب و منقار از آشیان
جز در شکارگاه تو نشنید کس که شد | در کوه و غار خاره ز خون همچو ارغوان
آمد بخدمت تو شتابان و پیش تو | آورده دسته سمن از بوستان جان
کرده بسحر محض ترا مدح و ساخته | در ضمن هر دو بیت یکی گنج شایگان
لکلف اگر بدولت مدح تو بر کند | از عجم جاودانه دهان وهی آسمان
تا داستان زنند همی در جهان بجود | بادی بجود و جاه در آفاق داستان
بسته میان بامر تو دوران روزگار | گشته روان بکام تو گردون کامران
نام فضایل تو رسیده به هفت بار | صیت ثنای تو گذشته ز قیروان

صاحب سعید رضی الدین بابا د القزوینی فرماید

زهی ز زلف تو در تاب رشته مشک ختا | ز شرم روی تو خورشید گشته ناپیدا
فروغ روی تو بهتر ز لاله نعمان | نسیم زلف تو خوشتر ز عنبر سارا

خیال زلف تو گر گرد خاطر از چشم / عجب مدار که آرند عنبر از دریا

مرا ز عشق تو امروز دل پر از خون است / چه میخوری جگرم را بوعدهٔ فردا

کمینه ذرهٔ عشقت هزار خورشید است / کجاست روی تو و نور آفتاب کجا

ستایش رخ و زلفت چو دید جانم گفت / که دید چشمهٔ خورشید در شب یلدا

نسیم زلف ترا بنده‌ام که هر نفسی / دهد بباد هوا نافهای مشک خطا

ولی ز مردمک چشم خویش در عجبم / که از کجا دهد این جمله لؤلؤ لالا

گمان مبر که دلم خواست دوری از لب تو / که کس بکام نکرد از جان خویش جدا

چو روی من نشد از بادهٔ وصال تو سرخ / مرا چه حاصل ازین هر دو چشم خون پالا

جفا مکن که بمدح خدایگان جهان / ضمیرم ابر و سخن گوهر است و دل دریا

بزرگ بار خدایی که آسمان باشد / بر اوج همتش از کوچکی نشان سها

مدبران عمل با فلک شود باطل / ز هر مثال که آن کلک او کند امضا

شکوره‌ایست ز پیروزه چون قیاس کنی / بخوان همت او صحن گنبد خضرا

زهی جلال تو از راه عدل پی انجام / خهی کمال تو از روی عقل پی مبدا

تویی که از لطفت خاک برده اند ز گل / تویی که آب شود از نهیب تو خارا

ز کبریای تو محجوب گشته دیدهٔ عقل / چو در مقابل خورشید چشم نابینا

خدایگانا

خدایگانا آنی که ما در ایام / نزاد مثل تو از نسل آدم و حوا

روا مدار که در عهد چون تو دادگری / غراب جای کند در نشیمن عنقا

بجای خسرو وصل رسیده بو آهنگ / بجای صاحب اربل نشسته بو حیفا

نوشته بودی و فرمودیم زبان رشید / که غم مخور که لب آرزم بکام کار ترا

برای موصل و برقوطی و هزار چنو / چه غم خورم که مه برقوطی و مه برقوطا

ولیکه در رهت چون تو مخدومی / چگونه صبر کند بر شماتت اعدا

چه حاجتست که تعریف خود کنم بر تو / ضمیر پاک تو بر قول من گواهست گوا

بشیر لطف تو پرورده‌ام از طفولیت / کنون چگونه کنم دامنت ز دست رها

منم که داغ هوای تو دارم از عالم / منم که نیست دل من ز طاعت تو جدا

وگر ستور بدند این جماعت دیگر / هزار پیش بدی بر سرینشان تعنا

کسی چگونه ز الطاف تو شود محروم / چو آستان رفیع تو باشدش ملجا

اگرچه بر در تو بندگان فراوانند / چو نیست هیچ کسی در وفا به از ما یا

چنانکه از تو سزد کار او بساز که او / بر آستانه عنبر تو چون شود حاشا

همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر / مدام تا که بروید ز خاک تیره گیا

فروغ اختر بخت تو باد پاینده / منافقان ترا چون گیا مباد بقا

سعود چرخ ندیم تو در غبوق و صبوح | نجوم سعد قرین تو در صباح و مسا
ز لغت صدر تو جزوی رسایل کتب | ز مدح قطر تو شطری قصاید شعرا
بهر کجا که روی کردگار یار تو باد | که زینت ملک خدا را به از تو یار خدا

استاد حسن متکلم فرماید [1]

سلام علی دار ام الکواعب | بتان سیه چشم عنبر ذوایب
رسوم طلول و دیار دوارس | چو در صدر منشور توقیع صاحب [2]
ثریا چو در تاج مرجان صافی | [3] زبانا چو در دیر قندیل راهب
زده چتر ناهید اندر مشارق | گرفته زحل راه سوی مغارب
فتاده نسرین بر اوراق سنبل | چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
درخت بهی در چمن در لب یتن | چو عقبان زرین جناح و مخالب
مقام غوانی گرفته نوایح | بساط عنادل سپرده عناکب
چو حی کواعب بران گونه دیدم | براندم نجیب از مقام مصاحب
زمین تیره چون چاه تاریک بیژن | چو روی منیژه نجوم ثواقب
شب تیره و غار و غیطان و خندق | همی آمد آواز غول از جوانب
چو آواز رعد از سحاب بهاری | فتاده بره در لطیط نجایب

چو کرد

(1) [illegible] کم هر بیت در دیوان نوشته [illegible] ضبط کرده - ح - به
(2) [illegible] فرمانها [illegible] وقتیکه فرمانی صادر میکردند [illegible] بالای العنوان [illegible] ح - بهجتی
(3) ثریا ستاره پروین [illegible] یکی از منازل [illegible] از منازل قمر - ح - به

چو شنگرف گون شد ز خورشید عالم | سماک و سهیل و سها گشت غارب
شه شرق بر کل کشیده سرادق [1] | رمیده ز شباهنگ از صبح کاذب
فتادا لکهی چشم من بر قوافل | جفون غرقه در خون و الدمع ساکب
زده خیمها دیدم اندر صحاری | درافشان چو در دیر مصباح راهب
ز خیمه برون آمدی ماه رویان | گرازان [2] چو طاوس کرد مشارب
معنبر ذوایب معقد عقایص | مسلسل عذایر مخجل [3] ترایب
لب لعل ضاحک خم جعد [illegible] | رخ خوب رخشان سر زلف لاعب
همه رخ الهی همه دل سیاهی | همه بر بدایع همه تن عجایب
خرامان بت من میان کویان | چو حور بهشتی میان کواعب [4]
ز ارواح صافی تر اندر لطایف | ز خورشید تابان تر اندر کواکب
مرا گفت مهمان ناخوانده خواهی | قمر چهرگان مقوس حواجب
درآید و نکه داری سر مهربانی | زمانه بنیاد انس و صواحب
چو سجاده برداشت از عقد گوهر | ز عالم برآمد به بر مراحب
فکندم نگاه از سنام نجیبم | والهمت بالغفر و الفخر واجب [5]
چو مرکب فدای بت دلستان شد | مرا گفت دلبر که طال المعاتب

(1) سرادق خیمگاه - ح - به
(2) گرازان یعنی خرامان - ح - به
(3) یعنی کلمه باید مسجل باشد [illegible] رودی و بتی آئینه [illegible] لعلها [illegible] اشعار [illegible] آورده گفته [illegible] ترا [illegible] ح - بهجتی
(4) [illegible] دختران نارستان را کواعب گویند ح - به
(5) یعنی شعر [illegible] دیده ام فالهمت [illegible] یعنی الهام شدم [illegible] کنده در تعلقه [illegible] گفته [illegible]

شد از شماری من اندر عماری / وقد صرت حقا سعید العواقب

از آن پس که بد مرکب من نجیبی / سماک و ثریا مرا شد مراکب[1]

نکه کردم اندر جهان لطایف / بنجب عمید فریدون مراتب

کمال دول بو رضا کافرینش / بود در خطب زین الفاظ خاطب

سلیمان بساط و سکندر محافل / محمد معالی و حیدر مناقب

که حزم ثابت که عزم قاطع / که بزم معطی که رزم غالب

بهمت بلند و بکوشش قوی دل / ببخشش جواد و بکینه مغاضب

شهابست اندر مصاف و وقایع / سحابست اندر عطا و مواهب

ببزم اندرون چون عطارد مساعد / برزم اندرون چون غضنفر محارب

ایا آنکه گر جاه و قدرت نبودی / نبودی خطاب و نبودی مخاطب

قلم در بنانت[2] عصای کلیم است / نماید همی معجزات مآرب

سریر ترا آفتابست خادم / مقام ترا جبرئیل است طالب

سخنهای تو در رسایل بدایع / هنرهای تو در شمایل غرایب

بجز مر ترا شکر باشد مساوی / بجز مر ترا مدح باشد مثالب

بدان وقت کز اسب گرد خیزد / وضاقت میادین جمع الکتائب

جهد اب

[1] سماک یکی از منازل قمر است و در اینجا مقصود بلندی است ح-ب

[2] بنان انگشتان است ح-ب

جهد اسب بر سینه والرمح طاعن / شود مرد در دیده والسیف ضارب

تو چون جبرئیل اندر آیی به بالا / کنی حمله بر خصم من کل جانب

به خدمت فرستادم ای فخر عالم / بدم هر یکی مرسله را مراقب

سه نامه نوشتم ندیدم جوابی / کرم من ان راز جور نوائب[1]

[1] چند بیت از آخر این قصیده [illegible] که در دیوان منوچهری مطبوع [illegible] ح- [illegible]

تاج الشعرا سراج الدین قمری

بیاض صبح اسلامست یا روی مه انوارش / سواد لشکر کفرست یا زلف زره وارش

ز گلبن گل برآمد تشنه ان چشمه نوشین / ببستان نرگس آمد مرده ان چشم بیمارش

شود غنچه چو در پرده گل و لاله ز شرم او / اگر روزی چو گل پرده براندازد ز رخسارش

نگردد دیده شیرین نبات از لب شکرش / گران چو نامه سرگردان چو دزدان گرد بر دارش

شود طاوس سدره خوشه چین گفتهٔ قمری / اگر طوطی جان من شکر چیند ز گفتارش

مگر کاین دانهٔ دلها سپند خال او آمد / که باشد همچو این وان برادر زلف چون مارش

همیترسم که چشم بد بود چشم نگارم / که گویم من خداوندا ز چشم بد نگهدارش

چو از سوز دل من گرم شد بازار حسن او / دو کان گوهر آگین شد ز چشم من ببازارش

دران بازار گرم الا فریب و غمزه نفروشند / خرم آری خرم تا گشته ام زینان خریدارش

مرا در وجه بوس روی چون دینارش لیکن / بگو باشد این دینار من پر بیم دینارش

بجانی هم توانستی خریدن بوسه زان لب   اگر این خسته دل بیچاره بودی عاشق زارش
رخ او در وثاقم گر نه آفتابستی   نیارستی پدید آمد دهان ذره مقدارش
بپندارد که دلهای ما یا رب نمیدانم   که از بهر چه معنی بیدلان خوانند دلدارش
ندیدم چون دهان شکرینش در جهان تنگی   که چون بگشایدش خنده شکر بارد بخروارش
همی ماند بلطف صاحب عادل کمال الدین   که لب موجز بود لیکن بود معنی بسیارش
ولی چون از دهان تنگ او کامی نیابی به   چو بدخواه خداوندم ز عالم نیست پندارش
گل بستان خوشنودی و سرو باغ آزادی   که روی فضل بشکفته است چون لاله ز رخسارش
زلال تشنگان از فضل همچون لجه بحرش   غنای مفلسان از لفظ همچون در شهوارش
نهد بر خاک دریا لب به پیش فیض چون ابرش   زند بر سنگ معدن سر ز رشک دست زربارش
چو پیکان گر بیاشد غنچه در چشم بداندیشش   بسیلی کلش گردان برون راند ز گلزارش
نسیم باغ خلد او اگر بر گل گذر کردی   برستی نوگل از هر یکی نوک خارش
لبان دیده بیخواب قمری بارها دیده   خروس صبح رخشنده همای بخت بیدارش
چو سایه زیر دیوار بلا ماندست خصم او   چو دست آفتاب عمر بر بالای دیوارش
بیاین آینه گردان ز سبزی چون سر تخت   ز بس آه بد اندیشان تو داد است زنگارش
قلم در دست تو مرغیست زر اندوده تن لیکن   بسیم آگنده شب سینه بمشک آلوده منقارش

چو دارد

چو دارد دو سیاهان در دست راد زرافشان تو   عجب نبود اگر اندام زرد گردد بیکبارش
سرور لیش تراشید و سیه رویش کند آری   چو دیدندش که صحبت بود با لکار افکارش
اگر اندر سفر کردن بود صحبت مسافر را   چرا رخ زرد می‌بینم چو معلولان در اسفارش
ندیدی گر زبان مار زاید مور بر شکر   سر همچون زبان مار و خط مور کردارش
چو از خلوت برون آید ریاضت کرده چون مهدی   شود در خانقاه غیب حاصل کشف اسرارش
خداوندا دعاگویی گران جاه تو میخواهد   که از حکم گرانبارت کنی یکره سبکبارش
همای فر تو دانم که قمری را نمیگذارد   که باشد همچو بوتیمار از صد گونه تیمارش
چو خاکپات بوسد خاک وش بر باد مپسندش   چو آب لفظ تو نوشید بر آتش مگذارش
کسی کو چون کله دعوی کند در فضل سرداری   به پیش بنده در برهان خلل آرد چو دستارش
برین صدر و بدین تاج گرانمایه که تو داری   تو پاینده ور زاکر شاهی همیخواهی سزاوارش
همی تا چرخ را از ماه و خورشید است روز و شب   گهی پیدا شود راز بیش گهی روشن شود کارش
ورت از دلبران همچون مه و خورشید روز و شب   جهان بادا که نشناسد کسی از چرخ دوارش

ملک الشعرا مجیر الدین بیلقانی

قاعده نهاد نو حسن تو باز در جهان   عشق تو زد دسته نوبه بر در ملک دار جان
شعبده لب تو دید از پی دلبری فلک   ماند انگشت حقه مهره مار در دهان

از تو من بشکسته دل همچو پیاله در خطم | زانکه چو جرعه خون من ریخت غم تو رایگان

سکهٔ حسن تازه کرد از تو سپهر بوالعجب | خیز و بما ز نقد لب چاشنیی بیار هان

پاکی مکن چو خاک از پی خوی آتشی | کز دل ماست خوش نمک دیگ غم تو در جهان

سینه مکن که روی ما از تو گرفت رنگ غم | یک نفسم بروی خود از غم سینه وارهان

گشت سپید خوش چشم من از خیال تو | تا دهد او در آینه از رخ و زلف تو نشان

دیدهٔ من ز خار غم از چه نمیشود تهی | زانکه ز عکس روی تو چشم منست گلستان

رو که مه نکوتری تا ز هوس همیدود | سرزده و کبود لب گرد در تو آسمان

نم نکند بوسهٔ لعل تو تا نمیندم | همچو سفال نوشده خشک لب از تو هر زمان

در طلبت همیدوم چون سگ پای سوخته | گرچه ز ناز هر نفس خام تری چو استخوان

حلقه بگوش تو شدم چند ز چشم افگنی | بار غمم سبک بکن سر بچه میکنی گران

رست چو شمع وقت روز از برم گران مکن | چون دل و جان نهاده ام با تو چو شمع در میان

دل بدو نیمه میکنم با تو بگاز بستهٔ | با من اگر شبی شود فندق تو شکرفشان

رو که بعون آسمان هستی از آن رخ چو مه | نایب آفتاب تو سایهٔ حق خدایگان

المطلع الثانی

نام زده غمی زدهای دل سرگرفته هان | زیر بیانه خوش نشین چون غم تست بیکران

صدمه

صدمهٔ آه من ببین سوخته چنبر فلک | شیشهٔ روی من نگر ساخته کنج شایگان

در طلب جفای من چرخ ده اسبه میدود | زردهٔ صبح زیر دست ابلق شام زیر ران

چیست بعهد من جهان صرعی سنگ در بغل | کیست بنجت من فلک مست خدنگ در کمان

دهر ز بسکه میخورد آب ز کاسهٔ سرم | بر سر خوانش میخورم خون جگر بجای نان

بزم زمانه را منم ساخته دست مجلسی | دیده پیاله رخ طبق خون می و سینه جرعه دان

طوی پی خاطر مرا سایه نشین شود فلک | گر نکند چو سایه ام بسته چاه امتحان

راست چو چشم سوزنم از دل تنگ تا مرا | گنبد بادریه دوش تافته بگفت ریسمان

مرغ فراخ سینه ام دانهٔ دل غذای من | گر دل دانه مرا تنگ در آمد آشیان

خاص منست ملک دل لیک بخطهٔ هوس | نقد سخن مراست بس لیک بسکهٔ هوان

پردهٔ تنگ شد جهان با من و من چو چنگ او | او همه هیچ در سخن من همه هیچ در زبان

نی غلطم که در زبان هست مرا ز بهر دل | حرز ثنای پادشاه سبحه مدیح پهلوان

رایض توسن زمان سایهٔ فتنه زیان | مالک هشتمین ملک صاحب هفتمین قران

خسرو مشتری لقا کسری آسمان عطا | عیسی مریم آستین خضر سکندر آستان

نصرت دین محمد آن کز قبل ثنای او | گشت جماد و آب و گل کامل ناطق البیان

منشی حضرت قدر خوانده در اول وجود | از پی نظم عالمش مهدی آخر الزمان

تاج فرست و باج خواه اوست ز خسروان و بس — باج ز چین و کاشغر تاج سوی تکین و خان
مطبع چار بین فلک از شعب سه نوبتش — یا و کیست در بدر شب کم و روز ناتوان
سینه کند بخنجرش آب زمین بر آینه — خنده زند به تیغش روی ظفر بر ارغوان
مردم دیده کش خرد تیز و بزرگ بین نهد — گفت که سخنوریش اینت بزرگ خرده دان
هست جهان بکار چه ترک درم خرید او — کرده بهاش را فلک جمله ز شش جهت ضمان
بهر قلاده سگش کوکب مشتری شود — همچو درست مغربی از افق فلک عیان
سحر نمارت مصریش مصر گشاست هندیش — مصری کلک ملک شه هندی تیغ جانستان
از پی میم مملکت زان سر رمح چون الف — قله کوه قاف را کاف کند که طعان
سایه بهر که بر فکند از همه ذره بود — قرصه آفتاب را لیس بکند لب سنان
گاه سخن و طلب از لب اوست جان و دل — وقت سخا گرفته کین از کف اوست بحر و کان
گنبد اطلس از فزع با زحیر چنین شود — چون ز دل عدو کند تیغ برنگ پرنیان
رسته ز چاه حادثه یوسف دین یعقوب او — حبت ز گرگ گرسنه میش بموسی شبان
ملک عراق راز بدگر دلو اوش چار سی — بچه شیر را ملک داد ز خیل مور امان
عالم نقره دید گو بار گشت و سهمگین — بر سر خاک حکم او کرد چو آب زر روان
شعبده وان چرب دست اوست که تیغ ملک را — کرد ز برگ گمند نا تازه چو شاخ ضیمران

ظلم

ظلم چو سکه بر قفا سیلی گرم میخورد — تا بطراز سکه بر هست ز نام او نشان
از غم آنکه ریخت او خون ستمگران چو می — لاغر جان چو شیشه شد قالب چرخ شیشه سان
ساخت ز چرخ و آفتاب از پی خود سپر کشی — زان چو سپر کشش و سپر هست بصورت این و آن
دشمن خامش ار شود همدم عقد غایره — عالم آبنوسیش در برارد از میان
مانده عدوی کاو دل از فزع بلا رکش — چون سگ سوق مرده تن چون خر ساز بی روان
زرده شام رنگ او ز ابلق صبح بگذرد — گر ز افق فلک کند رای تحلل الدهان
نعل در آتش از تبش قله کوه با احد — ریخته جو جو از تکش خرمن راه کهکشان
ساعد زهره از تبش رنگ برات غصه خور — طره حور بر دمش شیفته لیست نشر خوان
در فکند لشیهه چون دم صور اولین — مصحف مشتری ز بر زخمه زهره از بنان
چرخ فراخ دایره حلقه تنگ اوست بس — ماه نوش خنای زین نگار مجره اش عنان
زیر رواق نه فلک دیده نهفت بیمش — دیده او بیک نظر سرحد هر دو قیروان
هست بجومة الوغا شاه و سمند و موقفش — صرصر و قلزم و فلک رستم و رخش و سیستان
ای ز صدای مدح تو گوش زمانه پرطنین — وای ز شر از تیغ تو دیده فتنه پر دخان
مصحف کبریات راست نه آسمان ورق — بند و ده آیت زرش کف خضیب و فرقدان
گشت ز رشک خامت اشک حسود لعل وش — کرد چو موم چرخ را مهر تو نرم و مهربان

عقد جلال و مجد تو بسته فیض لم یزل — پایه جاه و قدر تو قبه صدر لامکان
در مذهب شهنشهی عقده تو یا یکا عد و — دست تمامیش بر کوشه رقعه بر فشان
بر سر چرخ سایه‌ات کس نرسید چو کله — وز دل رمز دان تو هیچ نرست چو کمان
قاهر کامران تویی وز قبل ثنای تو — خطبه نظم و نثر راهست مجیر قهرمان
ماند ممالک سخن زیر نگین طبع او — همچو سجل خسروی در کف شاه کامران
همت کس نگرد او در نرسد بتا بری — بر سر قبه فلک کس نزد و نبردبان
هست ز جام فکرتش قابل فیض جرعه — هست بجان خواطرش صادر غیب میهمان
زرش بنظم کرده را همه سحر او منه — لاشه سال خورده را هم تک رخش ادمان
ای ز کمال لطف تو بادیه بوستان شده — با دگیش بادیه پیش عدوت بوستان
گرچه نگاهبان در رحمت خلق کرده — باد همیشه بر درت رحمت حق نگاهبان
شاه سکندر آیتی وز پی حفظ مملکت — همچو خضر کرامتت باد حیات جاودان

ملک الکلام ابو النجم احمد الملقب بمنوچهری

الا یا خیمگی خیمه فرو هل — که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین — شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست و امشب — مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن

ولیکن ماه دارد قصد بالا — فرو گشت آفتاب از کوه بابل
چنان چون دو کفه زرین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل
من و تو غافلیم و قرص خورشید — بر این گردون گردان نیست غافل
ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد روز چونین زود زایل
نگارین مرا برگرد و مگری — که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامل هجر است و لابد — نهد یک روز بار خویش حامل
نگار من چو حال من چنین دید — ببارید از مژه باران وابل
تو گویی پلپل سوده بکف داشت — پراکند از کف اندر دیده پلپل
بیامد او فتان خیزان بر من — چنان مرغی که باشد نیم بسمل[1]
دو ساعد را حمایل کرد بر من — فرو آویخت از من چون حمایل
مرا گفت ای ستمکاره بجانم — بکام حاسدم کردی و عاذل
چه دانم من که باز آیی تو یا نه — بدانگاهی که باز آید قوافل[2]
ترا کاهل همی دیدم بهر کار — ولیکن نیستی در عشق کاهل
حکیمان زمانه راست گفتند — که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا — نیم من در فنون عشق جاهل

(۱) مرغ نیم بسمل مرغی که تازه سر بریده باشند و در حال پر دم زدن باشد - ح - تهی گناباد

(۲) ستود منوچهری بدین بیت و دیگر ... و ناحل طریقه نحو ... که اذا ... الفعل ... الفعل ابدا - ح - ... گناباد

ولیکن اوستادان مجرب
چنین گفتند در کتب اوایل

که عاشق طعمه وصل انگاه دارد
که عاجز گردد از هجران عاجل

بدین زودی ندانستم که ما را
سفر باشد بعاجل یا بآجل

ولیکن اتفاق آسمانی
کند تدبیرهای مرد باطل

غریب از ماه والاتر نباشد
که روز و شب همی برد منازل

چو برگشت از بر آن معشوق ممشوق[1]
نهادم من یکا یکا بر این دل

تکه کردم بگرد کاروانگاه
بجای چشمه و جای رواحل

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
نه راکب دیدم آنجا و نه راجل[2]

نجیب خویش را دیدم بیکسو
دو دست و پای اندر سلاسل

گشادم هر دو زانو بندش از دست
چو مرغی کش گشایی از حبایل

برآوردم زمامش تا بناگوش
فرو هشتم بهودجش تا کواهل

نشستم بر برش چون عرش بلقیس
بجست او چون یکی عفریت هایل

نجیب من همیشه در بیابان
همی کردم یک منزل دو منزل

بیابانی چنان دشوار و چون صعب
کز و خارج نباشد هیچ داخل

ز بادش جسم تفسیده در تن
که بادش داشت طبع زهر قاتل

بود

[1] ممشوق یعنی آراسته و پسندیده ح-بر

[2] راجل یعنی پیاده ح-بر

سواد شب ز دوق صبح برزن
همیگشت از نهیب خوف برق مکثل

زبیخ گشته شمرها[1] همچو سیمین
طبقها بر سر سکین مراحل

همی بگداخت برف اندر بیابان
تو گفتی دارد وش بیماری سل

بکردار سر شیشهای ماهی
همی برخواست از شخ راه کل

دریاسی از شب تیره چو بگذشت
برآمد شعریان از کوه موصل

بنات النعش کرد آهنگ بالا
بکردار کمر شمشیر حمایل[2]

رسیدم من فراز کاروان تنگ
چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل

بگوشم من رسید آواز خلخال
چو آواز جلاجل از جلاجل

جرس دستان گوناگون همیزد
بسان عندلیبی از غنادل[3]

عماری از بر ترکان تو گفتی
که طاوسیست بر پشت حواصل

ز نوک نیزهای نیزه داران
شده وادی چو اطراف سنابل

چو دیدم رفتن آن گشن سرایکان
بدان گشتی بر آن پشت جواهل

نجیب خویش را گفتم سبکتر
الا یا وسیکر مرد فاضل

بچم گفت[4] عنبرین باد اجر اگاه
بدو گفت آهنین با مفاصل

بیابان در نوردد و کوه بگذار
منازل را بکوب و راه بگسل

[1] شمرها کودالهای پر آب است چنانکه در ... چو آب اندر شمر بسیار ماند ... ح-بر

[2] ... یعنی ماند و هر حمایل پادشاه ... که از الکیتحتی گویند و معاصر ... پرویز ح-بر

[3] غنادل جمع عندلیب است ح-بر

[4] در ترشح ... بچم گفت عنبرین باد اجر اگاه بچم گفت آهنی ... مفاصل ... ح-بر

فرود آور بدرگاه وزیرم (1) | فرود آوردن اعشی بباهل
بعالی درگه دستور کاورست | معالی از اعالی وز اسافل
وزیری چون یکی والا فرشته | چه در دیوان چه در صدر محافل
وزیران دگر بودند ازین پیش | همه دیوان چو دیوان رسایل
حدیث او معانی در معانی | رسوم او فضایل در فضایل
همی‌ماند و بعدلش میر مسعود (2) | چو پیغمبر بنوشروان عادل
در آید پیش او بدره چو قارون | رود از پیش او بدره چو سایل
بلرزند از نهیب او بزرگان | بلرزد کوه سنگین از زلازل
الا یا آفتاب جاودان تاب | اساس مملکت و شمع قبایل
تو یا ظل خدای و نور فایض | بگیتی کس شنیده است این مسایل
یکی ظلی که هم ظل است و هم نور | یکی نوری که هم نور است و هم ظل
که داری هنر داری بهر کار | بزرگی را چنین باشد دلایل
تو یا وهاب مال و جز تو واهب | تو یا فعال جود و جز تو فاعل
یکی شعر تو شاعرتر ز حسان | یکی لفظ تو کامل‌تر ز کامل
افاضل نزد تو تازند هموار | که زی فاضل بود قصد افاضل

خداوندا

(1) این ترکیب در پارسی ویژه منوچهری است ... مشغول نطلق در پارسی دیگر نتوانیند ... اندو منوچهری چون بسیار در دیوانها ... شعرای عرب ... است تمام ... بیت در اشعار ... در همین حال این ترکیبها ... بیاشده که قابل ... ادار اعشی ... اعشی نام ... که چند نفر از شعرای عرب ... اعشی نام داشته اند که مشهورتر ... بن قیس ... یکی با بو بصیر ... اعشی ... نامیده ... بسیار از او نام برده ... ح ـ ب

(2) ... بعدلش باید چنین باشد = همی نازد بعهد میر مسعود / چو پیغمبر بنوشروان عادل ... اشاره بحدیث ... ولدت فی زمن الملک العادل است ح ـ ب

خداوندا من ایجب امد ستم | امید تو امیدی مفصل
کرم برزوق کردانا بخدمت | همان گویم که اعشی گفت وارعل
وگر از خدمت محروم مانم | بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا بانگ ورجست و قمری | الا تا نام سیمرغست و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن | دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دهاد ایزد مرا در نظم شعرت | دل بشار (1) و طبع ابن مقبل

ایضاً له

شب گیسو فرو هشته بدامن | پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زنی زنگی که هر شب | بزاید کودکی بلغاری آن زن
کنون شویش بمرد و گشت فرتوت | وزان فرزند زادن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک | چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه | دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی | چو گرد بابزن (2) مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت | چو اندر دست مرد چپ فلاخن
نعایم (3) پیش او چون چار خاطب | به پیش چار خاطب چار روزن

(1) ... از شعرای شعوبیه ... و ابن مقبل از شعرا است ح ـ ب

(2) بابزن سیخ کباب است و مرغ سمین یعنی فربه ح ـ ب

(3) نعایم از منازل قمر است

دم عقرب بتابید از سر کوه / چنان چون چشم شاهین از نشیمن
مرا زیر ران اندر کمیتی / کشنده نه و سرکش نه و توسن
عنان بر گردن سرخش فکنده / چو دو مار سیه بر چوب چندن
دمش چون تافته بند بریشم / سمش چون آهن و پولاد هاون
همی بر دم فرس راندم بتقریب / چو انگشتان مرد ارغنون[1] زن
سر از البرز بر زد قرص خورشید / چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده / که هر ساعت فزون گردد ز روغن
برآمد بادی از اقصای بابل / هبوب و خاره در و باره افکن
تو گفتی کز ستیغ[2] کوه سیلی / فرود آرد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخاست گردی / که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان / بخار ابر خیزد باد بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماه پیکر / یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر / که عمدا در زنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان از میغ برقی / که کردی گیتی تاریک روشن
چنان کاهنگری از کوره تنگ / بشب بیرون کشد رخشنده آهن

خروشی

(1) ارغنون آلتی یونانی و بعضی گفته‌اند ساز است و این تشبیه منوچهری از بهترین تشبیهات است ح-یر

(2) ستیغ تلهٔ کوه است

خروشی برکشیدی تند تندر / که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای رویین هر زمانی / بلرزاند زنخ لشکران تن
فرو بارید بارانی ز گردون / چنان چون برگ گل بارد ز گلشن
و یا اندر مه تموز بارد / جواد منتشر[1] بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هر سو / دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم / بتک خیزنده ثعبانان ریمن
نماز شام گاهی گشت صافی / ز روی آسمان ابر معکن
چو پرداز و ز پیش روی او آن / حجاب ماردی دست برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه / بسان زعفران آلوده مجن
چنان چون دو سر از هم باز کرده / ز روی برج یکتا[2] دست برجن
و یا پر آهنی نیلی که دارد / ز شعر زرد نیمی زه ز دامن
رسیدم من بدرگاهی که دولت / ازو خیزد و چو زر تانه ز معدن
بدرگاه سپهسالار مشرق / سوار نیزه باز خنجر اوژن[3]
علی ابن عبیدالله عادل / رفیع البینات و صادق الظن
جمال ملکت ایران و توران / بارک سایرة الطول والمن

(1) جواد منتشر یعنی پراکنده است و منتشر از آبهای رومی است ح-ید

(2) حشره جنس است زر و سیم بدست آورنجن ح-بر

(3) اوژن افکن و پرتاب کردن است ح-بر

خجسته ذوفنون رهنمونی — که در هر فن بود چون مرد یک فن

سیاست کردنش بهتر سیاست — ز لیفن بستنش بهتر ز لیفن

یگانه گشته از اهل زمانه — بالفاظ متین و رای متقن

تهمتن کارزاری کو به نیزه — کند سوراخ در گوش تهمتن

فروزان تیغ وی هنگام هیجا — چنان دریای بوقلمون ملون

که گر زین سو بدو در سنگ و مرد — بدان سو در زمی(1) لیشا رود ارزن

برنگ و طول و عرض و کوه هر چند — چو خورشیدی که در تابد ز روزن

اگر بر جوشن دشمن زند تیغ — بیک زخمش کند دو نیمه جوشن

چو پرکاری که از هم باز دوری — ز هم باز اوفتد اندام دشمن

الا با آفتاب جاودان تاب — بهر نیزه بارها سد افکن

شنیدم من که بر پای ایستاده — رسیدی تا بزانو دست بهمن

رسد دست تو از مشرق بمغرب — ز اقصای مداین تا بمدین

چنان چون کودکان از پیش ابجد — بیاموزند ابجد و کلمن

زنان دشمنان از پیش حرب — بیاموزند الحانهای شیون

نسب داری حسب داری فراوان — از ایرا لنبت پاکست و مسکن

الا تا

(1) زمی مخفف زمین است و معنی این بیت این است که اگر بتیغ تو ... تیغ او بردی از زمین نظر افکند اگر ... طرف دیگر باید ارزن شمارد مراد از ارزن سرهای دشمنان است ... برود زمین ریخته باشد ح- بهجتی

الا تا مومنان دارند روزه — الا تا هندوان گیرند لیکن(1)

بدریا بار باشد آهن عنبر تر — بکوه اندر بود کان خسم آهن

نریزد از درخت ارس کافور — نخیزد از میان لاد لادن

زیادی خرم و خرم زیادی — میان مجلس شمشاد و سوسن

انوشه خور طرب کن جاودان زی — درم ده هرست خوان دشمن پراکن

بچشم بخت روی ملک بنگر — بدست سعد پای نحس بشکن

بدولت حجره نعمت بیارای — بنعمت خانه ملکت بیاکن

همه ساله دل دلبر همی بر — همه ساله بگردون همی دن

همه روزه بچشمت سوی معشوق — همه روزه بگوشت سوی بهمن

(1) جشنی است از هندوان ... هندوان است - ح - ب

کمال الدین اسمعیل

ای در محیط عشقت سرگشته نقطه دل — وای از جمال رویت خوش گشته مرکز گل

زلف تو بر سناگوش ثعبان دوست موسی — خال تو بر زنخدان هروت و چاه بابل

دو رسته در دندان چون از زخ بتابد — گویا مگر ثریا در ماه کرده منزل

عقل از لطافت کل یک نکته کرد موهوم — رمزی از آن چو بنمود آمد دهانت حاصل

هر گه که قامت تو بخرامد از کرشمه — گویا که سرو آزاد از باد گشت مایل

ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانش   وای کشته عقل حیران زان شکل و زان شمایل
آن روی را بهر کس منمای الله الله   یا معجزی برافکن یا برقعی فرو هل
گر وعده وصالت بوده است موسم گل   بشنو بشارت گل از نغمه عنادل
باغ از دم صبا شد چون آستین مریم   دست نشاط ازین پس از جیب غنچه بگسل
می سای نبض بربط کز حسب ناله او   زخمی چو بر رگش زن تا خوش کند مفاصل
بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را   صافی ز هر کدورت همچون ضمیر عاقل
سوسن بسان عیسی گهواره گشت ناطق   غنچه بسان مریم دوشیزه گشت حامل
گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه   باد صبا برو خواند یا ایها المزمل
بیرون فکند سوسن از تشنگی زبان را   گرم از عدم درآمد یا زان سوی مناهل
تا برگ خورده ریزد باید عطا ز گلبن   آغاز کرد بلبل میخواند این فضایل
از غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار   وز میوه گشت اغصان طاووس با حلاحل
زاغ سیاه دل را بر در نهاد بلبل   چون دید دم طاووس گشته بر حواصل
گل در غرور دولت ضحاک سیرت آمد   زان دیر می نپاید در عهد صدر عادل
شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون   تا مدح رکن دین را اصغا کند ز قایل
جمشید تخت دولت خورشید شرع صاعد   صدری که هست جودش چون فیض عقل شامل

درخط

در خط شب نمایش بر رهگذار مکرت   از کوه بر معانی افروخته مشاعل
حلمش سبب شد ار نه از عاصفات قهرش   یکباره گشته بودی اوتاد ارض زایل
در روز سبق دولت خورشید آتشین پی   با عزم بادسیرش چون خفته در گل
بحر محیط باشد هر نقطه ز خطش   بهر حباب جودش گر بر کشی جداول
سمار کلک او را اسرار ازل مجاهر   عطار خلق او را باد صبا معامل
با لوح زهی دلستان آید عذار سوسی   سحر حلال کلکش چون حل کند مسایل
تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد   چو در جوار کافور گیرد مزاج مشعل
ای خط استوار انصاف تو موازی   وی سطح آسمان را درگاه تو مشاکل
گردد دل تمنا از اضطراب ساکن   چون در تحرک آید کلک تو در انامل
از حمل بار برت شد اوثان و خفران   چون در شمار انگشت از بخشش تو سایل
نه طاق آسمان را قهر تو خرقه کردی   گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
گر از همای حضرت بر چرخ سایه افتد   گردد زمین جنابت هندوی چرخ مقبل
خصمت ز چاه محنت مستسقی است چون دیو   وز غم چو ریسمان شد معلول علت سل
لطفت عجب نباشد گر خصم بند گردد   الا نسیم ننهد بر آب کس سلاسل
از مهر و کینت رمزیست کون و فساد عالم   وز عقل هست الحق روشنتر آن دلایل

از چار طاق عنصر الا طلل نماند — معمار عدلت ار زانکه کردد ز کار غافل
از شوق حضرت تو شاه افتاد در تکاپوی — زانکه میثار دبلده هم از منازل
اندر بسیط هستی چون از دولت گذشته — در روزگار ناقص جز بحر منیت کامل
و او نیز گاه جهت ساز و سفینه مسکن — تا جان ز موج وحشت بیرون برد بساحل
ای سروری که هر یک ز اجرام آسمانه — بیا زوار دیگرگون سوی درت وسایل
صبح از نهیب خشمت یکدم نمیزد الا — گر تیغ مهر بودی اندر برش حمایل
ای لشکر رمح سرزد بر سینه اعدا — سرباز بسته آنکه از در دست عوامل
آه دوستی نعمان برخود کند ثابت — خیل بهار سینم کیر شده مقابل
سوسن زبان کشیده گلبن سپر فکنده — در چشم غنچه پیکان تا بید آخته سل
ز دست چشم نرگس برقان زده کوشه — زین هولهای منکر زین در طبیعی هایل
چون بید رمح لرزان بر جان آنکسی کو — چون سرو بود سرکش چون غنچه بود بردل
ای از کمال جاهت دست زمانه قاصر — وای از علو قدرت اوج ستاره نازل
تا بحر شعر بنده شد قلزم معانی — از کوهرش نماند است یک بحر فکر عاطل
گر از جهت جهت باد قبول یابد — نامش ز فخر گردد تاج سر افاضل
بعد از شه ار بیفزود قدر تو سنت طرفه — بعد از زوال خورشید افزون همی شود ظل

پیوسته

پیوسته باد زینسان جاه تو در ترقی — آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل
تا محفل کواکب هست از قمر مزین — باد از شکوه ذاتت آراسته محفل
پاینده باد جاهت کز روی و رای خوبت — بفراخت رایت حق بر تارک روانی باطل

ملک الشعرا امامی الهروی

همچو مهر از خاور و باد از ختن — دی شب آن سنگین دل سیمین ذقن
سحر در بادام و معجز در شکر — آب حیوان در لب و جان در دهن
لؤلؤ و مرجان و جزعش را غلام — پرتو عیوق و شعری و پرن
بارخی کز شعله شوقش بود — پنبه تکلف روح را پروای تن
دام مشکینش کمند آفتاب — سیب تعلیقش پناه نسترن
از در دولت در آمد مست و گفت — بخت بیدار مرا کاین الوسن
نافه مشکش هراسان از صبا — نرگس مستش گریزان از سمن
زلف و خالش دلفریب و دلشکار — جزع و لعلش ساحر و پیمان شکن
زلفش اندر پریشان خسته مکان — خالش اندر گلستان کرده وطن
جزع او سرمایه سحر حلال — لعل او پیرایه در عدن
چون در آمد روضه فردوس گشت — روح مجروح مرا بیت الحزن

تا لب لعلش مرا دل باز داد   ز التفات طوطی شکرشکن
زین غزل رنگ دگر بر آب زد   عکس یاقوتش بقصد خون من

کای ز سودای تو جان در بدن
المطلع الثانی
بر در درد و دم درمان مزن

مشرب عذب لب لعل منست   یا مسیا در یا واز و یا جان مکن
راز مست نرگسم مستور دار   گرچه خون ریزد بتیغ مکر و فن
از منت گفتم که هر دم ز اشتیاق   بر لب معنی رسد جان سخن
چون خیال زلف و تشبیه رخم   در دهی دل بود و حضرای دمن
روی دل در کعبه رویم میار   دست و جان در حلقهٔ زلفم مزن
گر غزل گویی برین ترتیب گوی   عذب و روح افزای و دلخواه و حسن

کای شب زلف ترا شب در شکن
المطلع الثالث
در شبت روز است و در روزت ختن

ماه است اندر مشک و روز اندر شب است   مشکت اندر ماه و سنبل بر چمن
گر بود برگ سمن بدر منیر   گر شود ترکیب شب مشک ختن
آن رخ و زلفت یا در ماه حسن   روز دلبند و شب عنبرشکن

کرم

گرچه در بتخانهٔ حسنت سزد   گر خود از روح الامین باشد ثمن
سجدهٔ حسنت نکردی شیخ و شاب   بندهٔ لعلت نگشتی مرد و زن
بر ثنای خسرو گردون شکوه   گر لب لعلت نبودی مفتتن
خسرو اعظم اتابک قطب دین   زبدهٔ دوران و دارای زمن
ملجأ اسلام یوسف شاه شرق   سایهٔ پروردگار ذو المنن
موجب خاصیت جان و خرد   علت ماهیت روح و بدن
مطلع سیارهٔ کون و فساد   مصدر دیباچهٔ سر و علن
آن جهانداری که گشت اندر نبرد   مرغزار از زخم تیغش مرغزن
وانکه شد زاسیب رمحش پایمال   رستم و گیو در رزم پشن
زانکه مرغ روح شاهان را کند   نیزهٔ خطیش ز آتش بابزن
هست چون ز آثار تیغ و تیر اوست   هرچه در گیتی امانست و امن
دین و دولت را سر تیغش مکان   فتح و نصرت را سر رمحش سکن
در هوای مجلسش زیبد ز لطف   لحن موسیقار اگر گردد لحن
زانکه با عکس بیش الحیات   بنهد روی صف بر خاک دان
ذوفنون نوک کلکش کاسمان   جز دم امرش نزد در هیچ فن

گر نبودی دین و دنیا را پناه / کس نه دانستی ملک را از اهرمن

می بباید آفتابی در سپهر / تا شود سنگی عقیقی در یمن

می بباید احمدی بر بو قبیس / تا پدید آید اویسی در قرن

دین پناها بر در جاهت سپهر / دامن اندیشه در دست حزن

هر شبی تا روز در تمهید عمر / شرمسار و خوار با تیغ و کفن

کو بدارد ربد و دوران پر وقوف / اختلافی کرده ام در ما و من

درگذار از لطف و بپذیر از کرم / ای شکوه شرع و تعظیم سنن

جرم این پیر جهان پیما بعفو / عذر این مجبور سرگردان بمن

ای ز فیض سایهٔ حق پرورت / مستشار دهر و دوران مرتهن

مهد توفیقت که جان پرورد باد / زاهتمام بذل و استغراق من

ملک و ملت را ز اجزای وجود / همچنان باشد که روغن در لبن

انوری کو آمدی کز شانت / هر نفس سرمایهٔ صد بو الحسن

نکتهٔ بکر ضمیرم را بهاست / گوهر عقد مدیحت را ثمن

ای امامی بر سریر ملک نظم / نوبت شاهی چو بنشستی بزن

حضرتت را مدح میگوید که و هم / با صفای فطرت و نور فطن

زار لقاع

زار لقاع ذروهٔ قدرش ندید / جز خیالی از یقین در چشم ظن

حضرتی کو قدر زیبد گر چه او / دامن همت بگرداند و سن

خار پیش کیوان و برجیش ندیم / آفتابش شمع و گردونش لگن

حضرتی کز بدو فطرت برده اند / دهر و دوران در مراد و در محن

حضرتی کز نزهت باغ و گلش / شاخ سنبل کرده انداز نارون

در ادای بندگیها بنده وار / تاجداران انجمن در انجمن

حضرتی کاندر دمی دستش که او / زر به امن بخشد و گوهر بمن

گر بدیدی لا و لن بر داشتی / اسم و فعل از حرف صوت لا و لن

تا ز بیخ داد شاخ مملکت / تازه گیا بد چو خو بی از یمن

شاخ عمر حاسدت بی برگ و بار / باد تا باشد چو شاخ گرگدن

نعمة ذاته اگر بر سر زند / شاخش از سر بگسل و بیخش بکن

زرچه سالی ماده و سالی نر است / گر نه خرگوش است خصمت یا زغن

باد تأیید تو و تأیید حق / رای دولت پرورت را برهمن

طالع سعد تو در اوج جلال / غرهٔ خصم تو در موج محن

کرده با افلاک قدرت امتحان / گشته با خورشید رایت مقترن

زاقران رایت انجم مقتبس — زامتحان قدرت ارکان ممتحن

ولە ایضاً

دهان ترک من کو یاد وجود دهد عدم باهم — که هست و نیست در وصفش کجا و گوید کیف و کم
گرش گویم که موجود است در تقریر اوصافش — ورم گویند بر آن کو بیارم زد زبان دم
وگر میگویمش خود نیست عقلم باز میگوید — که هر دم که زند معدوم کار عالمی بر هم
مثال دلبری ننمود دانستم که خواهد شد — چو از زلف و خط و خالش نشانی یافتم درهم
سواد زلف شبرنگش ز خط مشک نو معرب — حروف خط دلخواهش ز خال عنبرین معجم
اسیر آن سر زلفم که هم درد است و هم درمان — غلام آن خط سبزم که هم ریش است و هم مرهم
رخش علت بیدار و لعلش روح و من دارم — ضمیر از یاد او روشن روان از نغمه صفای این خرم
زهی عکس لب لعلت زلال روح را منبع — زهی آب رخ خوبت صفای عقل را توام
صفای مقتبس تابش ز رای صاحب عادل — زلال منعکس لطفش ز لفظ خواجه اعظم
جهان داد و جهان جود و مجد دولت و ملت — که حکم دین و دنیا را قواعد گشت ازو محکم
خداوندی که از رتبت عنان امر و نهیش را — ز روز و شب کشد گیتی بخدمت اشهب و ادهم
اساس ملک هشت اقلیم رای داور و دست — محیط نقطه دوران مدار مرکز عالم
خداوند خداوندان جهانبان مشرق و مغرب — فریدون قدر جم رتبت سلیمان قصه خاتم

بتوفیقش

بتوفیقش ممهد گرد دوا الحق خود چنین زیبد — حریم حرمت کعبه است جای چشمه زمزم
زهی دست وزارت را حریم حضرت مأمن — زهی راز کواکب را ضمیر خامه ات محرم
زهی خاک جنابت را فلک در بندگی ملزم — زهی بخت کمالت را قضا در آسمان ملزم
زهی با پایه قدرت محل آسمان نازل — زهی با رونق لفظت صریح اختران مبهم
زهی کشت ایادی را سحاب دست تو موجب — زهی روح مکارم را صریر کلک تو همدم
زهی حکم عدو بندت قضای گنبد گردان — زهی عدل جهانگیرت پناه حوا و آدم
زهی شبدیز مسند را شکوه صدر تو خسرو — زهی رخش ممالک را نفاذ امر تو رستم
درت چو جنت و بزمت خلد و رایت مهر و جاهت یم — کف کافت و لفظت جان و کلکت ابر و دستت یم
اگر با داغ فرمانت نهد ره در عرین آهو — ز تاب انتقام او شود خون زهره ضیغم
وگر با طوق توقیعت برد در هوا تیهو — ز حلق باز و چشم باشه سازد مشرب و مطعم
جهانداری و دینداری تراز ید خدا داد — که کلک ملک را عهدت و دست رزق را مقسم
گر روزی ضمیرت را نظر جام جم خواندم — خرد با من به شدی گفت خاموش آخر ای ابکم
ضمیرش لوح محفوظ است حقا گر روا دارم — که با مسمار در کاهش کنی تشبیه جام جم
سزد گر لطف عذبت را ضمیرها دهد گویم — که سحری در روان مضمر که وحیی در خرد مدغم
ازان کان در بیان داری که در کف موسی عمران — ازان جان در بیان داری که در دم عیسی مریم

شود چون بوی خلقت با دم بوی نوبهار آرد … بسیط خاک پر و پسا بساط آسمان پر شم

مزاج بد سگالت را شده این خاصیت حاصل … که گر خود آب حیوانست گردد در دهانش سم

ازین هیبت که گردون گرد با درگاه تو پیوند … که گردد بر تن خصمت همه موی فعی وار قم

کمالت گرچه زان بیشت که حرفی بیفزاید … کاو بحریست بی پایان و هل پیش او شبنم

همایون حضرتت باد ابد صبحی و هر شامی … ز تو حکمی و فرمانی همین مطلق جهان معظم

ترا بر دره تعظیم سال و ماه و روز و شب … سعادت یار و دولت رام و جاه افزون و دشمن کم

قضا در موکبت رهبر قدر در خامه‌ات مضمر … اجل در خنجرت کو هر ظفر بر رایتت پرچم

وله ایضاً

ترک من پوشیده از آتش پرنیان بر روی آب … ماه بنده وز سنبل سایبان بر آفتاب

سنبل او مهر پرور مهر او سنبل پناه … آب او در عین آتش آتش او عین آب

در دل و چشم ز عکس آب و آتش موج او … آتشی افروخته صبرست وان تیره چو آب

پیش آب آتش چنار و پیچ سنبلش … همچو سنبل پر ز پیچم همچو آتش پر ز تاب

سنبلش ثعبانست پنداری و آتش لاله زار … لاله‌اش خورشید شد کو دید ثعبانش سحاب

جزع و لعلش را روا باشد که گوید کرده‌اند … از صحیح سحر و قانون لطافت انتخاب

لعل او راحت و خون دیده من زو مدام … جزع او مست است و دل در سینه من زو خراب

وقفال

جو خیال جزع مست و لعل خونخوارش ندید … آسمان گرد جهان چندانکه گشت اندر شتاب

ای ز غنچه نرگست هم مست می هم مست سحر … وای ز لاله سنبلت هم پر ز چین هم پر ز تاب

سنبلت خورشیدسای و نرگست سحرآزمای … غنچه‌ات یاقوت پیکر لاله‌ات عنبر نقاب

از شب زلف تو تا روز رخت بنموده روی … هر شبی تا روز و روز از شب نماید در حجاب

خرمن ماهت گرده عنبرت پرگرد روز … طره ماهست مهر چهره‌ات در مشکناب

ماه گردون هر زمان از مهر ماه رویت است … همچو مهر از رای خورشید زمین در اضطراب

آصف جمشید دولت صاحب خسرو نشان … پیشوای ملک و ملت دستگیر شیخ و شاب

آسمان داد فخر الملک شمس الدین که هست … آسمان رایش بپای قدر او وقع تراب

صاحب سیف و قلم صدری که گر فرمان دهد … باز دارد از نفاذ امر هنگام خطاب

کوه شمشیر او تیر فلک را در کمان … خامه توقیع او چرخ برین را از انقلاب

آنکه برق خنجر یاقوت رنگش گر کند … چهره خورشید را بر صفحه گردون خضاب

منبع خونابه گردد در بدخشان کان لعل … مجمع آتش شود در چشمه حیوان زهاب

وانکه بر چرخ معالی انجم سیر کلک او … گر کشتی دیو بدخواه ممالک را شهاب

عنکبوت گوهر شمشیر پاس جان ورا … فرق آهن پوش گردان سپه بودی نقاب

مصری کلکش چو لب بگشاد در تحدید ملک … تیغ هندو را زبان بگشاد در کام قراب

تازه گرداند جهان وقتیکه روشن مینمود — زاب و آتش بار در دست سواران لهتاب
شبنم لطفش درخت مملکت را شاخ و بیخ — رونق حکمش سریر سلطنت را جام و آب
ای چو عقد گوهر شمشیر خسرو بیخلاف — گوهر عقد ضمیر کلک تو مالک رقاب
چنبر ملک تو تا ظاهر شد اندر باب فتح — چشم روشن گشت دولت را بروی فتح باب
مرجع دولت جناب تست و دارد در جهان — خود کسی جز دولت استحقاق این حسن المآب
تا قیامت اختر با دولتی گشت آنکه کرد — چون حوادث زآستان آسمانت اجتناب
با فروغ مهر خاکدر گهت کم میکند — در شب ادبار رای دشمنت روز شباب
با زمین بوس هوای بزمت آتش میشود — گر هوا خواهی نهد لب بر لب جام شراب
تا طبیعت راند او ایام انصاف قوام — روز چون طابع بود روز اجتراب
تا ببارید ابر احسان تو در بحر وجهه — آسمانها روی بنمودند در شکل حباب
ساکنان ساحل ادراک را هنگام موج — در دریای ضمیر تست نقد آفتاب
زایران کعبهٔ آمال را در وقت طوف — میل مدح تست توفیق دعای مستجاب
تو بیای دیدهٔ اقبال خاکپای تست — چون بصر در دیده گر جایش کند با رسم صواب
صاحبا در ملک معنی حضرت لفظ عذب من — تا شود زاقبال النظم مدح تو صاحب نصاب
عقل گفت ای بیخبر چون عنبر و گل میکند — خاک گیتی را بتشریف خطاب مستطاب

دندان

دندان مار گزنده جان دارد شود — ز استماع لفظ روح افزای آن حضرت لعاب
می نیندیشی که اندر حضرت ایجابت — شرح بدنامی و پاپه و بد عرض سراب
تا به نهایت خداوندا اجرا یعنی بود — موجب حرمان من بیچاره زین عالیجناب
تا طناب خیمهٔ آفاق را دست قضا — باز نگشاید ز هیچ موعد یوم الحساب
خیمهٔ عمر ترا بر ساحت اقبال باد — حاصل ارکان ستون و جنبش گردون طناب
در هوای رای ملک آرای تو تاج و نگین — در پناه جاه دشمن کاه تو تیغ و کتاب
دست حکمت را همیشه سیر هفت اختر عنان — پای قدرت را همیشه فرق نه گردون رکاب
دشمنت با یک شکم با ناله گشته چارمیخ — رفته اندر پرده از زخم حوادث چون رباب

ولـه ایضاً

ماه من تا جان و گوهر در شکر دارد نهان — ترک من تا زآب و آتش در قمر دارد نشان
آب و آتش دارم از یاد رخ او در ضمیر — جان و گوهر دارم از وصف لب او در دهان
تا خط زنگار فام و نقطهٔ شنگرف گون — زان رخ رنگین پدید آورد و لعل دلستان
دارم از شنگرف او پیوسته دریا در کنار — دارم از زنگار او همواره دو رخ در روان
تاب مهر اندر تموز و سیر باد اندر شتا — فیض ابر اندر بهار و رنگ برگ اندر خزان
از زر دگر دی از بر دامن لعلش نشست — یا غباری دارد از سنبل گلش بر ارغوان

بانگ نوشانوش ترکان پری رخ در وثاق — عقل را بر هم زدی ساعت ز نوخان و بان
مطربان فا چو اندر پردهای دلنواز — خسروانه گو از آهنگ نوای خسروان
شاعران صف برکشیده چون مجره بر سپهر — جزوهای شعرشان در دست و جا بنهاده در میان
خلعت و دینار و زر سرخ و اسب راهوار — هر یکی را در بر و در و زر دوز زیر ران
از شهای خسروان زاقلیمها کاکجا رسد — خاک گوهر پوش بهمان روز چرخ اختر فشان
دست دستور اندر آن ساعت به نیروی سخا — هر نفس کردی برآوردی ز گنج شایگان
زانکه در عقد دُر گوهر را که از یک گوهر بند — بر سریر کامرانی جلوه میکرد همسان
وان دُر اختر کاسمان از نور ایشان روشنست — چون همی کردند در برج شرف با هم قران
بر زیان این که بست از زبان داران شرف — تاج گوهر بر سر نهاد آن را بپاس و جان
آنچنان تاجی که از هر گوهرش آفتاب — همچنان کز روز روشن تیره شب گشتی نهان
وان کمر کز تاب لعل و آب یاقوتش بدی — آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان
چون بکردی خدمتی شایسته اندر خدمتگاه — کرده عاید کرده ترکیب دقت آید بجان
تازه تا بر سپهر و امتزاج آخشیج — بر مسام جانور بولسته بر تن استخوان
دشمنت را هر دم از سوء المزاجی تازه باد — استخوانها در بدن الماس و مو بر تن سنان
عشرت و محنت نکوخواه و بداندیش ترا — روز و شب در دولت آباد و دوران آسمان

پای قدرت

پای قدرت را همیشه فرق نه گردون رکاب — دست حکمت را همیشه سیر هفت اختر عنان

ملک الکلام عمادی فرماید

دست در هم میزند بد کارم — پای بر روی مینهد یارم
چکنم قحط مردمیست آوخ — با که گویم که راست کن کارم
کار من بس بدست و هرگز بود — زین بتر کار کس نپندارم
خون و مالم حلال میدارد — جرم اینست عاشق و زارم
نخ پرکار غم شدست دلم — بر چه طالع زدند پرگارم
گر برارم بجز غمی نفسی — عشق گوید من این نه انگارم
یک عهدی کجا بدست آید — کاخر کار از او بیزارم
نیستم روی آنکه در همه عمر — روی در روی دوستی آرم
بر دلارام عرضه کردم حال — تا دهد رونقی ببازارم
گفت جان میده و حدیث مکن — بخدا گر جواب این دارم
چه جوالش دهم معاذ الله — بر در او نه مرد این کارم
جان ندادم و وصال میجویم — راست بر کر عیار عیارم
زخم را رخنه گشته شمیرم — وزن را کوته گشته معیارم

زانتقام جرعهٔ او یاقوت رمانی مرا — هر زمان بر لاله از خیری چرا باشد روان
صورت وصلش نمی‌بندم که از هر موی خویش — باشد ار قیمت کنی مویه بجانی رایگان
از تف آه و سرشک چهره من شمه‌ایست — میکند در چار موسم جنبش گردون عیان
عکس رویش رهتی تیشه میکردم شمع — بر مثال شمع آتش شد زبان اندر دهان
یاد وصلش در ضمیرم هم توانستی گذشت — گر خیال غمزه‌اش بر من نبستی راه جان
موی را نم در شب اندیشه بشکافد سحر — ناوک الماس کردار وی از مشکین کمان
از درم چون صورت دولت درآمد مست حسن — تهنیت راندی شب آن مسکین دل نامهربان
لب چو در یاقوت خندان رخ ور او در باده بیش — زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر نرگس دهان
زهرش اندر انجوان ناوکش در شست مست — روز نیش اندر تیره شب پولادش اندر پرنیان
یکجهان جان بسته در هر موی کفر موی اوست — هر یکی خطی ز خط صاحب صاحب قران
داور خورشید منظر حاتم گیتی پناه — آصف جمشید دولت صاحب خسرو نشان
آسمان داد فخر الملک شمس الدین که هست — اطلس گردون زمین حضرتش را سایبان
صاحب سیف و قلم صدری که دارد همچو چرخ — نظم عالم را قضا در چارچوبش جاودان
دین و دنیا در حمایت دهر و دوران در پناه — برق و گوهر در بلارک ابر و دریا در بنان
آنکه هست اندر چنین وقتی که گویی حادثست — چنگ استیلا زد اندر دامن آخر زمان

ملک را

ملک را کلکش ز شمشیر عدو حصن حصین — خلق را حفظش ز یاجوج ستم سد امان
آن خداوندی که جام و خامه تا از دست او — سر برآوردند چون خورشید و تیر اندر جهان
سیر کلکش ریخت بر خاک مذلت آب بجر — یاد جاهش بر باد سخاوت خاک کان
لفظ و معنی گرچه در تقریر خلق و خلق او — همچو عقل از غیب معزولند و ادراک از گمان
مهر او ارکان دولت را چو عقل اندر سرست — مهر او اعیان ملت را چو غیب اندر میان
ای ز درگاه تو کمتر نایبی زد دیگ عقل — در سخا صد حاتم و در عدل صد نوشیروان
گو هر تیغ سلاطین که شدی مالک رقاب — گر نبودی خامه‌ات با گوهر تو توامان
صاحبا سالهاست تا نقد ضمیر بنده را — طبع نقاد تو بنقادی بفرمود امتحان
دور ازین حضرت که بودم منزوی در بغداد — بودی از چشم و دلم دریا و دوزخ در فغان
تا خودی کهف کاخ در خلاب ازوا — چند رانی لاشه اندیشه با بار گران
شعر دلخواه تو چون رخسار خوبانست و تو — همچو چشم دلبران که مستی و که ناتوان
در چنان روزی که خاک دولت آباد از نثار — آسمانی پر مه و خورشید بودی هر زمان
بزم دستور اندرو گفتی که از بس خرمی — روضهٔ فردوس اعلا بود در صدر جنان
عصمت گردون و سلطان سلاطین با ملوک — حاضر اندر صدر و با هر یک سپاهی بیکران
ساقیان نقد روانها کرده از یاقوت و می — بر کف هر یک چو ترکیبی ز یاقوت روان

چون نباید گرفت شاهینم — چون نباید پرید مردارم
رنج تن را بدل چرا خواهم — درد دل رنجبان خریدارم
درد و در کاسه کن که قلاشم — دست بر کیسه کن که طرارم
لقبم داده اند سلطانی — چون عمادی چرا چنین خوارم
جرم من نیست جز که در شعر — بر سر منبر بار منبارم
غیر دین خدای قتلغ ایه — که ز انعام او گرانبارم
در هنر خواجه جهانم از آنکه — بغلامی اوست اقرارم
تا ستودم چو کاه دیوارش — پر کاهی نبود مقدارم
ای بلند اختری که تیغ تو گفت — ظفر آسای فتح کردارم
سعد و نحسی که در جهان پیئی — از من آید که آسمان وارم
تواند در دو دست قضا — انچه در باغ مکرمت کارم
منظر عز و قصر دولت را — جلد بنا و نیک معمارم
مجلس افروز بخت و اقبالم — گردن افراز تخت احرارم
وای کلکی که سوی من پیوست — کز نهیب تو زرد و بیمارم
گر بانم لبان ز زاری ریش — همچو نون در میان زنارم

از ثناش

از ستانت خروش می آید — که سرور و نگار میخوارم
منم آن اژدها که گردون را — گر فضول آورد بیوبارم
در شعوعات آفتاب قدم — ذره های حدیث بشمارم
در دو روزه سپهر بدسگالان را — بکه خشم تیز مسمارم
چون بتو تیر سهم همه قهرم — چون ز تو میروم همه عارم
اعتمادم همه ستانه تست — که بدو حق عمر بگذارم
چون بتقلید من بپذرفتند — زیرکان زمانه اشعارم
نخورم غم چرا خورم چو نیست — از پی هر مراد غمخوارم
برمگردان نظر ز جانب من — که بدرگاه تو بزنهارم
نصرتم ده که در جهان [illegible] — سخت بیکار گیست بیکارم
چه گز دهی بجای من ز کرم — من بمهرت چگونه بگبارم
هوا گفتم این سخن نه بزر — خود بر دو خلق بوی گفتارم
گفتم ار چه بدر که تو رسد — طعنه آید مراز دستارم
هیچ غمگین مکن چو نالکنم — رهی آورم که انکارم
خرمی خود از تو میپا[illegible]م — جا بجا هیچ دگر نه بکارم

گر شناسم به از تو مخدومی   از مراد حفظ چیز ارم
تا گریبان من نگیرد مرد   دامن تو ز دست نگذارم
تا قیامت بمان که نیست مرا   به ازین آرزو ز دادارم

استاد الشعرا مسعود سعد سلمان

جدا گانه سوزم ز هر اختری   مگر هست هر اختری اخگری
یا سنگ سختم که گشت د چرخ   ز چشم من آید ز دل آذری
همه کار بازیچه گشته است از آنکه   سپهر است مانند بازیگری
گهی زیر سیمین ستا میشود   گهی باز در آبگون چادری
گهی عارضی سازد از سوسنی   گهی دیده سازد از عبهری
ز زاغی گهی دیده بازی کند   که از بلبلی باز خنیاگری
که از باد بویا کند یاسمنی   کر از ابر گریان کند آذری
بهر خار خندان همی گل دهد   کجا یک شکوفه است بر عرعری
من از جور این گنبد گوژ پشت   همی بشکنم هر زمان و فری
چو تاریخ همتا رخواهد نبشت   جهان از دل من کند مسطری
همانا که حرف غمم کاندرو   بتشدید محنت شدم مضمری

زمن

زمن صرف گردد همه در جهان   منم رنجها را اگر مصدری
دلم گر زاندوه بحری شدست   چرا ماندم از اشک در فرغری
بلاهای مرا دختر روزگار   برآید همی هر زمان مادری
نخورده یکی ساغر از غم تمام   دمادم فراز آیدم دیگری
حوادث زمن نگسلد زانکه هست   یکی را سر اندر دم دیگری
مرا دهر صد شربت تلخ داد   که نهفادم اندر دهان شکری
ز خارم اگر بالشی می نهاد   لب شب که کردم ز گل بستری
تن ار شد سپر پیش تیر بلا   پس او را ز بابنیت چون خنجری
زمانه به از من ندارد دلیر   نهانم چه دارد چو بدو حشری
از آن می بترسم که موی سپید   کنون بر سر من کند معجری
ز خون جگر وز طپانچه مرا   چو لاله رخی چون بنفشه بری
نه رنج مرا در طبیعت بنی   نه کار مرا در جبلت سری
نه نیکی ز افعال من نزدی   نه شاخی درخت مرا نه بری
تنم را نه رنگی و نه جنبشی   بود دور وجود این چنین پیکری   این
اگر با عرض جوهری کس ندید   مرا گو ببین با عرض جوهری

بجز صبر و یا که سود آیدم زیان کرده ام گوش چون ،، خری
دران تنگ زندانم ای دوستان که هستم شب و روز چون چنبری
کرا باشد اندر جهان خانه ز سنگش بنا وز خشتش دری
در و روز نا هست چندانکه زاو یکا یک همی بینم ز هر اختری
وزین تنگ منفذ همی بنگرم بروی فلک راست چون اعوری
شگفت انکه با اینهمه زنده ام تواند چنین زیستن جانوری
ز حال من ای سرکشان اگهید لب زید بر پاکیم محضری
چو امید گذارد بر این کوهسار جهان پادشاهی چنین گوهری
ملک بوالمظفر که زیر فلک چنو پادشاهی نزید افسری
سرافراز شاهی که اقبال او دگرگونه زد ملک را زیوری
زمانه مثالا فلک همتی زمین که خدا یی جهان داوری
سپهری که از همت او سپهر نماید چنان کز ثریا ثری
جهانی که از ذات او وز هنر بجوشد بهر کشوری لشکری
ز اطراف شاهیش عادی نخاست که نه هستیش ز دبرا و صرصری
سرکز ز چون بر آورد سر نیارد سر از خط کشیدن سری

یاغنچه

یا غنچه گل بود بیش او گر از سنگی را بود مغفری
همی گوید اندر کفش ذوالفقار جهان را ز سر زنده شد حیدری
در آفاق بازو و تدبیر او کجا ماند از حصنها خیبری
ثواب و عقابش چو شد باد او کند صحن میدان او محشری
چو از خنده بزمش بهشتی شود بود دست او و ز سخا کوثری
ز خوبان چو ایوان بهاری کند ز خلعت شود بزم او ششتری
چو عنبر دهد بوی خوش خلق او که بفروزدش چشم در مجمری
مکن بس شگفتی ز خلقش ازانکه تهی نیست دریایی از عنبری
نخوانم همی آفتابش ازانکه جهان نیستش نقطه خاوری
به ازرای جنبت هر بنده به از ترک خاتیت هر چاکری
شهنشاه یارا کو اخسروا که برتر نباشد ز تو برتری
درین بند با بنده ان مکن که هرگز نگردد با کافری
تو خورشید رایی و از هر من با مید مانده چو نیلوفری
بپرور بحق بنده را کز ملوک بگیتی چو تو نیست حق پروری
چو اسبان تازی سکیلم مکن تنز وید و تنیس هر استری

شیخ نظامی صاحب خمسه فرماید

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی — زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی

ز نم بخیره طبلی چو نم بود عروسی — کنم بخطبه لحنی چه کنم بود اغانی

سقط حلیله من چه طبیعی و چه عقلی — دغلی عصاره من چه نباتی و چه کانی

بقیاس شیوه من که سخن تواند آمد — همه طرزهای تازه که کهن است و باستانی

ببرم هزار دل را ابد بهیه معنی — بجوزم هزار جان را بغلوطه نهانی

بکلمات نغز من شرف آرد ابن مقله — ز مغالطات لفظم غلط افتد ابن هانی

مهم و چو مه نگیرم کلف سیاه رویی — درم و چو در ندارم برص سپید رانی

بلبان مصر خواهی بلبسان من نکه کن — چه عجب حدیث شیرین ز چنین رطب لبانی

بدر ضمیر من بر که حریم عیسی آمد — کرم الکتاب خیمه زده سحر جاودانی

باجازت لب من دل خلق باز خندد — چه شکوفه ریاحین بهوای مهرگانی

اگر این نشاط که را لغات من بیاشد — که زند در معنی که خورد می معانی

متفاخرم بدین من بخدا و چون بیان بشم — نکتی بدین لطیفی سخنی بدین روانی

نفس محیط موجم که بمد و جزر ماند — کند از شد آمد خود رسنی و زدبانی

بفروشدن بحلقم لطفی بود بنجاری — برآمدن بطبعم خلفی بود دخانی

چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده — ز حرامزاده دو شب و روز ترزبانی

ولد الزنا ست

ولد الزنا ست حاسد منم آنکه طالع من — ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی

سخن نظامی ارچه سخن سبک عنانست — چو گران رکاب شد چو کند سبک عنانی

پس از این همه مناقب خجلم خجل پشیمان — که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی

سر این قصیده برنه در این جریده بنگاشت — که برند تقبه تقبه فضلا بارمغانی

المطلع

بشهی نه در خزینه چکنم گهر فشانی

کهری نه در خریطه چکنم صدف دهانی

الثانی

منم و من و یکی دل نه بمی بحون دیده — دو بدو نشسته با هم همه شب بدوستکانی

لکدی که میخورم من ز حلال کاری خود — بجز دعاهای لیش ز قصیب خیزرانی

دل و دین شکسته آنکه هوسم زنا مجوی — سر و پا برهنه آنکه سخنم ز مرزبانی

ز حضیض خاک تیره به اگر هوا بگیرم — که ز لشکری برآیم برسم بادبانی

ز مطوقه شکر فم نه مزور وی نیابت — که کنم بآب چهره بقمی و زعفرانی

عصب لعاب ریزم نه الیت عنکبوتی — طلل عیار سنجم قفصی است استخوانی

چه سخن بود که لافم بسخن سر آمدم من — همه هرزه می در آیم چو درای کاروانی

ز سگی بجای آنم که کشان کشان برندم — بکجا بچاه ورنخ زنکر بهر و کرانی

بسرای ضرب بهت بتراضه چو لافسم — چه زند بپای پیلان الجوق رکمانی

فن شعر خود چه باشد که بدان کنم تفاخر | چو مثلثی است مطلق ز دروغ باستانی

لغت همه علومی چو از آن نمط بگردد | سلب دگر بپوشد بلباقت معانی

نمطی که شعر دارد چو از آن زبان نگردد | چو نوشتن از وی آید چو رسد بترجمانی

که از آینه سیه‌تری برخ همه برآیم | چه ز روی سخت روید چه ز راه سخت جانی

گهی از چراغ ضعفی بفرخان ترسم | که بدست و پا بپیرم ز نهیب ناتوانی

بعیار اینچنین نه درمی نیم ولیکن | درمی چهار دانم بعیار آن جهانی

ملکا و پادشاها روشی کرامتم کن | که بدان روش بگردم ز بدی و بدگمانی

مددی دهم ز فیضت که بذوق آن حلاوت | کنم اهل معرفت را همه ساله میزبانی

بتو استعانت آرم نه بیاری خلایق | ز تو استطاعه جویم نه ز کنج شایگانی

طراز کاه خویشم علمی بر آستین کش | که به آستین حکمت کنم آستین فشانی

حرم تو آمد این دل ز حسد نگاه دارش | که فرشته با شیاطین نکند هم آشیانی

ادبم مکن که خردم خللم مبین که خاکم | ببر از نهاد طبعم هوا و ده زبانی

زگناه و عذر بگذر بنواز در حمیت کن | بگذار ترّهاتی بفزون که دانی

همه ممکن الوجودی رقم هلاک دارد | که تو واجب الوجودی ابدالابد بمانی

برسان بدان شتابم که نشان تو بیابم | غلط نشان که یابد ز نشان بی‌نشانی

بلطف

بلطف طاعت تو تن خویش زنده دارم | چو نباشد این سعادت نه من و نه زندگانی

ز جناح خود بجو بر حجب ریمنح لستم | بکرم تو میتوانی که مرا ز من رهانی

ز قبول حضرت خود نظری برین دل فکن | دل غم رسیده را بر برسان بشادمانی

اگر از نظامی آمد گنهش عفو گردان | که کسی امینی ندارد ز قضای آسمانی

تو رساندیش باول سعادت وجودش | چو نفس بآخر آید بنهاد دلش رسانی

ملک الکلام حکیم ازرقی الهروی فرماید

چه جرم است اینکه هر ساعت ز موج نیلگون دریا | زمین را سایبان بندد به پیش گنبد خضرا

چو در بالا بود باشد ز جنبش ابر در پیچه | چو در پستی بود باشد ز کاهش چه و بر بالا

گهی از دامن دریا رود بر گوشهٔ گردون | گهی از گوشهٔ گردون بکیوان بر برد ماوا

گهی از گردش گردون بدریا بر زند کله | گهی از گوشهٔ گردون رود بر دامن دریا

فلک کردار برخیزد گران پر اختر روشن | صدف کردار برجوشد میان پر لولوی لالا

ز موج آسمان پیدا بچرخ چنبری پیکر | ز چرخ چنبری پیکر بموج آسمان پیدا

هوا از چهر او گردد بسان دیدهٔ شاهین | زمین از رنگ او گردد بسان سینهٔ عنقا

بجای قطرهٔ باران هوا او را دهد لولو | بعرض لولوی مکنون زمین او را دهد مینا

سپاهش را برانگیزد بدریا بر زند غارت | مصافش را بهم بندد بگردون بر کند غوغا

ازان غارت لبر آید هوا را افسر لؤلؤ	وزین غوغا بپوشاند زمین را صدره دیبا
معنبر کرده از چهرش بعنبر پیکر گردون	منور کرده از چشمش بلؤلؤ جامه صحرا
همی گرید ازو گردون بسان دیده وامق	همی خندد ورو صحرا بسان چهره عذرا
بیا گوهر برافشاند چو دست شاه در بخشش	بیا آتش برانگیزد چو تیغ شاه در هیجا
تو گویی خدمتی سازد همی بر رسم نوروزی	ز بنگاه لؤلؤ عمان ز نقش دیبه صنعا
مجسته بخش دولت را همایون زین ملت را	مبارک کهف امت را طغانشه مفخر دنیا
جهانداری که خشم او بجان اندر زند آتش	شهنشاهی که تیغ او برآرد آتش از خارا
اگر طبعش گذر سازد ببوی بصره و طایف	وگر جودش گذر گیرد ببوی مکه و بطحا
شفا و شهد گرداند کشیده شخم در حنظل	در و یاقوت گرداند جلیده خار در خرما
ز تاب خشمش از عنبر بجوشد آتش سوزان	ببوی خلقش از آتش بروید عنبر سارا
وگر از خلخ و یغما نه او رهبند گاه بندی	جهان نشناسدی خلخ فلک نشناسدی یغما
زبان با پایه تختش نخواند خاک را ساکن	جهان با گوشه تاجش نخواند چرخ را والا
طبایع داند این روشن که اندر گردش گیتی	بیارد آسمان او را ز گشت اختران همتا
دو چیز طرفه یابد زاو عدو در گردن و گوشش	گراو خامه نپندد تن چو لفظ از مقطع دیبا
ببر در خنجر بران چو جهل اندر سر نادان	بدل در ناوک پران چو دانش در دل دانا

الا با پایه

الا با پایه تختت فزوده پیکر ماهی	الا با گوشه تاجت فراز گردش جوزا
اگر کسری و دارا را درین ایام ره بودی	شدی گنجور تو کسری بدی دربان تو دارا
اگر قیصر بروم اندر ز خشمت بنگرد هیبت	وگر خاقان بچین اندر ز نامت بشنود آوا
بیا خشم تو برگیرد بجای خنجر و نیزه	بیا نام تو بگزیند بجای خاتم و طغرا
منقش جامه رنگین و جیبش نوبهار آیین	منور لؤلؤ مکنون و نگارش مشتری سیما
ز دست زایرت خیزد نه از بغداد و از ششتر	ز لفظ مادحت خیزد نه از دریا و از لحصا
ز دریا گر سخن رانند بدان لفظ روان آیین	ز گردون گر برآشوبد بدان تیغ هلال آسا
وزان در قعر این ریزد چو لؤلؤ اختر روشن	وزین بر صحن آن جوشد چو اختر لؤلؤ بیضا
چو در میدان بگردانی سنان در لشکر انبه	چو در کوشش بجنبانی عنان در کوشه تنها
اگر دیوانه شیدا شود با گرز تو عاقل	وگر آهسته بخرد بود با تیغ تو کانا
دل گرزت فزو کوبد سر آهسته بخرد	سر تیغت برآید دل دیوانه شیدا
سپاهت را چو بنماید ره پیمان و کین جستن	زمین چون آسمان گردد ز شخص دشمنان مالا
عنان اندر عنان بندد چو صاعقه حمله	زمین از نعلشان ارقش سپهر از زخمشان رقطا
بوقتی گز سر خنجر نماید خصم را نکبت	نماید پیش اسب تو بمیدان گنده و گنبا
زبان کلک برانت بسوزد جان اهریمن	ز تف تیغ برانت بجوشد مغز اژدرها

ز وسعتی دل دشمن مدان که کلک شهاب آیین   بدراند صف لشکر بدان تیغ فلک فرسا
اگر جزوی ز رای تو به بر اندر کنی قیمت   وگر عشری ز حلم تو بجا اندر کنی اجزا
چو گوهر لولو مکنون به خاک اندر شود پنهان   چو لولو گوهر رخشان به آب اندر شود پیدا
ز بهر نظم مدح تو بر دوم بر عزیز آمد   روان ره بس بجز د زبان جاری گویا
زبان داند که ننماید روان جز مهر تو بخرد   روان داند که نفزاید زبان جز مدح تو زیبا
الا تا نور بخشد درستی رای بخرد را   نشان از چشمهٔ حیوان و شکل از مسیحا عفا
بچم در مجلس شاهی بکش در جام و در ساغر   ز دست لاله رخساری فروغ لاله گون صهبا
بکام دل بخور دولت بدان جاه و بدین نعمت   به بزم اندر بچم شادان بملک اندر بمان برنا

کمال الدین اسمعیل فرماید

آمده است از غم عشق تو مرا آن بر سر   که کسی را نگذشته است از انسان بر سر
بر سر شمع چه آید همی از آتش تیز   آمد از چشم و دلم آتش چندان بر سر
بر سر آمد چو قلم بخت نگونم ز خطت   تا فلک خود چه نبشته است بمژگان بر سر
گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرها   گنج حسنی و ترا زلف چو ثعبان بر سر
چاه جوید ز سر زلف کجت رست کنم   بگر آرم دل از آن چاه زنخدان بر سر
پای بنمایم در عشقت و نمایم پشت   شمع وار ار بود دم آتش سوزان بر سر

کاه در پای تو

کاه در پای تو چون گوی نهم بر سر خاک   که ز دست تو نهم چاک چو چوگان بر سر
بنده فرمانم و هر حکم که خواهی میکن   حکم تو هست روان بر دل و فرمان بر سر
عاقبت همچو من از دست تو آید بر پای   ورنه زلف شانه پس از این زلف پریشان بر سر
قیمتی دری کاین در سر سنگ فرش   آمد از زر ره رخسار من ارزان بر سر
نرگس آورد و دهان از زر و دندان از سیم   یعنی از بهر تو دارم زر و دندان بر سر
گر بزر دهد وصل لب شیرینت دست   زر چو شمع از بن دندان دهم و جان بر سر
سر خط بر شکرت ساکن و پس من چو مگس   میزنم بر هوسش دست با فغان بر سر
دلربایان جهان خند رخ و چشم و لبت   وامداران زلف پریشیت از ایشان بر سر
تاب خورشید جمال تو بسوزد دل و جان   سایه صدر جهان گر نبود شان بر سر
رکن دین صاعد مسعود که سوی در او   میرود چون قلم این برشده ایوان بر سر
ساعد دست شریعت که بپالیست مدام   ترک بهرامش چون هندوی کیوان بر سر
هر که چون نقطه نه در دایره خدمت اوست   زود باشد که کشندش خط بطلان بر سر
مثل اوست در آفاق بآواز بلند   میکنم فاش من امیمعنی و برهان بر سر
ای ز معنی شده جا پیو چو در معنی دل   وای ز عقل آمده چون عقل ز انسان بر سر
آبروی فلک این بس که ز قرص خور و ماه   سبوی خوان تو چون سفره کشد نان بر سر

علم از سایهٔ جاه تو بدان پایه رسید — که همی ارزدش این چشمهٔ جوشان بر سر

برنخیزد ز سر زر عدوت چون آتش — تا نشانند بصد حیله و دستان بر سر

کف بحر آرد بر سر خس و خاشاک و راست — بحر کف کآورد آن لؤلؤ و مرجان بر سر

جاودان خصم تو چون شمع بهشت — بس کش از دیده همی بارد باران بر سر

همچو تاریخ بماند عدوت در پایان — هر کجا کاید نام تو چو عنوان بر سر

گهی از جهد تو با خاک برابر شد و گرد — همچو گنج از کف تو خاک همه کان بر سر

گر نه در خدمت صدر تو بدی ننهادی — پای چون دایره این گنبد گردان بر سر

بر سر آید ز تهی دستی خصمت چه عجب — ز آب چون گشته تهی آید پیکان بر سر

گر نشیند بمثل خصم تو بر زرین تخت — وانکه چون سکه خورد زخم فراوان بر سر

تیغ قهر تو چو فواره ز تن بر دارد — سر بدخواه گر آید چو گریبان بر سر

پایه منصب تو لایق دشمن نبود — هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان بر سر

ملک را رابطه رای تو دانی چو لبست — چون عصا کش نبود موسی عمران بر سر

خاطر تیز تو کان سخت کمان سخنست — آمد از تیر فلک رست چو پیکان بر سر

تو گشاده دلی آسیب زبان کی رسدت — زخم کی خورد ز کس پسته خندان بر سر

چشم زخمی اگرت هست دچه ز وقت زدن — پیک را تیر رسد زخم ز سندان بر سر

از پی

از پی پرورشش آن چرخ فلک گردد رست — همچو پرگار همی گردد حیران بر سر

بر سر شمع جلالت گذر باد مباد — مال را خود گذرد بیشی و نقصان بر سر

زانکه باریک چو مولیت معانی رهی — آمد از شعر همه اهل خراسان بر سر

چون گل تازه خطاهاش برانگشت بگیر — مجمر آسایش فرو کردان دامان بر سر

ولهُ ایضاً

در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم — از حد گذشت بر سر ره انتظار چشم

هر شب بهم نزوک مژه تا بگاه صبح — در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم

از سایه رخ تو بخورشید قانع است — بگشای چون کشید بدین اضطرار چشم

زان سرو قامت تو چنین تازه و راست است — کش دایم آبخور بود از جویبار چشم

تا گشت تخم مهر تو یکدم جدا نشد — از چشمه سار خون جگر آبیار چشم

از ساغر زجاجی بر یاد روی تو — دریاکش است هندوک شاد خوار چشم

صحن سرای دیده بهفت آب شسته ام — بهر خیالت آب زده رهگذار چشم

تا غمزه شکار کش چشم شیرگیر — بس شیر مرد را که تو کردی شکار چشم

اندیشه ز آب ریختگی کرد در غمت — خون ریختن نبود خود اندر شمار چشم

زان با خیال تو شب تیره عبر کند — پل بسته ام ز ابرو بر چشمه سار چشم

در چشم تو چگونه توان آمدن که هست / از حاجبان غمزه تر آتشبار چشم
مردافکنی همیکند این چشم ناتوان / چون طفل اگرچه لعبت بازیست کار چشم
در پس روی روی تو چون چشم بگذریم / تا نوک غمزه تو بود نیشکار چشم
افتاده در سواد دو چشمت فتور از این / آهیخت تیغ غمزه خنجرگذار چشم
آید بباغ نرگس مخمور سرگران / تا بشکند بنرگس مست خمار چشم
خونریز شد ز پردهٔ این چشم دل سیاه / زنهار تا رخت ننهد زینهار چشم
در پردهٔ زجاجیه از قطرهای اشک / قرابهاست پر گهر شاهوار چشم
رشّاشه از سرشک کند شانه از مژه / پیش رخ تو هندوی آینه‌دار چشم
کرده است دل بدریا در بخشش گهر / گوییکه طبع خواجه شد آموزگار چشم
ناچار فیضی از کف صدر جهان بود / ورنه نباشد اینهمه دربار چشم
خورشید همی که جهان غرق جود اوست / هرچند منکرم ز یمین و یسار چشم
از ریشهٔ قصبه دری کلک اوست / این کسوت سیاه که آمد شعار چشم
پرچین نهاد از مژه و آب در فکند / خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم
بی استقامت نی کلکش نشد پدید / اندر حدیقه عنبری برگ و بار چشم
در دام عنکبوت که افتد ذباب عین / گر عدل او نظر کند اندر دیار چشم

ای

ای خسروی که دیده و همت بپیک نظر / بیند نهان دل همه چون آشکار چشم
بی نور آفتاب لقای مبارکت / جام جهان‌نمای نیاید بکار چشم
گر سایهٔ تواضع برداری از نظر / خورشید هیبت تو برآرد دمار چشم
جایی رسید قدر تو کانجا نمیرسد / این ره‌نورد ساکن یعنی سوار چشم
تا نیت حزم و عزم تو بی خواب و بیقرار / صورت همی نبندد خواب و قرار چشم
چشم ار نه زر و رنگ بچشم تو میدهد / تیره چو مسندت نشودی روزگار چشم
طرفیست کز سخای تو بربسته اند خلق / این بیضه نگش حقه گوهرنگار چشم
دارد ز روی صورت و معنی تن عدوت / هم انحنای ابرو و هم انکسار چشم
دیده حدیقه‌ایست سنایی که اندرو / منظوم گشت مثنوی آبدار چشم
نی نی مجلدیست ز دیوان مدح او / مقله سواد کرده بر او هشیار چشم
بی فر طلعتت نبود افتخار شرع / بی نور باصره نبود اعتبار چشم
مصباح باصره ز زجاجی برد شعاع / تا رای روشن تو نشد دستیار چشم
صدر ابدان خدای که دست لطایفش / کرده است نور هفت طبق را نثار چشم
آورد چرخ و مردم و خورشید روز و شب / پیدا درین مشبکه مستدار چشم
از عاج و آبنوس و ز کافور و مشک ناب / ترتیب داده قدرت او پود و تار چشم

برخاست از دو ریشه چفتین زلف او / در کارگاه صنع شعار و دثار چشم

گردیده سفید و سیاه زمانه یافت / انسان عین به زتو از گرد کار چشم

ای مجبر تو کان بیان گلستان طبع / وای منظر تو وقت عیان نوبهار چشم

تا ساختم بفر تو از مدح پاک خویش / کحل الجواهری که بود یادگار چشم

مدح ترا ز ناز نهادم بچشم بر / زین روی آمدار شد اندر جوار چشم

در یتیم لفظ مرا گوش دار از آنک / پرورده ام بخون جگر بر کنار چشم

معنی عذب و لفظ بلیغ آورم کنون / کامیخت بحر شعر من اندر بحار چشم

درج ملک ز گوهر بحرین پر شود / تا لفظ من بود بمدیح تو یار چشم

بس چشمها که بس روان شعر تر تو / تا زاین نمط که راحت کند کار و بار چشم

چشم بدان ز طلعت تو خوب دور باد / تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم

تا پلک پوش چشم چو حوا و آدم اند / این ساده دل دو لعبت هندو بکار چشم

باد از نهیب قهر تو مستور غنچه دار / خصم ترا دو نرگس نابکار چشم

امیر الکلام اثیر الدین اومانی فرماید

گر تو خواهی که جهان جمله یکجا بینی / وان جهان را همه در عیش مهیا بینی

همه سر دیده چو خورشید شو اندر بغداد / وانگهی چون فلکش گرد بینی

زانجم

زانجم شمع و مه مشعل و ناهید چراغ / شب تار در و دروازه هویدا بینی

جمله سر چشم و همه چشم نظر گشته در او / چرخ را هر شبی از بهر تماشا بینی

حبذا خطه بغداد که در روی چو بهشت / هر چه خواهد دل و جان جمله مهیا بینی

زانکه پا ز رکف مردم نبود پیوسته / خوش و خندان همه را چون گل رعنا بینی

بامداوان چو گل آراسته بازارش را / برخ خوب و زر و کسوت دیبا بینی

بسکه چون غنچه گل حلقه بازارش را / بزر و جامه صد رنگ محشا بینی

در میان چون کمر نوش لبان تنگ آید / بسکه زیر و زبر خور زر و کالا بینی

دل اگر در هوس زلف بتانش بندی / خواب آشفته بس ای خواجه که شبها بینی

از غو کوس سلاطین ستاره حشمش / چرخ را کر شده چون صخره صما بینی

نیزه شان نامه بر مرگ مخالف یابی / تیغشان نامزد تارک اعدا بینی

لشکر بعد و بیحدش از بسیاری / همچو کلی ملا با مدد اجزا بینی

بتن دجله بران جر مقید چون نیل / بر رخی خوب خطی آخته زیبا بینی

نظم او را که مدیدی متقارب شکل است / بر پا هم شده موزون و مقفا بینی

زانکه تا آب نشیند شب و روز او را / همچنان کاب روان سلسله بر پا بینی

زانکه روی لب آمد شب مه روز از حرش / بدور تار میان بسته چو ترسا بینی

صحت و امن و کفایت بجهان بعد از توست ... زانکه این هر سه در او جمله بیکجا بینی
هان و هان ایخرد این چشم و دل این گوش مدار ... که چنو در همه عالم شنوی تا بینی
با دب در حرمش رو اگرت می باید ... تاج کاهی که برازچرخ معلا بینی

ولهُ ایضاً

گشاده روز و شب از بهر عمر و دولت تو ... بر آسمان بدعا پنجه چنار انگشت
ملک و قرار جهان از آن باشد ... که پاسکون بود ش کلک و مستقر انگشت
چو پایور لیست تراکز هوای نقش بنانش ... بجای برگ بر وید ز شاخسار انگشت
یمین ملک ملک نقش دین که آن زبنیش ... یسار یافت چو انگشتری یسار انگشت
شه ملوک جهان کز بساط خدمت اوست ... سپرده وان و کمر بسته بنده وار انگشت
جهان فضل و هنر کز مقام ... غریق لجه بحار است پاکنار انگشت
ز نوک خامه زرینش بر صفحه سیم ... هزار لؤلؤ لالا کند نثار انگشت
شود ز کلک معانیش مستنیر ضمیر ... کند بفضل ایادیش افتخار انگشت
اگر بکلک و بنان بعث او کند بیان ... شود ز عجز خجل کلک و شرمسار انگشت
ز نام دشمن او نامه شرف عاریست ... از آنکه وار دار ز و کلک ننگ و عار انگشت
زبهر آنکه زند در بهار خصمش چنگ ... بمیل طبع کند آتش شرار انگشت

بجلوگاه سخن تا عروس معنی را ... همیشه ماشطه کلک است پرده دار انگشت
مدار ملک جهان بر مسیر کلک تو باد ... مدام تا که بود کلک را مدار انگشت
حسود جاه تو ز آسیب زخم پنجه دهر ... بسر در آمده هر دم چو در شمار انگشت

کمال الدین اسمعیل فرماید

برتافت بخت مرا روزگار دست ... زانم نمیرسد بسر زلف یار دست
سر بر نیاورد فلک از دست بخت من ... با یار اگر کشی کنم اندر کنار دست
آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل ... گر در شود مرا بدو زلف نگار دست
صبر و دل و جوانی و جان بود در غمش ... شستم بآب دیده از این هر چهار دست
بر روی ماه پای نهاده است چو کمان ... هر کس که زد در آن سر زلف چو مار دست
غم بیک دست میدهد از هر طرف ولیک ... اینم بتر که می ندهد غمگسار دست
چون آستین ز دست گذشتست کار من ... و او در نمیکشد ز چنین دست کار دست
ای دل گرت بعافیتی دسترس بود ... کوته مکن ز دامن او زینهار دست
سر باز نیست کار تو با دست نازنش ... چون پای او ندار ی روز و بدار دست
بر جه یکی ز چاه زنخدانش مردوار ... بر زن بدان دو تا رسن مشکبار دست
ای دست رنگ کرده چو دستت لیک باز ... آلوده بخون دلم آشکار دست

در خون عاشقان تو سعی ار همی کنند بهر چرات بسته کمر استوار دست
پیکان تیر غمزهٔ تو در دل منست در منیت باورت ز من اینک بیار دست
طوطی عقل در هوس شکر لبت بر سر همی زند چو مگس زار زار دست
نامد بدست وصل تو یار زحمت فراق بر گل کسی نیافت بدیا زخم خار دست
لعل ترا شبی بسودم من و هنوز می لیسم از حلاوت آن گربه وار دست
از آرزوی سلسلهٔ زلف تست از آنک دیوانه وار کرده برهنه سوار دست
در آرزوی روی تو دارم چو آینه دایم ستون بزیر زنخ ز انتظار دست
چون در درآب چو بیند این مهره گلین گر باز دارم از تره سیل بار دست
پای از میان کار غمت آورم برون گر گیردم عنایت صدر کبار دست
سلطان شرع صاعد او کاه حل و عقد بر بندد آسمان را از اقتدار دست
کشتست هیچ شاخ سر دست بهر آنکه ز آسیب بار بخشش او شد فگار دست
گر دست دست یاری ظالم بعهد او در خام از آن گرفته بود با زنار دست
مستظهر است دست شریعت بذات او زین روسیاه میکند از افتخار دست
ای مانده زیر سنگ وقار تو دست کوه وای یافته شکوه تو بر نه حصار دست
بر داریش ز خاک و رسانیش بر فلک هر کو زند بدامن تو چون غبار دست

گر جان

گر جان آدمی نه بدست قضا درست از بهر چیست جای چو تو نامدار دست
چون آستین زمین تو صاحب علم بود هر کس که داد بوسه ترا گیرد و بار دست
زور آزمای خصم تو چون پای بفشرد یازد بقهر در کمر کوهسار دست
ببست دست خصم ز بیباکی و ترا از جود مطلق است درین روزگار دست
از روی آنکه از پس پشتش فکنده دایم چو دشمن تو بود سوگوار دست
چون باشند دست نشانان روزگار بر هم نهاده پیش درت بنده وار دست
آنجا که هست دست تو در صدر حرج را دربان بسینه باز نهد روزبار دست
گر هیبت تو باطشه را درت بر زند چون سرو باز ماندش از گیر و دار دست
حالی بسر در آمد انگشتها ز عجز از بار بخشش تو چو گیرد شمار دست
با دست دستگاه هش چندانکه کرد خویش خصم تو می برآرد همچون چنار دست
بنیاد کار خصم تو آفت گر نیاز باشد فراز داشته بر رهگذار دست
ور زر گرفت باد خزان دست شاخسار زیرا که داشت بهر تو بر کردگار دست
پهلو ز تو هر آنکه تهی کرد چون چنار بر پیش و پس گرفته بود ز افتخار دست
وانگو برهنه پیش سخایت رود چو کاج حالی چو سرو جامه کند از هزار دست
بر خاطرم نهادی دستی ز کرمت ورنه نشسته بودم ازین کار و بار دست

سر دستیت شعر مرا انکه می ندا د — انکار فکر بر حسب اختیار دست
بهر قبول بخشش پیمنتهای تو — بنگر چگونه داشته ام بر قطار دست
در شیرکان خواطر من بین که غنچه وار — بر روکرفته اند ز تو شرمسار دست
هستم هزار دستان در باغ مدحتت — کز همگنان ببردم در این دیار دست
مرغی که در خزانش از بیکونه لحنهاست — خود چون بود چو تازه کند نو بهار دست
بر دست از ان نهادم این شعر چون نگار — کایام عید خوب بود بر نگار دست
خصم شتر دلت را قربان کند همی — این روی سعد ذابح آهیخته کار دست
جاویدزی که مملکت باید از تو — در دامن قیامت زد استوار دست
هم عهد خوشند نعتهای تو وا بد — وانکه زدند بر اسم ازاین قرار دست

ولہ ایضاً

ای دل چو نیست صبر ترا بر قرار پای — هان بر بساط عشق منه زینهار پای
سهلت پایداری تو در مقام وصل — چون دست برد هجر فزاری بدار پای
پرکار وار سر مبر از دایره برون — چون در میان نهادی پرکار وار پای
گر بر سر تو تیغ بود فی المثل چو کوه — بیدار سخت در غم ان غمگسار پای
پرکار از ان بگرد سر خود همی دود — کو مینهد بیکسو از پیش یار پای

هر دل که یافت در سر ان زلف مدخلی — چون شانه بر تراشد از سر هزار پای
سروی بود که جای کند در کنار جوی — گر برنهد بدیده من ان نگار پای
جانا ز عشق قامت تست اینکه سرو را — گیرد همی ز دست چمن بر کنار پای
چشم تو ناتوان و چو یازد به تیغ دست — با او کسی ندارد در این دیار پای
تا همچو خط بچهره تو سر بر آورم — از فرق سر کنم چو قلم اشکار پای
در خدمتت چو سرو بپا ایستم همه — در خود لبان گل بودم پر ز خار پای
با وصل با بهشتی کلزار رو بتو — اندر نهد سگ لب بر لاله زار پای
گر دست محنت تو گریبان بگیردم — در دامن فراغ کشم مردوار پای
تشریف وصلت ارچه نه اندازه منست — گر گاه رنجه کن ز من سوگوار پای
زیراکه گرچه جای گهر افسر است — هم پای اصطب نیست بوقت نثار پای
غ غ سزای کفش چو بایست آن سری — کو باز گیرد از سر صدر کبار پای
سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد — در دام حادثه ز سر اختیار پای
در روی رای او نکشد افتاب تیغ — در پیش حلم او ننهد روزگار پای
با جاه او منار و کوه بلند سنگ — با عزم او ندارد باد بهار پای
اندیشه در عبارت خطش چنان رود — همچون کسی که بسته بود در نگار پای

ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد   بر بام آسمان نهد از افتخار پای
بی دستیاری قلم ناتوان تو   چرخ ملوک را نبود برقرار پای
چون نرگس از دولت تو تاج بر سر است   ازآنکه شد ز خاک درت خاکسار پای
خور را چو نعل بر رهت افکنده ماه نو   زان تا ببوسد اسب ترا بر گذار پای
چون سر ز جیب نطق برآری تو ناطقه   در دامن سکوت کشد شرمسار پای
اطراف روم را بنگارد بنقش چین   کلک تو چون برون نهد از زنگبار پای
گر سر برآورد بجدال با تو بدسگال   تیغ قضا قلم کندش چون خیار پای
در وصف دست تو نتوان رفت سرسری   خود چون نهند سرسری اندر بحار پای
چون گل نهد ز جهد تو پیراهن حریر   دریا چو سرو آنکه ندارد ازار پای
در گرد عزم تو نرسد برق گرم رو   ور زانکش بود بمثل چون ازار پای
ابر از بحار دست تو مایه بکف کند   آنگاه بر نهد بلب کهسار پای
با تند باد قهر تو در عرصه وجود   کوه بلند را نبود پایدار پای
دل گرمی پیاده شطرنج اگر دهی   با آن پیاده نیز ندارد سوار پای
دشمن بدانکه تا بگریزد سوی عدم   هر شب چو شمع سازد در پا فزار پای
از بهر بخشش تو بیاورد شاخ بار   وز بهر حاسد تو فرو برد دار پای

خصم

خصم تو سر ندارد و وادی ز دست تیر   گرمی نداشتی ز برای فرار پای
خورشید همچو سایه نهد روی بر زمین   تا بر ستانه تو نهد روز بار پای
در عطف دامن کرمت زد چو خاک دست   در سنگ نیز آمدش از افتخار پای
در عهد تو هر آنکه برآرد چو سرو دست   او را بتخته بند کنند استوار پای
دریا دلا ز صدر تو محروم ماندهام   زیرا که نیست عزم مرا دستیار پای
پیری و ضعف و سستی و سرمای بس قوی   کند است شد بر من مدحت نگار پای
وقت قیام هست عصا دستگیر من   بیچاره آنکه او کند از دست وار پای
زین پیش اگر بهرزه روی سر سبک بدم   اکنون همی کشم ز سر اضطرار پای
آنکه او نداد ز دست حمایت پای من   بوسم چو دامنش طلب اقتدار پای
گر چون عنان فرو نگذاری مرا ز دست   همچون رکاب بوسمت از افتخار پای
ور در لئیم دست دهد همچو آستین   چون دامنت رها نکنم از کنار پای
از یمن همت تو برآرم چو مور پر   از فرط عجز اگرچه ندارم چو مار پای
گرچه بدستبوس تو یارا رود هان من   من اهل دستبوس نیارم چهار پای
پای کرم ز کوی تفقد بگیر باز   نتوان گرفت باز خود از خاک خوار پای
مستغنی است منصب تو از حضور ما   طاوس را بجلوه نیاید بکار پای

سرمای دی رسید کز آسیب صدمتش — فارغ کند بر آتش سوزان گذار باے
بگریزد از هوای خنک خوار خوار دست — چون گرید از جفای زمین زار زار باے
شد برگ و همچو چفت ارات شاخ از آنکه — کم می نهند مرغان بر شاخسار باے
از پر برف خرقه کرفتست از آن شدست — پشمینه پوش و منزوی و برد بار باے
بهمن روانه کرد بر اطراف خیل خویش — زان بیم شد ز دامن او در حصار باے
پشمینه پوش از پی آن گشت چون بهی — کین باد سرد می نگافد چو نار باے
چون موی میگافد پیکان ز مهریر — چون برستر دکه موینه ساز دشعار باے
گردد چو ردیفه کمان پشت پای آن — گر بر کمند زناوک سرما نگار باے
چون کبک آنکه موزه ندارد در آینه — در پای میکشد چو کبوتر از ار باے
هیزم صفت از آنکه سر آتش پای هست — در آتش تنور نهم خوار خوار باے
از فتح باب ابر چنان شد گل زمین — کاندر خلاب غرق شود تا زهار باے
بر من بگرید ابر و بخندد بلفظ برق — چون در میان مرحل نهم راهوار باے
آورد روز کار رم و در پای پیش از این — با من نداشتی بکه کارزار باے
کار سخن بگیره در پای چون فتاد — کردم ردیف شعر بدین اعتبار باے
بر روز کار دست فشانان همیردم — با آنکه در گلست مرا چون چنار باے

بهار

پایی شعر بنده روان بود همچو آب — واکنون همیرود که شدش پیشمار باے (همه وقت)
کردم نثار پا تو این در شاهوار — هان بر مزن بر این گهر شاهوار باے
سرتا قدم در آتش فکرت بسوختم — تا ماند همچو شمع ز من یادگار باے
عالم نماند تا بچنین شعر هر دم — بوسند زیرکان معانی گذار باے
در پیش تو به تیغ ببرم سر زبان — گر زانکه باز پس نهد از ذوالفقار باے
بر موقف توقع تشریف مولوے — انکار شد امید من از انتظار باے
خواهی که راست کرد دلست در ثنای من — یک دست خلعتی ده و یک سر چهار باے
چون باد در کبی بمن خاکپای بخش — تا من بدو در آرم همچون غبار باے
چون اشتران قافله در صحن بادیه — هرگز کسی نداشت چنین بر قطار باے
ترسم که چون دراز شد این شعر هیچکس — در گوش خود رهش نهد چون هزار باے
عمرت دراز باد و برین ختم شد سخن — بیرون منه ز هر چه حصار باے

ولـه ایضاً

سزد که تاجور آید بهوستان نرگس — که هست بر چمن باغ مرزبان نرگس
ز خنده زان چو ستاره سپید دندانست — که زر و کرد دهان را ز زعفران نرگس
بود در نظر سعد چهره چو بکه — بغرق خود برسد در روشنان نرگس

زابداری روشن چو طرف زربست   لطشت داری زر رف بعد ازان نرگس
میان صبح زمان آفتاب زرد نمود   ببین چه بوالعجب آورد داستان نرگس
مگر که باسر طاسش دماغ رعنائیست   که بر نگشت کله گوشه ناگهان نرگس
پاسش رطبقهای دیده پر زر کرد   چو خواند خیل چمن را بمیهمان نرگس
ببست با وصبا خواب نرگس جماش   رزان زرنج سهر گشت ناتوان نرگس
بحکم آنکه فزاید ز سبزه نور بصر   شده است شیفته بر شاخ ضیمران نرگس
صبا بشعبده اش بیضه در کلاه نگشت   که با سپیده وزرده است بیضه سان نرگس
چه سود ازانکه به پیکر نیام زر سیماست   چو نیست بهره ور از خنجر زبان نرگس
بطرف جبهه بر اکلیل دار داز پروین   که شد ز زر دهی صفت سشبه فرقدان نرگس
زنو بهب رنظریافت شش درم بهر ل   رزان قبل که خرابست جاودان نرگس
دو کفه است و عمود ذی نگار میزانه   که یک تن است و هم سر ا پیچو توامان نرگس
زمشک چشمی چون غنچه دل ببست بزر   که مینهد همه سرمایه در میان نرگس
چو پلک چشم زهم بازکرد و سبزه پدید   خوش ایستاد بران فرش پرنیان نرگس
هران دقیقه که دارد ضمیر غنچه نهان   بچشم سرهمه بیند غنچه سان نرگس
زجام لاله مگر خورده شراب افیون   که می نگردد چو هشیار در زمان نرگس

کلاه زر

کلاه زر معرق بفرق بر یارب   چه خوش برآمد در سبز پرنیان نرگس
زبیکر سحرالله خضر آتشی از وخشت   که سر فراز شد از وی بهر مکان نرگس
چو جنگ دنای سر فکنده و تهی چشمت   که خیره سر شد از آشوب زندخوان نرگس
چو نای ازانکه تهی چشمیت عادت او   فرو نیارد بهجو بسر زبان نرگس
ز سیم خام و زر پخته طبلکی برساخت   که خفتگان چمن را است پاسبان نرگس
کلاه داری اگر نکند بموسم گل   سزد که مست و جوانست و کامران نرگس
مرا چو چشم و چراغست نگار خرم او   که گشته است چو چشم تو ای فلان نرگس
زهی حدیقه چشمت چنانکه هندوی   بگستر د بهمه اطراف خان و مان نرگس
خیال ابرو و چشم ورخت نمود مرا   که در کرشمه نمیکند کمان نرگس
و بار عارض آتش خورشید عارضت کوید   که دز نبفشه تر ساخت سایبان نرگس
زبسکه زلف تو بر باد داد جانها را   بگلستان ز صبا یافت بوی جان نرگس
برون کند ز سر الحق خمار و صفرا نیز   اگر بیابد از ان لب دهان روان نرگس
کلاه سایه ببر بر نهند تا بابد شد   ز نور پرتو رای تو در امان نرگس
زشوق آنکه تو ریزی بخاک ته جرعه   کند ز کاسه نگار جرعه دان نرگس
جدا نگشت ز چشم تو طرفة العینی   با بچشم تو بیند همی جهان نرگس

مگر ز پرتو چشم تو شوخ گشت چنین / که پیش خواجه رود دست هر زمان نرگس
چو بخت و دولت صدر زمانه بیدار است / از آن شده است به پیرانه سر جوان نرگس
شده است پای همه چشم و چشم شد همه سر / چو عزم و خرم خداوند انس و جان نرگس
گل حدیقهٔ معنی ابوالعلا صاعد / که از ستایش او میدهد نشان نرگس
عجب نباشد اگر از برای از او دیش / چو سوسن از دهن آرد برون زبان نرگس
بیافت روز زر افشان ز جود او در باغ / چه چاره بدرهٔ زر عاین رایگان نرگس
زهی ز عزت خلق تو دل سبک لاله / چنی ز شربت لطف تو سرگران نرگس
بپای زکنده شود ز غم الف حاسد را / چو با مشام حسودت کند قران نرگس
رضای طبع تو جوید بخاک در ور نه / نگشت عاشق این محنت آشیان نرگس
کند بدیدهٔ زرین بحضرت تو نگاه / گرفت این ادب از طبع اسمان نرگس
ز بهر حقه تو خیل ماه و پروین را / برسم سنجق بسته است بر سنان نرگس
نهاده در دل پنبه تنوره آتش / چو فر عدل ترا کرد امتحان نرگس
ز نکس علت یرقان همین تو بر بد / اگر تو گیری یکبار ور بنان نرگس
شب دراز بسیکی بی ربود بیدار / که هست داعی آن دست زرفشان نرگس
شود ز ناخنه چشمش سلیم اگر سازد / جلای دیده ازین گرد آستان نرگس

خط

خط تو هست مثال بنفشه مهموز / ز کلک او چو معتل همزمان نرگس
ز زر رسته وز سیم تر دهان پر کرد / چو کرد شمه از خلق تو بیان نرگس
مسیح زلف تو گر بر جهان دمد نفسی / بروید آنکه و ابرص میوستان نرگس
ز لطف و قهر تو گوید همی سخن زاند / که آب و آتش دارد بیک دهان نرگس
برای سرمه گر و سپاهت از صد میل / نهاد دیده بره بر چو دیدبان نرگس
نگر شنیده تو بر دیده نقش خواهد کرد / که باز کرد ورقهای دیدگان نرگس
ز شرم عدل تو سر بر نمیتواند داشت / که تا چراست در نوبت شادمان نرگس
ز تاب خاطرت اندیشه گر دهند ارزی / که شد گداخته مغزش در استخوان نرگس
بعهد چشم تو از زر چه چشم میدارد / مگر ز صیت تو بشنید حال کان نرگس
ز واقعات سپاهان عجب نباشد اگر / چو غنچه کرد دو خونین دل و روان نرگس
ز بسکه چشم جوانان کفیده شد در خاک / ز حد برفت و بر آمد ز هر کران نرگس
ز بسکه قد چو سرو او فتاده بر راست / ز گل بر آید خیزران واو فتان نرگس
برسم سوک عزیزان کلاه زر اندود / کند بترک سپید اندرون نهان نرگس
کجا ز امن در او تاج زر نگار لبر / بشب نخفتی سرمست درد کان نرگس
کنون همیکند از بیم سر تهی پهلو / از آن دیار چو از موسم خزان نرگس

نظاره را چو براورد سر ز خاک و بدید — نهیب ناوک دلدوز جانستان نرگس
نهاد بر طرف دیده پیش سر و انگه — نگاه کرد بیازار اصفهان نرگس
بصد تامل و اندیشه باز می‌نشناخت — سواد رنگ رزان را ز زعفران نرگس
سپاس و شکر خدا را که باز گشت چنانکه — برو بعین رضا گشت مهربان نرگس
چنان شود پس ازین کز برای نزهت عیش — ز خلد سوی وی آید با بران نرگس
کنون چه عذر بقیم آرد ار نخسبد باز — ز اهتمام تو خوش خوش بگلستان نرگس
فتور را پس ازین جز بچشم خوبان در — بخواب نیز نبیند ببالیان نرگس
بزرگوارا گفتم چو زر تر شعری — که میکند زبر دیده جای آن نرگس
بسان دسته گل نغز و آبدار و لطیف — و لایحست بر و بر بسان نرگس
بسان افسر زر پای تخت قافیهاش — گرفته در زر چون گنج شایگان نرگس
ز راست شعر من چشم او مگر ز غمم — گریسته است برین گفته روان نرگس
چه سود طبع لطیفم چو هیچ نیست قبول — چه سود ازانش چون نیست از کران نرگس
برین قصیده اگر نیستی ز گفته من — فشاندی زر و سر هر دو بی گمان نرگس
برای آنکه همیشش قفای شعر ترست — ردیف شعر من آمد ز همگنان نرگس
همیشه تا که بود همچو باز هرچه چشم — چو ناشکفته نماید ببوستان نرگس

نهال

نهال بخت جوان تو تازه و تر باد — بد آن مثال که در بدو عنفوان نرگس
حسود جاه تو حیران و مستمند و نزار — بران نهاد که در فصل مهرگان نرگس

ولہ ایضاً

زهی ز سنبل تر کرده لاله را پرده — بر آسمان زده عکس رخت سراپرده
نه مرد عشق تو بودم من اینقدر دانم — ولی بدیده فرو می‌هلد قضا پرده
زمانه بسکه دریده است پرده عشاق — تو نیز خیره مدر بر رخ از جفا پرده
از آرزوی لقای تو مردم چشمم — همی بدرد بر خویش هفت لا پرده
بیا ز چهره بر انداز پرده تا خورشید — فرو کند زرد بر چهره از حیا پرده
مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون آی — که نیست مردمک چشم را سزا پرده
تو آفتاب بلندی و من چو سایه نژند — همی کنند از یکدگر جدا پرده
بآفتاب پرستی اگرچه دایم هست — میان ببسته بزنار اندر جا پرده
به پشت گرمی روی تو روا زو بر آفتاب — چو با فروغ رخت گشت آشنا پرده
ز شرم قامت تو سرو بوستان چه عجب — که همچو غنچه کند دامن قبا پرده
بکار مینح هوای تو بسته دارم دل — بران صفت که بود بسته برهوا پرده
بمانده‌ام ز وصال تو سال و مه بر در — چنانکه پیش در صدر مقتدا پرده

سر صدور جهان رکن دین که چون خورشید
همی بدرد برابر از سخا پرده

همیشه از پی آن با نوا بود کارش
که کرده است بدرگاهش انتما پرده

چو برکشیده فراش خاص درگه اوست
سزد که یازد بر فرقدین و سها پرده

ز بیم حسبت او مرده اند ازان کرده اند
بنات نعش ازین نیلگون قطا پرده

چو چرخ ازان همه تن دامنست بر در او
که آمده است بدریوزهٔ عطا پرده

زهی فزوده کمال تو عقل را حیرت
خفی دریده ضمیر تو غیب را پرده

بروز عدل تو ایمن تهیگی است ز زرک
که غنچه را بدرد جنبش صبا پرده

بکرم و سرد جهان زان سبب تن اندر داد
که ز استان تو میخواست متکا پرده

برای لبس و آویختن تره کرد
ز بد سگال تو آموخت گوییا پرده

چو سایه پرده نشین کرده آفتاب ز شرم
چو بکر فکر تو بردارد از لقا پرده

که زیر پرده پر از زر همیکند خورشید
بدانکه تا کندش پیش تو رها پرده

اگر چه هندوی تیغت کشیده است ولیک
دریده و بر دل خصم تو بارها پرده

کجا شکنند از تیغ آفتاب سپر
چو کرده است بدرگاهت التجا پرده

تا به کتری از خلق بر سر آمده
که بر سر آمده ز امنیت دایما پرده

تو در غنا و جهان با نیابت نازان
برای راحت خلق است در غنا پرده

زصبح

ز صبح تیغ تو گردد چنک نفس سوا
اگر چه ساز دهشمت شب سیاه پرده

حسود کور دولت را دلیست همچو انار
که قطره قطره خونست و جای جا پرده

من و ملازمت درگهت که از امتحنی
شده است اسرار باز پرده

همه ز صبح روم دم زنم ز پرده راست
اگر چه کج دهدم چرخ بیوفا پرده

نبات فکرم در پرده زان گریخته اند
که کرده صورت حال من اقتضا پرده

مرا چو خانهٔ طنبور خانه ایست برگست
بروکه داشته بر چنین نوا پرده

نه جز ادیم زمین زیر پهلویم نطعی است
نه بر سرم بجز از کلهٔ سما پرده

ز بینوایی بجایی رسیده ام که مرا
مخالفیست ز آهنگ صفها پرده

بسوز هر نفس از پردهٔ حزین گویم
خنک هوای زمستان و حبذا پرده

چنین بگرمی درآمد که گفت و گوی خورشید
چگونه راست کنم من بدین ادا پرده

من از ریاضت چون صبح در مکاشفه ام
بکار رو دارد در راه اولیا پرده

کشیده است چو ایام و در حجاب منیت
که برگرفته ام از راه کبریا پرده

میان خانهٔ ما و آفتاب گستاخیست
درآید و برود هینش ز ما پرده

چو سایبان فلک ستر پرده فلک است
چو لعبتان بخیالم بکار روا پرده

چه شخصم و چه کسی ام که روزگار مرا
همی طراز دبر خط استوا پرده

زبس ز تیر مهی بسته خانه را امروز   همی ببایده چیز اولا پرده
چو سایه افکندم پردهای زنبوری   چو عنکبوت تند جامه مرا پرده
مزاج خانه مرکشت و کحلی کفش   علاج آن بدو چیزست ایرما پرده
ز تاب مهر سیه رو شدم چو مردم چشم   از آن گرفته ام عنکبوت با پرده
چو آفتاب ازین شرم در عرق غرقم   امید انکه بپوشد برین خطا پرده
اگر ز پرده مرا سایه نیست غم نخورم   چو هست بر سرم از سایه شما پرده
همیشه تا که بمهر چراغ مهر   مخدرات سموات ره مرا پرده
هر انکه با تو نه در پردهٔ ارادت هست   ز روی کارش بردارد اخدا پرده
دعای جان تو از دل سحرگهان گویم   که ان زمان نبود در ره دعا پرده

وله ایضاً

زهی بنور جمال تو چشم جان روشن   ز ماه چهرهٔ تو عذر عاشقان روشن
خیال روی تو اندر ضمیر من بگذشت   مرا چو آینه شد مغز استخوان روشن
دو چشم من دو گواهند هر شاهد جمال   کنند راز من ایشان یگان یگان روشن
زبسکه آتش غم در دلم زبانه زند   مرا چو صبح شود هر نفس دهان روشن
ز سوز عشق توام در زمانه روی شناس   بود ز شعلهٔ آتش چراغدان روشن

سرشک

سرشک من ز چه شد تیره رنگ با دم سرد   گر آب باشد در موسم خزان روشن
ز تار زلف تو تاریکیست در عالم   که نسبت شب تاری بود بدان روشن
چو است تیره چو هر حلقه ز زلف ترا   دلی چو شمع بسوز داز میان روشن
ز زلفت ار چه سیه گشته خانمان دلم   همیشه زلف ترا باد خانمان روشن
بصورتی که در آینه رخت ز صفا   بچشم سر توان دیدنش چو جان روشن
ندیده سایه امید را دهان شیرین   چگونه میدهدت چهره نشان روشن
هوای سینه تاریک تنگ دلگیرم   ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن
اگر ندیدی در شان رویش آیت حسن   بیا ز صفحه رویش خطی بخوان روشن
ز آب اشک چو تیره گشت دیدهٔ من   که دیده را بود از چشمه روان روشن
بسعی خواجه مگر خون خویش خواهم باز   کنون که گشت بدان چشم ناتوان روشن
پناه مملکت شرع رکن دین مسعود   که تیغ دولت او هست بی فسان روشن
شکوه طلعت او در میان مسند شرع   چنانکه نور یقین در دل گمان روشن
زبس جواهر معنی همی فروغ زند   زبان خامه او چون سر سنان روشن
پیل کلک و لعاب دوات واند کرد   معمیات مسایل امتحان روشن
زهی ز کریه کلکت لب امل خندان   زهی ز تابش مهرت دل جهان روشن

جهی

چو ترجمان دو زبانست خامه اش را نیست | که راز غیب کند همچو ترجمان روشن
فلک بخدمت تو پشت خویش چون خم داد | ز قرص مهر و مهش گشت وجه نان روشن
ز خاک پای تو گر سرمه در کشد نرگس | چو اختران شود از چشم جادوان روشن
اگر ز جود تو منسوب شد بهار دمی | ز خون لعل خوران گشت عذر کان روشن
شکفته آید با عدل تو ز شاخ درخت | گرفته در گر دون خون ارغوان روشن
کف تو چون ید بیضا نمود در بخشش | وجوه رزق شد از نور آن بنان روشن
لوامع نگهت از نقاب خط سیاه | چو آفتاب با برا ندرون نهان روشن
حیات دشمن از اغضای حلم تست بلی | چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن
بگاه کلک تو پروین همکند مسواک | از آن سبب شد دندان او چنان روشن
ز تاب چشمه خورشید تیره گردد اگر | نزد تو بود آب آسمان روشن
ز رای تست مقامات ملک و دین مشهور | ز آفتاب زمان باشد و مکان روشن
زهی رسیده بجایی که روشنان فلک | کنند دیده بدین گرد آستان روشن
ز پیش آنکه ندیدیم سرعت عزمت | نبود ما ر تفسیر کن فکان روشن
غبار خیل تو چون بر سپهر کحل شد | ستارگان همه گشتند چشمهان روشن
مخالف تو اگر کور نیست می بیند | یکایک آیت از بخت کامران روشن

چگونه

امروز تقدیم شد

چگونه منکر دین جلالت تو شود | بدیده معجز اقبال تو عیان روشن
هلال نعل سمند تو شکر ایزد را | که گرد بار دگر خاک اصفهان روشن
تو آفتاب دو رخشنده سپهر و طوق هلال | سنان اختر تابان ز هرکران روشن
سپر ز تیغ تو افکنده مهر و مه آنکه | ز تیر عزم تو انداخته کمان روشن
کواکب از سرت انجمان همی تابد | که آفتاب گرفته ستارگان روشن
برتبت تو درین روزگار کس نرسد | کنم به بینه این طرفه داستان روشن
عیان بچشم خود ابنای دهر را دیدم | هم از کتب شود احوال باستان روشن
کرم نما که گفتم قصیده که ازان | کنند اهل سخن طبع شادمان روشن
بان شمع شب افروز نکته اش و لیک | برو چو شمع نبسته بر لسان روشن
چو من بجو دز فکر فرو روم چون شمع | شب سیه کنم از لفظ شمع سان روشن
فرو برم چو قلم سر بحبر تاریکی | که تا برارم دری نظر سان روشن
ترا بشعر چگویم که سروری تو هست | ز قیروان جهان تا بقیروان روشن
نفس نمیزنم از حال خویش تا نشود | کمی آب رخم پیش همگنان روشن
معاینم ز فلک چون بخدمت تو رسد | بلطف موجب انفعال بازدان روشن
جواب روی تو روشن ندارم ان بهتر | که پیش ازین ندهم شرح سرزمان روشن

همیشه تا ز دم باد همچو چشم چراغ — برون دمد گل و نرگس ز بوستان روشن

مدام تا چو چراغی در آبگینه بود — دل پیاله بنور می جوان روشن

ز آفتاب لقای تو باد تا جاوید — هوای عرصه این حول آشیان روشن

تو مقصد ملکان قوام ملت و دین — و راز خدمت تو جان مهربان روشن

ز روی خرمتان پشت اهل فضل قوی — ز رای روشنتان چشم خاندان روشن

افضل الشعرا اثیر الدین اومانی

زهی خوش آمده رویت مرا چو جان در چشم — چه ناخوش است مرا در غم تو جان در چشم

بعشق روی تو گر جان زیان کنم شاید — که عاشقان را نامد چنان زیان در چشم

ز آب دیده بچشم درون لطیف ترست — از آن سبب که تو باید و آیدان در چشم

بعینه ز سواد و بیاض زلف و رخت — نشانه است مرا مانده همچنان در چشم

نشان بدیده در از روی تو خوش است از آنک — جز آن رخ تو نکو چون بود نشان در چشم

ز روی خوب تو بازار حسن گرم شده است — که سیم اشک مرا شد چنین روان در چشم

بسی نظر برخت کردم و نمی آید — مرا حقیقت روی تو ای فلان در چشم

ترا چنانکه تو باید خود چگونه توان دید — چه ممکن است نشستن خیال جان در چشم

کجا شود ز دو چشم خیال تو که نهاد — بیان مردمک دیده خانمان در چشم

چو هوا یکی

چه صورتیست که ز روی تو در بهار و خزان — مرا همیشه بهار است گلستان در چشم

مراست دیده باریک بین خرده نگر — کشیده است میان تو و دهان در چشم

مگر که چشم و دولت باریتیغ و کلک شدند — که آمدند جهانبخش و جانستان در چشم

کنم ز ابروی و زلف تو یاد چون آید — مرا کمند و کمان خدایگان در چشم

سر ملوک زمین و زمان شهاب الدین — که گرد موکبش آید اختران در چشم

فلک توانه کاید که عدو لشکری — حدیث رستم دستانش داستان در چشم

فتور و فتنه کسی را بعهد معدلتش — نیامده است بجز از چشم نیکوان در چشم

فلک ز همت و جاه و بزرگیش آموخت — که کوچک آمدش این تیره خاکدان در چشم

رساند حدت تیغش حرارتی بزمین — وگرنه خون زچه آورد ارغوان در چشم

چو بحر فکر بود قهر او که هر که افتاد — در آمینانه وگر نایدش گران در چشم

زهی شهی که که سرعت نفاذ امور — در رنگ آمد بتعجیل کن فکان در چشم

شدند چشم و چراغ جهانیان خورشید — که هست نورش از آن رای غیب دان در چشم

ز آستان جلالت بر آب دیده خصم — از آن شده است که اشک آورد چنان در چشم

مقام حلم تو پرسیدم از فلک گفت — که آمدم ز بر اوج لامکان در چشم

فلک ز لبکه بدرگاه تو همی نگرد — نمود شکل مجره اش چو آشیان در چشم

شکسته حال و فرو بسته کار کس ناید　　مرا بعهد تو جز زلف دلبران در چشم

زمانه کار تو چون تیر از آن نماید راست　　که آمدش قد خصم تو چون کمان در چشم

هم از تو روی شناسست خصم از آنکه بشب　　فروغ شعله نماید چراغدان در چشم

چو شمع زود دخانشان ببر برون آید　　خیال تیغت ار آرند دشمنان در چشم

چگونه چرخ زند لاف با توانا بخشی　　که ریزه ایست ترا ملک جاودان در چشم

ز قرص ماه و خور او راز تنگ چشمی دان　　نموده روشنش آنکه دو تای نان در چشم

نماز خفتن دلیت دراز مان کاورد　　فلک ز فرقت خور اشک پر کمان در چشم

بروی یاوکیان فلک نظر کردم　　فسرده بود ز بیم تو شان روان در چشم

فلک با خور اسبان خاص تو نگزید　　نماندش از پی آن شکل کهکشان در چشم

ز دل فراخی جود تو دان که آمد تنگ　　عریض عرصه صد گنج شایگان در چشم

ز تنگ چشمی خصمت شمر مدام که هست　　چو سوزن آمده یکتای ریسمان در چشم

در آن زمان که غلامان آهنین مغفر　　ز فرط معرکه سازند آشیان در چشم

عدو بعین رضا گر بتو نظر نکند　　سنان رمح تو خود گر بدش عیان در چشم

لبان نیزه بپوشی تنش به برق سرخ　　عدوت را چو در آری سر سنان در چشم

بزرگ بار خدایا که خاکپای تو را　　لباغ سرمه کشیده اختران در چشم

دلم

دلم ز مدح تو گل ابجواهری برساخت　　که تا بزد تو آرند مردمان در چشم

جواب اگر چه همین طرز و شیوه را شد　　ز تیزبینی نظر آورده همگنان در چشم

خود که تجربه نماید که سخن دانند　　که کس نکرد و از این خوبتر بیان در چشم

سر آمد است چو موشعر من ز باریکی　　ولی تو هر تری نایدت از آن در چشم

اگر چه قافیه چند شایگان افتاد　　که شعر خوار نماید همی بدان در چشم

ولی چو گنج معانی نمود رو نماید　　بنزد اهل سخن به ز شایگان در چشم

همیشه تا چو جواهر ز تیغ گوهردار　　ز روی سرخ نمایند روشنان در چشم

جهان جدا ز تو روشن مباد و باد مدام　　ظفر بتیغ تو در چون نظر نهان در چشم

وله ایضاً

حبذا در وسط فصل زمستان آتش　　که نماید همه را چون گل و ریحان آتش

یارب این معجزه بین باز که از چوب خشک　　میوه تر دهد اندر وی و آبان آتش

سنگ بر معجزه زند با آواز آید　　گر کند در وسط آب درفشان آتش

خار گو رو که خشک بر گذر آتش ریخت　　از پیش دود برآورد بتاوان آتش

خور با تشکده قوس شد آری شاید　　همگنان را چو ز سرماست نگهبان آتش

هر که بفسرد روان در تنش از دی چون شمع　　در زمان آوردش باز بتن جان آتش

وانکه با اطلس و اکسون بود شن برد اکنون   بحماری کند ش گرم و تن آسان آتش
هست چون زال زر اندر قفص فولادین   از کف بهمن دو یاوه بزندان آتش
یا چو طبع ملک ایوب شهاب الدین است   که جان پاک و لطیف است بدوران آتش
انکه هنگام سخن طبع لطیف او را   با همش هست بحکم آب و بفرمان آتش
اسمان شد لگن شمع جلالش کز نور   هر شب اید زگریبانش بدامان آتش
ای جنابت ید حذا از شجر الاخضر رمح   زده در خصم سنان تو بر ان آتش
تیغ ان حجت قاطع که شد است از دم او   چون تن دشمن تو از آب تو لرزان آتش
تیرت ان طایر میمون که ز دوازکر مردی   در دل سوخته خصم ز پیکان آتش
سینه چون تیر تو دعوی جگر دوزی کرد   تا برو کرد دل مرغ بریان آتش
تا چون تیغ تو زان ناله برارد دل خصم   که چو دندان روان برکشد افغان آتش
اقتباس شرر از خاطر وقاد تو کرد   بر سر آمد پس از ان از همه ارکان آتش
پی خوان تو شود بر ملک سفره عنای   گر کند نور ملک سوخته برخوان آتش
گر ندیدی که پی خوان تو بر آتش شد   آنچنان آب رو که کند بی نان آتش
هر که چون شمع زبان در شب قدر تو کشید   در دهان افکندش از غایت خذلان آتش
مشعل قدر تو را انجم گردون هر شب   بر فروزند چو شمع از بن دندان آتش

تا بر خم

تاب خشم تو اگر آب کند زهره خصم   چه عجب زانکه کند از دل سندان آتش
تیر روشن بسر رمح تو میماند راست   زان سبب میکند قلب زمستان آتش
لاله را کف صبا روز تماشات که هین   با سپندی ده و سر بر دار ز بستان آتش
که شود کند سر رمح تو از تیزی خصم   چون خلد پیش سر خار مغیلان آتش
زو تیغ استده ملک که و اغماید   رو بکشش تا بخورد چوب فراوان آتش
خسروا هیچ سکالیت که در آب روان   بر فروزید بصد معجزه نتوان آتش
معجز مدح تو بین کز سخن چون آبم   پی دم دود برافروخته بد بنیان آتش
رفت و در بحر ثنای تو دلم شمعی حث   پس بر و بست بصد حیله و دستان آتش
دره مدح تو کز رشک سخنهای خوشم   او فتد در جگر چشمه حیوان آتش
زان چو شمع نظرا حادر بر آتش که بود   کشف حق در نظر موسی عمران آتش
سخنی دارم و ان از تو ندارم پنهان   زانکه هرگز نکند سوخته پنهان آتش
داده وعده دستوریم و گر نه هی   بنوز ده همی از کهنه سوزان آتش
گر چه از حضرت تو عذر تحمل هست   مثل انکه فلان خواست ز بهمان آتش
لیکن از آرزوی مقصد و سکن چون شمع   میفشاند دلم از دیده چو باران آتش
دارم از جهت تو در خانه زمستان که نه   گز کناریش دمد چون گل خندان آتش

واندر روز و شب از قصد دم دی در زیر | میکرخم چون ز سر خ بخیلان آتش
چون قراضات شرر گشت پراکنده دلم | تا که برخاسته ام من ز سر آن آتش
ز آبرو رفتنم از چشم تو بترس ار نه | که کند ترک زمستان بتهستان آتش
تا که بر آب و هوا بر زبر مسکن خاک | بود از روی طبیعت شده یکسان آتش
هر چه آن خاک و آبیت هوا خواه تو باد | وز سر شمع جلالت شده تابان آتش

حکیم طرطری فرماید

هست گویی عارض آن ترک زیبا آفتاب | گر بود ممکن که دارد برج و سیما آفتاب
وصل او خواهد ز ایزد مهر او ورزد بجان | هر که را باید رونده سرو گویا آفتاب
نیست با سیمین سرین و لاله گون رخسار او | نیست با زلف سیاه و چشم شهلا آفتاب
سرو بالا آفتابست آن بت و آن طرفه نیست | شاید ار نازم که دارم سرو بالا آفتاب
هست چون مویش و لیکن نیست خون آشوب شب | هست چون رویش و لیکن نیست غارت آفتاب
مانده‌ی دلبر نگارین مرا گر دارد هی | رخ ز رنگین لاله زلف از مشک بویا آفتاب
پیکان با لاله و با مشک زیباتر بود | گر بود پی لاله و پی مشک زیبا آفتاب
دوش نزدیک من آمد آفتاب سیکوان | چون برون زد مرکب از میدان مینا آفتاب
آفتاب روشن از تاریک شب شد منهزم | تیره شب گفتی سکندر گشت و دارا آفتاب

گفتم ای

من کمربسته بخدمت در بر آورده ورا | از بر من تابان رخش همچون ز جوزا آفتاب
همچو روز پاک روشن بود جای ما که بود | مجلس ما را نگار سیم سیما آفتاب
آفتاب لاله رویم گشت ناگاهان نهان | کز سپهر لاجوردی گشت پیدا آفتاب
در صفات آفتاب و آسمان ماندم عجب | چون برآمد ناگهان از روی دریا آفتاب
گهی از روی مثالی بود اینجهان موی دو | آسمانش آستین و ید بیضا آفتاب
روشن و تابان ز دریا سر سوی بالا نهاد | بود رای خسرو عادل همانا آفتاب
شاه رکن الدین که دولت را بهنا دارد او | همچو باغ نوبهار پیرا مهیا آفتاب
چاکر کام روان او شده قصد سپهر | بنده خاک در او گشته عمدا آفتاب
بر همایون همت او گشت واله مشتری | بر مبارک طلعت او هست شیدا آفتاب
آنچنان گو گشت بر بر دم توانا بر درنگ | نیست گاه نور بر انجم توانا آفتاب
او ز آهن روز کین پیچاده ور جان کند | گر کند یاقوت در پیروزه زنگار آفتاب
رزمگاه از خون بدخواهان کند گاه خزان | همچو دار ور روی بهشت از لاله صحرا آفتاب
پا گرای او بپیچند علمهای ایزدی | کانچنان و بدان نشاید چشم بینا آفتاب
از شهان اینجهان رنگ امداد او گاه گاه | گاه تابش ار بر در سنگ از ثریا آفتاب
با بد و با نیک یکسانست جود او مدام | نور یکسان افکند بر خار و خرما آفتاب

دیده ماه هیچکس هرگز ندیدی تیره شب — گر چو تو بودی بخشش راه با ماهتاب
آفتاب اعدااش را از نور دارد بانصیب — هست اعدای ور هیچ داری اعدا آفتاب
آنکه او را بد سگال و آنکه بد خواهد وزرا — تا کند روشن بنور خویش هموارا آفتاب
با واین را در زمستان گشته از سرما هوا — سوخته آن را بتابستان ز گرما آفتاب

ملک الشعرا نجیب الدین جرباذقانی فرماید

بیا که رنگ حنا کرده‌ای بدستان دست — بخون کیست که آلوده از میان دست
دراز دستی زلفت نه بسکه چشمانت — به تیر غمزه برآرند هر دو کیان دست
مرا اگر چه چو دامن فکنده در پای — بهرزه باز ندارم تر از دامان دست
کرم بدامن تو هست دسترس چه عجب — که نادر است که کس را رسد بکان دست
بآن زلف تو در بافته‌ایم و هنوز — نمیدهد سر آن طره پریشان دست
چو چشم مست تو بیمارم و نمیرسدم — جز آنکه در دو تو چینم بهیچ درمان دست
نگار دست تو تا دیده‌ام لبان نگار — ز دست می بروم گرچه شستم زان دست
خط سیاه تو زان بسکه دست در هم داد — نداد کار مرا هیچگونه سامان دست
ازین گروه که در دامن تو دست زدند — کلاله تو ببر دراز میان ایشان دست
هزار سر چو سر زلف تو بباد دهد — ولیک خط تو یابد بدان زنخدان دست

جمال

جمال روی تو را زلف تست واپسگیر — وگرنه می ببری ز آفتاب تابان دست
ز رشک قد تو باشد که هر زمانه سرو — میان باغ برآید بصد هزاران دست
مهندسان نظر را لب لها بنهد — خیال صورت سروی چو تو خرامان دست
در آرزوی کنار تو خفته‌ام شبها — در آن امید که گیتی دهی بمهمان دست
رسید روز جوانی فراشب و نزدیم — شبی بدامن وصل تو در شبستان دست
چو دست سوخته میدارمت ز هوا دراز — گز آرزوی لب میگزم بدندان دست
مرا بدامن وصلت چو نیست دسترسی — کشیده‌ام ز تو در آستین هجران دست
ز آب دیده کجا باز دارم دامن — چگونه باز نهد کس بروی طوفان دست
ز خون خوابه‌ای بر کف تو می‌بینم — مکن بهرزه میالا بخون یاران دست
ز خون دیده من بوی جان همی آید — چو رنگ واقعه دیدم بشستم از جان دست
مرا چو نبود با تو طاقتی لیکن — گرای آن نکند چون منی بر جان دست
ز رشک جوید و شوخی که میکنی زده‌ام — ز دست جور تو در صف در رهستان دست
محیط مکرمت و کان مردمی که ز جود — ببرد دست جوادش ز بحر و از کان دست
بدیل حاتم طائی جمال دولت و دین — که هست در کرم او هزار چندان دست
پناه دین محمد عمر که روز مصاف — ببرد بازوی تیغش ز پور دستان دست

زهی رسیده بجایی که در کمال علو / برد پایه قدرت ز اوج کیوان دست
تویی که در حرم حشمت تو موقف بار / بذیل سایه زند آفتاب رخشان دست
فلک که جمله جهان زیر دست اوست نداد / چنانکه دست تو او را بهیچ درمان دست
توجه می‌کنی خود بهر آینه ور نه / اگر کنی دهد اسباب ملک آسان دست
سموم خشم تو گر در هوا کند اثری / بهار و باغ بشوید ز ابر و باران دست
بروزگار تو آن رسم شد که باد صبا / بزلف سپید زند در میان بستان دست
هوای عدل تو و انکه سپیده دم ب... در باغ / زدست باد نهد غنچه در گریبان دست
بمجلس تو در آهنگ مطربان چه عجب / اگر لب زد تمثالهای ایوان دست
شمایل تو ندیدند آنکسان که لطف / نهاده اند ز غفلت بر آبحیوان دست
درین زمانه که اسپان باد پا بزند / سبک زباد و هوا در میان میدان دست
بسیط کوهی زمین یکسر خطر باشد / دران زمان که تو یازی بسوی چوگان دست
بزرگوارا دانم شنیده باشی آن / که یافت دیوی در مملکت سلیمان دست
چو دور گردون فرمان عزل او برخواند / بداشت زانهمه آیین و حکم و فرمان دست
بدان رسید که تا منصبی که او را بود / نمیرسید دران مدتش بیک نان دست
ازان سپس که چنان کار او ز دست بشد / گرفت آخر کارش بلطف یزدان دست

جهان

جهان و دیو و پری بود زیر فرمانش / نداشت حکم ورا هیچ خان و خاقان دست
اگرچه مدتها از حل و عقد این خطه / تو نیز باز گرفتی بحکم سلطان دست
هزار منت حق را که باز می‌بینم / که میدهد همه کار رسوم و سامان دست
بلند قدر او آنکه هیچ وقت نداد / بنظم و نثر کسیرا سخن ازیشان دست
اگرچه طایفه کرده اند ز اهل هنر / ردیف شعر ازین پیش در صفاهان دست
بدین قصیده مردم جهانیان دانند / نه از صفاهان از جمله خراسان دست
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید / ز لحن خویش بشوید هزار دستان دست
گواه دعوی من این ردیف بس باشد / که هست طبع مرا در سخن فراوان دست
بسی نماند کز آثار ابر و صنعت باد / بهار تازه کند باز در گلستان دست
اگرچه از چمن باغ مدتی بربست / قوای نامیه را قوت زمستان دست
بخواه ساغر فرخ بخرمی امروز / بجوی باده بیالا بعید قربان دست
زباد حادثه گردی بدامنت مرساد / که ز آستین تو بیرون کرده با جان دست

ملک الشعرا رفیع الدین لنبانی فرماید

شبانه چون بگشودم بروی اختر چشم / بماند خیره درین طاق سبز منظر چشم
زمانه طره شب را بشانه میزد و من / ز چرخ بسته بر آینه منور چشم

شفق غلاله خورشید ارغوانی رنگ   چو زهره بست ازاری عنبرین بر چشم
چو شد بساحل مغرب زپرده شبکی   گرفت ماهی سیمین ز بحر اخضر چشم
فلک وفاقه چنان تنگ بسته بر رخ ماه   که می نیاید ازانم چو ابروی در پا چشم
درین میان که درآمد چو عید خرم و خوش   بتهنیت ز دوران ماهروی عبهر چشم
زبان گشاده بپرسیدم که چون اظهار   ترا ز سطح افق بر هلال اخضر چشم   ازهر
بطیره گفتم اگر جز ترا توانم دید   مرا بناوک هجران زسر برآور چشم
مرا ازو چو ز لعل تو آمدند بهم   یکی خیال که سوزش نمود رهبر چشم
تو نور چشمی و بی تو هر آینه هردم   بطبع زنگ برآرد زدامن تر چشم
زلفظ عذب تو تنگ است شکر این گوش   زتاب روی تو کاینست لعل پرور چشم
چو حجله گاه عروس خیال تست سزد   که هفت پرده مرصع کند بگوهر چشم
زسینه جان و دلم رفت و طرفه اینکه هنوز   فرو گذاشته است اندر آب لشکر چشم
مروقست شراب سرشک من زانروی   بساخت زجاجی برسم ساغر چشم
بیاد کار خیال تو لعبتی دارد   زاشک لعل بپاراسته زیور چشم
نه در حمایت زلف توام کنون بارے   بجویم از چه برآهیخته است خنجر چشم
بگوش صدر جهان هم رسد تظلم من   که خون من بچه میریزد آن ستمگر چشم

بصدر

نه صدور سپهر جلال کز عزت   چو کحل خاک درش را کشید در بر چشم
نهاده از پی تحصیل حکمت و آداب   ز چرخ بر در او حاجب دو پیکر چشم
لطیفه ایست نهادش که در نیاید از آن   سپهر اگرچه بجمله تن و سراسر چشم
غبار موکبش از چشم چرخ روشن کرد   عجب مدار که روشن شود ز اغبر چشم
زهی ز خطبه مدحت سیاه پوشیده   بروز و شب شده بر رفعت پایه منبر چشم
تویی که باصره چار مین طبق دارد   زتو بفضله از نور رای انور چشم
فلک ز مرد و از آن شاه در هوا خواهیست   عدوی ما صفت را برآرد از سر چشم
بحسن و طلعت خوب مبارکت بیند   فلک چو باز کند صبحدم ز خاور چشم
سپهر را تو و خورشید پیش هر دو یکیست   چه فرق باشد گر چشم راز دیگر چشم
اگر نه مدح تو تعلیق میکند ز خرد   سیه سپید چرا گشته است دیگر چشم   دفتر
حسود جاه تو چون ماند کشتیش بر خشک   میان خون جگر باشدش شناور چشم
جهان بذات تو چون عاشقی که باز کند   شب وصال بدیدار یار دلبر چشم
ز حرص مدح تو سوسن ز سیم کرد زبان   زشوق روی تو نرگس بساخت از زر چشم
ز نور لمعه رای تو خیره ماند عقل   چنانکه خیره بماند ز پرتو خور چشم
بصورت ار بشری در صفت به از ملکی   اگرچه جزع نبوده است به ز گوهر چشم

کرم بتا چون آفتاب معلوم است | که روشنست جهان را چو آن تو سرور چشم
بجود فرو شده ام تا چرا نمیداری | ز روی مرحمت و عاطفت بجا کر چشم
چنان زکم هنران نیستم که وقت سخن | میان اهل فصاحت نیایم اندر چشم
نگار خانهٔ طبعم نگر که بر نقشش | ز نیکویی نتواند فکند آذر چشم
همیشه تا ز جلدی رسد نقطه حسن | هر آن اثر که پذیرد ز لون و پیکر چشم
ز کف رای تو سر ملک مبین باد | چنانکه جمله حقایق کند مصور چشم
ترا دقایق طبع آنچنان ز لطف خفی | که از مخیله از انکه ده باور چشم

ملک الحکما سعید المروی فرماید

ای یافته ز وصف لبان تو جان قلم | کرده معانی خط خوبت بیان قلم
از بهر مدح لعل لب روح پرورت | سر بر زند ز خاک شکر در میان قلم
در پیش خاص و عام ز بهر قبول خویش | هر دم زند ز مدح تو صد داستان قلم
از مشک سوده بر ورق گل نگاشته | انگه دهد ز عارض و خطت نشان قلم
یک حرف اگر ز خط تو بر دفتری کشند | بر سازد از لطافت آن صد دکان قلم
در دولت لب تو شکر را ازین سپس | حقا اگر قبول کند رایگان قلم
چون حال زار خویش نگفتم بنزد او | زان در گذشت چون تن من ناتوان قلم

بدان

چون در بیان حسن و جمالت کنم سر و غ | چون مهر سر برآورد از قیروان قلم
در دست من چو غمزه تو سحر میکند | اندر ثنای صاحب صاحبقران قلم
خورشید معدلت شرف دین عضد که شد | از بندگیش خسرو خسرو نشان قلم
برده ملک ز سایه او بر زمین ملک | بسته کمر بخدمت او بر میان قلم
برخواند بهر دولت او صد دعا خرد | آموخت بهر مدحت او صد زبان قلم
ای دادگستری که بتایید حزم تو | بر بام قصر ملک بود پاسبان قلم
یک ساله کار ملک معظم را بتو | با ضبط خویش گیرد در یکزمان قلم
برده سبق ز خلق تو در بوستان صبا | گفته سخن ز مدح تو بر آسمان قلم
تا همچو طوطیان ببراید بمدح تو | آمد بخدمت تو ز هندوستان قلم
از بهر آنکه خدمت تو چست میکند | گشتست آبروی همه خاندان قلم
مشهور گشت نعت ترا بر سپهر پیر | معروف کرد نام ترا در جهان قلم
در باب سرفرازی بگذشت تیغ را | گاه جدال الغیر توای پهلوان قلم
گردد بتیغ گردنش از بار سر سبک | با هر که در زمان تو شد سرگران قلم
از دست تو چو بر سر گنجست پای او | کرد التزام دست ترا شد ضمان قلم
در پیش خاطر تو خرد کف میکند | زان روی کرد بر سر فرمانشان قلم

هرگز بدست هیچ سخنور نگاه نظم | بهتر از این برون نیاید قلم
رانم زبان آب سمند سخن چو داود | در مدح تو بدست عبارت عنان قلم
این هم ز فیض فضل تو دانم که در ثنات | شد در کفم چو دست تو گوهرفشان قلم
بر لوح عقل تو قلمی رانده‌ام که عقل | هرگز ندیده است و نبیند چنان قلم
تا در بقای ملک بود رهنمای تیغ | تا در میان شرع بود ترجمان قلم
بادا بدست و کلک تو منشور ملک و دین | بر داشته بمدحت تو فاضلان قلم
عمرت دراز باد و بمدحت سعید را | پیوسته چون عطارد اندر بنان قلم

ملک المحققین امامی الهروی فرماید

تا داد چشم مست ترا روزگار تیغ | بداد و کرد بر سر مویی گذار تیغ
در خون روزگار شد اکنون و در خور است | تا مست را دگر ندهد روزگار تیغ
وصل تو گلبنی است برو پایش خار | چشم تو نرگسیست بر او بیشمار تیغ
گلبن روا بود که نماید چو تیغ خار | نرگس کجا بود که برآرد چو خار تیغ
ای کرده گلبن تو مرا زیر پای خار | وای داده نرگس تو مرا روزبار تیغ
در جویبار چشم تو سروی و پیش تو سرو | در جویبار چشم منت ای نگار تیغ
نشگفت اگر بدولت هجرت مرا | روید بجای سبزه و در جویبار تیغ

بقیه

چشم خوشت ز مرکز حسنت نکته است | آن را محیط خنجر و این را مدار تیغ
در لعل جان گوارت و یا چشم پرخمار | زهر است زهر مضمر و یار است یار تیغ
گرچه بلاست در شکر خوشگوار زهر | گرچه خطاست در نظر پرخمار تیغ
تا ایمنند مردم چشم که میرود | در خونشان ز نرگس آبدار تیغ
با تیغ غمزه تو دو رخت زخم او | سر برنیاورد که شود شرمسار تیغ
چشم تو بر سر آمد از آفاق از آن صفت | کز دست و بازوی ملک کامکار تیغ
خورشید اوج قدر که بر روی آسمان | بر میکشد معاینه خورشیدوار تیغ
شاه جهان اتابک اعظم که در کفش | چون ابر قطره بود اندر بحار تیغ
عالی علاء دولت ابوالفتح رکن دین | کز دست او کند سر شاهان شکار تیغ
آن دادگستری که در ایام عدل او | بیرون نکرد سر ز نیام آشکار تیغ
وان بنده پروری که بر طلب و شجنت | پیوسته نقد حمله او در عیار تیغ
گر زانکه آفتاب پرستان کشیده‌اند | در روی آفتاب رسل انذار تیغ
باری مجال نیست کنون آفتاب را | به حکم او که برکشد از کوهسار تیغ
ای سایه خدای درخت خلاف تست | کورست شاخ و بیخ سنان برگ و بار
لرزان شود ز باد عتاب تو در نبرد | مانند برگ بید بفصل بهار تیغ

ور بر کشی حمایت دین را بروز رزم　ز اقلیم شر و شرک برآرد دمار تیغ
در بندگیت کوه و کمر بسته روز و شب　بر فرق سر کشد ز پی اعتبار تیغ
هر کو نبست بندگیت را اگر چو کوه　پیوسته باد بر سر آن خاکسار تیغ
زین پیش اگر ز ظلم بداندیش می بخورد　جز مغز استخوان صغار و کبار تیغ
اکنون بفر دولت و تایید حکم تو　اندر نیام حادثه شد زنگ خوار تیغ
در خواب رفته است ز تشویر عدل تو　تا ز انتقام خصم شده رستگار تیغ
گویا حکیم حکم تواش کوکنار داد　با آنکه داشت خاصیت کوکنار تیغ
سر بر ندارد از خط امر تو چون قلم　گر خود رسد بمرتبه ذوالفقار تیغ
از پی روان خانه کوهر فشان تست　پیوسته زان بود گهرش در کنار تیغ
جایی که در میان دو لشکر ز بهر ملک　در یکدگر کشند زبان صد هزار تیغ
در دل رود ز قبضه چابکسوار تیر　در جان جهد ز پنجه خنجر گذار تیغ
روی هوا ز خسته کند پر نگار عکس　جرم زمین ز کشته کند لاله زار تیغ
بیرون برد ز مهره گردون غبار گرز　پیدا کند ز عیبه جوشن شرار تیغ
پیش از اجل ز جسم پیاده شود روان　در دشت چون بدید بدست سوار تیغ
یابند چون سمندر روز آتش و دخان　آن روز در میانه خون و غبار تیغ

از بسکه تن بباد سپارند و جان بخاک　آتش برون جهد ز دم آبدار تیغ
تا روح بدسگال ترا در میان خون　گیرد به آرزوی دل اندر کنار تیغ
آتش فشان ز کیش برد چو مرغ تیر　روشن روان ز پوست برآید چو مار تیغ
در موقفی چنین که فلک کر نطق زند　در ساعتش دو نیمه کند چون خیار تیغ
کمتر اشارتی ز سر تازیانه ات　حالی بدل کند بمی خوشگوار تیغ
شاها بجان کیستو کز دست روزگار　آن میخورم که ریخت که کارزار تیغ
هست از جفای چرخ که یکلحظه از کفت　خالی مباد روز وغا و گیر و دار تیغ
مو بر تنم چو بر تن مویی نحیف تر　خون در رگم چو در رگ موری نزار تیغ
زنهار که در حمایت حرز مدیح تو　گردد مفید تیر و شود سازگار تیغ
وقتی که حرز مدح تو خوانم گهر شود　گر بر سرم کنند ز گردون نثار تیغ
بر من حرام باد نفس گر شنیده ام　در دهر جز مدیح تو شعری شعار تیغ
از بسکه تیغ را ز زبان باز بسته ام　میخواهد از معانی من زینهار تیغ
شاهان اگر ز روی تکلف کرده اند　زر در نیام و قبضه گوهر نگار تیغ
من بنده از جواهر مدحت نشانده ام　هر دم بسحر در گهر شاهوار تیغ
شعرم جهان بگیرد ازین پس بحکم آن　کاندر رکاب حکم تو کرد اختیار تیغ

گیتی ز دولت تو چنان شد که تا بحشر
الا ردیف مدح تو ناید بکار تیغ

تا پیش غرض چو دود برآید ز آتش آب
تا پیش کمان پنجه برآرد چنار تیغ

با واعدای خصم تو از بهر صنعت است
بیگاه و گاه آتش اللیل و النهار تیغ

در پای دوستان تو گردن نهاده چرخ
وافکنده سر ز خصم تو در پای دار تیغ

ملک الشعرا بدر الدین الجاجرمی

زهی ز روی چو ماه تو مشتری در خط
تراست گرد خطای مه چین ز عنبر خط

لب و زبان شکر طعم و لفظ شیرینت
خوشست لیک از آنجمله هست خوشتر خط

ترا ز غالیه گرد شکر نبشته خطی است
که دید در همه عالم بگرد شکر خط

چو هست خط تو منشور حسن را عنوان
کجا بچشم درآید کنون ترا هر خط

بخون و مال ترا حجتی دهم گر هست
نظیر خط خوشت در زمانه دیگر خط

زهی نبشته جمالت بعنبر سارا
ز بهر فتنه عاشق بر گل تر خط

محقق است که خط حسن را بود نقصان
جمال داد ترا ای نگار دلبر خط

حساب وصل تو ناکرده دل غمت آورد
بخون جان من ای شمع ماه پیکر خط

مثال دلبری آورده مسلم شد
ببر دولای دل و جان رهی میسر خط

اگر چو خال تو رخ بر رخش نهم بکدیم
ببندگیت دهم پیش صدر کشور خط

علا

علاء ملت و دنیا و دین که همچو قلم
نهاده اند همه سروران سر بر خط

شکوه دست وزارت عطا ملک کشید
بقهر در ملک جابر ستمگر خط

به پیش فطنت و عقلش اگر بدی زنده
بعجز داده بدی در زمان سکندر خط

زهی دهان قلم از نثار تو پر گوهر
خهی ز نفحه خلقت شده معطر خط

چو رای انور تو نور خویش عرضه کند
ببندگیش دهد آفتاب خاور خط

سیاه و تیره و منحوس چون زحل گردد
اگر کشد قلم کینه تو بر خور خط

ز رشک خامه گوهرفشان و خط خوشت
کند چو خط تو پیوسته خاک بر سر خط

چو نامه تیره دل آمد عدوی صدرت ازآنکه
نبشت بر دل و جانش قضا مکرر خط

بدانکه تا ننویسند جز خط مدحت
ردیف مدح تو کرده است بر پا مر خط

همیشه تا که نویسند کاتبان جهان
ز بهر کسب شرف بر کتاب و دفتر خط

تو دوست پرور و دشمن نگاه و چون بهفت
سپهر داد ترا تا بروز محشر خط.

ملک الفاضل عبد الرحمن جامی

ای برگشته در طلبت راهنمای جان
خاکدرت نبرد خرد توتیای جان

هجرت بغصه ریخته سیماب اشک من
مس بدل کرده در هوست کیمیای جان

دادم ز دست مال و جوانی برای تو
آری لبی دهند جان از برای جان.

فرش جناب تو نشود جز بدست دل   راه غمت جز دز دو جز بپای جان
بر وصل تو بدل نکنم ملک روزگار   زیرا که هیچ چیز نباشد بجای جان
لاف از قبول تو زند اندر همه جهان   آنکه از تو غشوه ستاند بهای جان
در ملک عشق نوبت شاهی بزن که شد   حسنت چو امر شاه جهان کدخدای جان

شاهی که یافت رونق ازاو کله و جقه
کان وفا و منبع جان و بحر جقه

ای دام زلف پرشکنت را شکار دل   مپسند کز جفا بتو باشم فکار دل
پیوسته لطفهای جهان بود با منت   واکنون همی بری ز برم اشکار دل
جرمم چه بود با لب و زلفت که از کجا   زاین جان من بلب شد و زان بیقرار دل
روزی ز جام لعل تو یک جرعه یافتم   دارد هنوز در سر ازان می خمار دل
تا در دیار صبر لشد هجر کامکار   در کنج حادثات لشد سوگوار دل
در روی مجوی کز تو دریغی نباشدم   ور خود مثل چو جان بودم صد هزار دل
هم داد خویشتن بستانم ز وصل تو   چون داده ام بمدح شه روزگار دل

دارای هفت کشور و دانای نه فلک
کز وی فتاد خجلت للد علم در ملک

تا بر دلم

تا بر دلم بکینه کشاد آن نگار دست   یکباره شسته ام ز دل و روزگار دست
زین پیش دست مرحمت آورد بر سرم   وامروز بر سر است مرا ز اضطرار دست
شب شب ز هجر در هوس او بخ مرا   که زانو نیست مونس و که غمگسار دست
زان وعده که داد غمش بر زبان صبر   عمرم شد و نداد بجز انتظار دست
دستم ز کار ماند و در آمد دلم ز پای   تا داده بر صحیفهٔ خدش عذار دست
ای دل اگر زمین نه از گل برار پای   وای هجر ازین میانه تو باری برار دست
در پای همت افکنم این چرخ بیکران   در یک نظر کرم بود ای شهریار دست

مصباح ملک مقصد آفاق عز دین
عبد العزیز پشت زمان سرور زمین

شاهی که یافت بر سر چرخ از کمال پای   بوسیده آسمانش بطوع از هلال پای
از فرش هفت گوشه خاک بهیچ عهد   ننهاده در فضیلت و لطفش شمال پای
در گوش باد خواند صبا شرح جاه او   شد تیره روی و سست شدش زان نوال پای
بر نا ورد بعهد معالیش ظلم سر   ننهد ببارگاه ضمیرش جلال پای
هر لام الف که زاد ز کلکش بخاصیت   در گردن عدوش شود چون دوال پای
از بهر آنکه سعی کند سوی مشتریش   گردد ز شوق جمله تن آب زلال پای

جاه پایه رسیده مرتبت قدرش از علو — کانجا نه وهم دست و نه بد خیال پای

امروز کار ملک مهیا بجاه اوست
لا بلکه ملک و ملت و دین در پناه اوست

ای طلعت ز فیض ضیا آفتاب چشم — دیدار جانفزای تو حسن المآب چشم
بکشاده چهر تو در ارزاق بر جهان — نبود عجب که گشت درت فتح باب چشم
بر بنده کز عطات بدامن کشد گهر — واجب بود دعا و ثنای تو تا انقلاب چشم
تقصیر که کند ز جناب تو پا سبب — چون هست غیبت تو بعینه عذاب چشم
تا هست در زمانه ز اعراض چشم چه — نطق زبان و چاشنی کام و خواب چشم
آن باد دوات از زمانه که باشد مراد دل — آن بین ز روزگار که باشد صواب چشم
اعدات را نه چیز ز گیتی رفیق باد — درد دل و ز خار عصاب و خواب چشم آب

ملک الحکما سعید المروی در مرثیه سلطان اعظم نوشیروان ثانی غازان محمود انار الله برهانه

دور گردون جام غم در کام جان بهار ریخته — چشم چرخ از جور آن اشک ژ تیار ریخته
صبح پیراهن دریده ماه بر خاک کشیده روی — زهره مو بریده و چون چنگ در پا ریخته
شب سیه کرده ماتم عود شادی سوخته — ساغر مه را شکسته می بصحرا ریخته
نوحه او اینکه آدم گلبن بستان ملک — زچو گل در خاک از تا هیشه یکبار ریخته

شهریار

شهریار ملک غازان پادشاه کامکار — کز فراقش اشک لعل از چشم دریا ریخته
تا فرو شد آفتاب ملک تیغ آفتاب — از شفق هر صبحدم چون چرخ اعدا ریخته
در فراق خسرو دریا یمین کان یسار — چشم ابر از اشک صد طوفان بدریا ریخته
دیده گر شرم نم دارد نخواهد بعد ازین — آبروی مردم چشم حفظ الله ریخته
بلکه چون گل خون چکید از دیدها بر جا بجا — هر بلایه را که پستی هست یکتا ریخته

زانکه شد در خاک پنهان چشمه الحیات
آنکه در هر کار رکان بود در باب حیات

ایجهان را آتش هجران تو جان سوخته — آسمان در پای تخت تاج کیوان سوخته
شعله هجرت گرفته خرمن مه را چنانکه — از مدار سنبله تا قلب میزان سوخته
آتش حیرت ز دلها برده بر بالا علم — آفتاب و اختران پیدا و پنهان سوخته
جان گل در صحن باغ از یاد غربت خون شده — خون لعل از داغ مرگت در دل کان سوخته
فرقت بزم تو خون از چشم نرگس ریخته — و آتش هجر تو هر دم انجوان سوخته
ماتم جانسوز بر افلاک و انجم داشته — محنت تیمار تو ایران و توران سوخته
هر دم از غم سوخته و هست جای آنکه هست — جان وحش و طیر در کوه و بیابان سوخته
حبه برق حادثات از سوی آذربایجان — و از عراق اندر گرفته تا خراسان سوخته

بی شکوه تو صفای زینت عالم را که باد	دارد و در هم گرفته باغ و بستان سوخته

بی جمالت خاک لعنت بر سر ایام باد

در جوار قدس رحمت راز روح آرام باد

ای چشیده جام جور از دست دوران فلک	خود همه این بود با تو عهد و پیمان فلک
هم کشیده خاک در دست چرخ در چشم جهان	هم نهاده داغ هجرت دهر بر جان فلک
غصه در دل داشت از تو زانکه مطلق بسته بود	شحنه پاس تو دست کارداران فلک
با چو تو سلطان دین پرور جهان بیداد کرد	شاید ار جاری بباشد حکم دوران فلک
چون ملک بگشت طاق بارگاهت را بقهر	می سزد گر پست گردد طاق ایوان فلک
ای دریغا نیست دستی بنده بیچاره را	ورنه بگشستی بمشت قهر دندان فلک
گر ز سر گیرند کار آفرینش بار ها	شهسواری چون تو باید سوی میدان ملک
از فراقت اشک گلگون ریخت چشم روزگار	در عزایت جامه نیلا کرد سلطان ملک

ای دریغ آن تاج و تخت وای دریغ آن عدل و داد

کاسمان از بیوفایی ناگهان بر باد داد

ای بآب تیغ داده رونق بازار ملک	رای اعلای تو بوده واقف اسرار ملک
تا در کفر و ضلالت دست عدلت در ببست	دین حق بنهاده پشت عدل بر دیوار ملک

عدل تو

عدل تو سلطان ظاهر بود در تنفیذ شرع	تیغ تو برهان قاطع بود در اظهار ملک
تا تو بنشستی بدولت بر سریر سلطنت	منتشر شد از تو عدل و داد در اقطار ملک
ملک در زنهار عدلت بود تا باقی بود	از چه رو بگذشت یارب عدل تو زنهار ملک
ملک برخوردار بود از سایه جاهت ولیک	ای دریغا گر تو بودی نیز برخوردار ملک
معدلت را ترمیت کردی و دین را تقویت	زان قبل سلطان محمد را سپردی کار ملک
پادشاه ملک و ملت آنکه پیش از انس و جان	قاضی گردون سند بر نام او اقرار ملک

الحق سلطان خداوند شهنشاه زمین

آنکه آمد ز آسمان بر تاج و تختش آفرین

ایت سلطان محمد تا ابد منصور باد	نیکخواهش سرفراز و دشمنش مقهور باد
هر که سرخوش نیست از جام مرادش در جهان	همچو چشم یار و نرگس دایما مخمور باد
بارگاه رفعتش از نه فلک عالی تر است	از پی کسب شرف جاروب زلف یار باد

لواحد من الشعرا

چون شب بهجت عاج خرامان خدیو روس	افتاد و شاه زنگ ز اورنگ آبنوس
شد سرنگون ز حجله خاور شه حبش	رام امیر روم شد این ابلق شموس
پوشید ترک روز بتن زرفشان لباس	هندوی شب درید بر نیلگون لبوس

حورای صبح لب به تبسم فرو کشد   رفت از جهان برکرده دیوش عبوس

هر بلعفه کرده باز زنیرنگ زال چرخ   شه سرکشان ز حجله خاور عروس وش

کفتم بعقل کز چه کشد این عروس را   بیرون ز پرده هر سحر این زال چاپلوس

کفتا برای آنکه نهد هر صباح رو   بر درگهی که تافته از شمسه اش شموس

آرامگاه سرور دین مشهد رضا   کانجا کنند فخر ملایک بخاکبوس

مولای هشتمین که زمین حریم او   بر چرخ هفتمین فکند سایه خاک طوس

ملک الشعرا بدر الدین الجاجرمی در مرثیه صاحب شهید صاحب دیوان

ای دل از چشم خود داری قریر   در نگر از حال صاحب پند گیر

صاحب دیوان اعظم کز شرف   مهر تاجش بوده گردون سریر

هم ندید و هم نبیند تا بحشر   چشم گردون در جهان چون او وزیر

در جهان خیرات او بیشت از آنکه   آید اندر فهم و گنجد در ضمیر

چون قلم بر خط حکمش تیر چرخ   سر نهادی گر هنر بودیش تیر

گر کمان فضل را کردی بزه   بر فلک پنهان شدی از شرم تیر

اتابک بود دین و ملک را   از کمال عقل و رای مستنیر

چون فرود آمد قضای حق بر او   عین عقل راه پیش شد ضریر

شهید

شد شهید آن خواجه راد سعید   زلتش را ای خدا بر وی مگیر

رحمة الله صاحبی کز فضل بود   اهل دین و اهل دنیا را نصیر

قدس الله خواجه کو میکشاد   باب احسان بر جوان و طفل و پیر

تا که غایب گشت آن خورشید ملک   مهر با گریه است و گردون با نفیر

کس مسلم نیست در روی زمین   از قضا و حکم تقدیر قدیر

خاک بر فرق جهان گر خود بود   در صفت حالش همه مشک و عبیر

باد برد و خاک شد در یک نفس   تاج نوشروان و تخت اردشیر

وله ایضا در مرثیه شمس الدین صاحب دیوان

ماه شعبان سال هجرت ششصد و هشتاد و اشت   در صفاهان صاحب صاحب قران اندر گذشت

صاحب عادل بهای ملک و دین کز بیم او   باد پیدا وی بجستی بر فضای کوه و دشت

طشت زر بر سر ز عدلش داشتی نرگس مدام   وز عطای او بهر فاضل رسیدی زر بطشت

سال عمرش بیست و شش بود ار رسیدی تا بسی   هفت اقلیم جهان را کردی از انصاف بهشت

ماه عمرش چون فروشد ناگه از برج شرف   روز ما زان صبح رویش چون شب تاریک گشت

ور جوانی گرد در حل صاحب کشور دریغ

ان رخ خوب و تن نازک بخاک اندر دریغ

آیت فضل الهی بود جان پاک او　　منهی عقل کل از فیض ازل ادراک او
نسخت الطاف و منشور الهی بیگمان　　بود خط مشکبوی و صورت چالاک او
هرکجا کردی عنان جنبان و مرکب را روان　　بسته بودی خویش را اقبال بر فتراک او
قابض ارواح در پیشش تواضع کرد و برد　　تحفه سوی خازن فردوس جان پاک او
آنچنان در عدل واثق بود کاکنون تا بحشر　　بوی عدل آید ز خاکش آفرین بر خاک او

ای ندیمان خواجه در خوابست بیدارش کنید
صاحب اعظم رسید آخر خبردارش کنید

صاحب سلطان نشان دستور کیخسرو حشم　　حامی اسلام و دین و ناشر چتر و علم
آصف عادل علاء ملت و دین آنکه هست　　حاکم و فرمان روا هم در عرب هم در عجم
کارساز ملک و دین و پیشوای شرق و غرب　　خواجه و مخدوم ما را خواجه و مخدوم عم
ارزوی روی عمّ بودی همیشه خواجه را　　عم رسیده خواجه رفته آه ازین تیمار و غم
گر شد این مخدومزاده متصل دارا بحق　　تا قیامت دولت هر دو برادر را بهم

این خبر چون بشنود دستور عالم چون شود
از دو چشم او دو چشمه خون روان افزون شود

گوهری گم گشت کم از درج دستور انام　　باد خواجه صاحب دیوان اعظم مستدام
خواجه

خواجه هرون زا ازمنش باد تایید و جلال　　خواجه یحیی را ز فرش باد جاه و احتشام
وین دو نور چشم و دو در یتیم خواجه را　　باد گردون رام و تابع اختر و گیتی غلام
خواجه محمود ده عالی اسپهر محمود و علا　　سلطنت باد امقیم و حشمت و زینت مدام
خاندان صاحبی چون خاندان دولت است　　باد این اقبال و دولت تا بحشر والسلام

ترک کردم شاعری ممدوح شد چون زیر خاک
حال چون دارد ندانم زیر خاک آن روح پاک

چون فروش ماه ما از دور چرخ چنبری　　بر رجا جومی شاعر را که باشد مشتری
در جنابش دیده ای دل تو ز رشتها کنون　　بر وفاتش نوحه سازو در غرایش خون گری
شکر انعامش بگو و داد احسانش بده　　خواجه شد بر طاق نه آداب مدحت گستری
در حریمش بوده ام زین پیش امیر شاعران　　آن هنر پرور چو رفت زین پس چه شعر شاعری
دستگیرش باد هر لطفی که با این بنده کرد　　وان سری پاداش نیکوتر خدایا زین سری

یا رب از لطف و کرم کن رحمت خود یار او
در گذر از آنچه پسندیدی از کردار او

ابن جاجری　در مرثیه جمال الدین وزیر

بجای اشک چرا خون نبارم از دیده　　که حال خواجه و مخدوم ما چنین باشد
کریم و صاحب اعظم جمال دین لبنان　　که شاد او نه بر دم و نهند و چنین باشد

بشد شهید بذال و بلام و را از سال | بماه شعبان یکشنبه این قرین بهش
امید هست که چون خواجه‌اش ز دار فنا | بقای صاحب اعظم عماد دین باشم

خواجه نصیر الدین طوسی

سال هجرت ششصد و پنجاه و شش | روز یکشنبه چهارم از صفر
شد خلیفه پیش هلاکو روان | دولت عباسیان آمد بسر

لواحد من الشعرا

چو بیست روز در آمد ز ماه ذی حجه | زگشت چرخ که بر کس نمیکند ابقا
چهارشنبه هنگام صبح در همدان | بسال ششصد و هشتاد در گذشت ابقا

لاادری قائله

هفتم ماه ربیع الاول از تقدیر حق | خا و صا د از سال هجرت روز شنبه وقت چاشت
در مقام باغچه ارغون بفصل نوبهار | از جهان پر فتن و تخت شهنشاهی گذاشت

ایضاً

غازان که جهان جنگ نامی میداشت | جور و ستم و ظلم ز عالم برداشت
در هفتصد و سه یازده روز شوال | ناگاه برفت و تخت شاهی بگذاشت

ملیح الکلام بهاء الدین الجندی در تاریخ وفات سلطان سعید الجایتو محمد انار الله برهانه

له:

بشنو این تاریخ ملک پادشاهی کز شرف | عود سوز مجلسش بود آفتاب خاوری
شاه هفت اقلیم الجایتو محمد آنکه کرد | نعل اسبش بر سر خاقان و قیصر افسری
کو نشست از بعد غازان بر سریر سلطنت | چون شه از تأثیر اختر روز عمرش اسپری
هفتصد و سه بود از هجرت که دوران سپهر | تخت داد و همتیش بسپرد و افسر و انگشتری
در مه ذی الحجه چون بر مسند شاهی نشست | صیت ملکش برگرفت آوازه اسکندری
بر سریر ملک ده سال و دو و نه ماه و نیم | آسمان مملکت را کرد دارایش محوری
چون طناب خیمه عمرش گسست از حادثات | گنج و ملک و لشکر و داور نکردش یاوری
روز شنبه احتراق زهره صبح عید فطر | شاه شرق و غرب گشت از مسند شاهی بری
چون ز تخت ملک سوی تخته تابوت شد | هفتصد و ده بود و شش از هجرت پیغمبری
دور چرخ چنبری تاج از سر سلطان ربود | المسلمانان فغان از دور چرخ چنبری

بدر جاجرمی در تاریخ شهادت صاحب دیوان

چارم شعبان دوشنبه ششصد و هشتاد و سه | شد سوی دار بقا شمس سپهر ملک و دین
صاحب دیوان که از برج شرف تابنده بود | آفتاب دولت او بر همه روی زمین
خواجه با فضل و بذل و معدلت چون او نبود | از حدود هند و ملک مصر تا اقصای چین

لاادری قائله

علاء دنیی و دین پیشوای ملت و ملک
عطا ملک که نبودش نظیر در دوران

بسال ششصد و هشتاد و یک شب شنبه
چهارم مه ذیحجه صبح در اران

لصدر خواجه رکن الدین محمود الفاری در تاریخ سعد الدین ساوجی وزیر

رفته از سال عرب دان هفتصد با یازده
روز شنبه در نماز شام وقت سوگوار

عاشر شوال بشنو تا چه خونها ریخت شد
بر زمین خطه بغداد و آن حدود و دیار

خواجه سعد الدین وزیر ملک کاندر شرق و غرب
نامد و ناید چو او صاحب قران کامکار

لواحد من الافاضل

حجة الحق ابو علی سینا
در شجع آمد از عدم بوجود

در شصا کسب کرد جمله علوم
در تکز کرد این جهان بدرود

شیخ عماد الدین فرد فی

این دل شیدا از دست برده بزلف سرکشم
کرده لبت بعشوه باقی عمر دلخوشم

گرم تر است هر نفس مهر دلم بروی تو
حلقه زلف بر رخت نعل نهد بر آتشم

ای دل ساده بعد ازین دم ز مجردی مزن
کان بت آذری ببرد دل به رخ منقشم

جمع کند زمان زمان روی تو خاطرم ولیک
طره تو ز سرکشی باز کند مشوشم

چون قلمم بدست تو بر خط تو نهاده سر
سر بزنم ز دست تو گر ز خط تو سرکشم

[illegible]

صبحدمی که من خوشم در شب وصل دلکشم
حاجب آفتاب نه با رخ یار مهوشم

مست شوم هزار سال در همه عمر اگر شبی
زان دو لب عقیق رنگ یک می لعل درکشم

چشم تو لحظه لحظه دل خسته کند عماد را
پادشهان با کشند تیغ و لا نه برکشم

ایضاً له

آبحیات میچکد از لب لعل یار من
آتش تیز میزند در دل زار من

لعل گرانبهای او کرد بجان مرا اسیر
زلف سیه نهاد او برد ز دل قرار من

کشته ز کوی عشق او زنده جاودان شود
آبحیات دیگر است خاک دیار یار من

از ازل است در سرم مستی خمر عشق یار
جز لب یار نشکند تا ابد خمار من

هجر لبان او کند پهلوی تن ز جان تهی
مهر میان او کند پر ز گهر کنار من

چند کند بخون خضاب چهره زرد من سرشک
منت بدست چه دهد وصل تو ای نگار من

در حرم نگاه مهر تو مونس منست
در ره و رسم دوستی یاد تو یار غار من

از تو چگونه بگذرم در تو چگونه بنگرم
دام فکنده مهر و وصل در همه رهگذار من

بود ز عاشقی مرا نیت توبه درست
سنگ قضای حق شکست شیشه احتیاط من

ترک بوقت اضطرار دیدم زینهار خلق
دیده و دیده چشم تو اضطرار من

ایضاً له

شکری بده ز قندت بضعیف مستمندت — سخنی بگوی مطلق که رهاندم ز بندت

همه کس ترا پسندد که هزار جان فدایت — که ز اهل هر دو عالم نبود یکی پسندت

تو بروی خوش که داری که نظیر هیچ نداری — بنو و بگو که نسبت نه بجای خوش کنندت

بنود ز روی انصاف گل برنگ و بویت — نرسد براستی سرو بقامت بلندت

بشکست نرخ عنبر سر زلف مشکبارت — خجلست شهد و شکر ز لبان همچو قندت

همه شب چو شمع گرید دل ریش سوزناکم — که رسد بکام روزی ز دهان نوشخندت

چه طلب کنم کنارت که کرم بلب رسد جان — بنود ز بی نیازی غم این نیازمندت

دل عاشقان نگهدار که از برای آن رو — که چو آتشست تابان نگریزد از سپندت

اگرم چو گوی چوگان ز نخدان و زلف چون بود — چو عماد اگر بگردی رسم از سم سمندت

ایضاً له

تا من و دوست با هم نشسته روبرو — هر چه مراد و شمست از بد و نیک گو بگو

غم نخورند از کسی در شب خلوت ان دو یار — کز سر یکدلی همی باده خورند دو بدو

روی چو آفتاب دوست عکس بر آب چون فکند — آتش تیز عشق را شعله در آب جو بجو

در دل من نشسته من شب و روز گرد شهر — در طلبت همیدوم خانه بخانه کو بکو

در هوس تو اشک من همچو یکی زمی و ... — از ره دیده میدود گوشه بگوشه سو بسو

لی کم:

من بکنم حدیث هیچ کانچه من از تو دیده ام — آینه خود بگو بدیت چشم بچشم روبرو

از سر زلف تو بند بگسر مو بدست کس — راز نهان زلف تو شانه بگفت مو بمو

خسته زخم غمزه را مرهم زخم اگر چه نیست — هم نتوان طمع برید از دل ریش تو که بو

هر که بپرسدت که خوار در خم صولجان عشق — دل بچه ماند ای سپهر لب بکشا بگو بگو

چشم تو ریش میکند لحظه بلحظه چشم من — چون بره و درمیان چشمه بچشمه جو بجو

بود عماد در سماع پرده عشق میزدند — حالت عشق عقل را خرقه درید تو بتو

زاهد خشک را بگو از بر هیچ فراتر آ — باری اگر نمیخوری باده بلب سبو سبو

ایضاً له

یاری که سرو قامتش کوی قیامت میکند — سروی نگر دراین سرکش کان سرو قامت میکند

هر جا که سروی سرکش تا بید لرا بر کشد — لابد که قامت بر کشد او خود قیامت میکند

شمشاد و سرو و نارون گر هیچ بنود در چمن — قد خوش دلدار من کار بقامت میکند

شمشاد را از راستی نیست بقامت کاسته — بر سرو چون برخاسته قدت غرامت میکند

گر من بدان زلف سیه دل دادم و رفتم ز ره — با سه دلم گر زاین که هرگز ندامت میکند

عالم بسی گردیده ام و اکنون بسی شوریده ام — تا چین زلفت دیده ام عزم اقامت میکند

از حسن آن روی نکو هست آن دل بردن زنکو — هر کس که اندر عشق او ما را ملامت میکند

در خاک ریز نده همم در غلین جان پروردنم — بر خاک او کر مرونم ایزد کرامت میکند

در راه عشق افتاده سلب جان عماد پیش از طلب — بهر سلامی زان دو لب ترک سلامت میکند

ملک الحکما محمود المنور الکرمانی

نجی آنکه ندارم بجز تو دلبندی — که بشنوی ز من از روی مردمی پندی

ز خستگان سر راه کوش کن آهی — ز پای بند سر کوی بر کش بندی

ز رخ نقاب بر انداز تا بکام رسد — روان عاشق مدهوش آرزومندی

چه بودی ار ز گل وصل تو خارهای فراق — بدست مرحمت از پای روح بر کندی

چه بودی ار ز سر لطف سرو بالایت — بر بوستان وفا سایه بر من افکندی

ز من بریدی و پیوند مهر بکسستی — رسید وقت که بنهی اساس پیوندی

غلام حلقه بگوش تو شد بجان محمود — چنانکه جز تو ندارد دگر خداوندی

ایضاً له

مبارک باد ماه شعبانی — بدور حسن خورشید طرازی

بهشت جاودان و چشمه نوش — که لعلش میکند با روح بازی

نبات مصری و یاقوت نابش — سقای جان شامی و حجازی

رخ گلگون او در دل فروزی — سهی سرو قدش در سرفرازی

دو چشم

دو چشم جادویش در حیله ورزی — دو زلف هندویش در ترکتازی

دو جعد گیسویش در فتنه کاری — عقیق شکرینش در دلنوازی

چو سلطان بود محمود منور — تن اندر داد با او در ایازی

ایضاً له

نگارا وقت آن آمد که از رخ پرده بگشایی — برون آیی ز پس پرده که تا عالم بیارایی

تو شاه عالم آرایی چرا در پرده بنشینی — بیاموز آخر از چشمان چون ترکان یغمایی

بهم برزن جهانی را دل خلقی بیغما بر — فلک باشد نثار افشان ملک باشد تماشایی

دران خرگه که رخسار تو سلطان وار بنشیند — دماغ عقل و مغز هوش از انفاس تو سودایی

دل و جان خردمندان ز زنجیر تو دیوانه — که با خود در جهان کرده دو برابر رشید آیی

گران رویست و آن بالا بران وار دلبسی را — توان کافر دلا ما را که بر کافر نبخشایی

یقین دانم که بر مؤمن دل کافر نبخشاید — دل رنجور غمخوارم بدرد آمد ز تنهایی

خبر داری دلارا که در کنج بلای تو — چه باشد گر دری روزی ز روی لطف بگشایی

همیشه دیدهٔ محمود در راه تو بنهاده

ایضاً له

شاهد یرا که روی و خوی نکوست — قبلهٔ شاهدان عالم اوست

خسرو دلبران شیرین لب   شهریار بتان زیبا روست
در و دیوار عالم از عکسش   چون گل سرخ و لاله خود روست
از دم طره خطا یا د   باد چون نافه ختن خوشبوست
مهر او در میان جان دارد   هر صنوبر که در کناره جوست

وله ایضاً

گر دگر میل دلت سوی جدایی نبود   بس ازین کام دلم نوحه سرایی نبود
کار دل
زاین سبب درد جدایی چنان کاندر عشق   هیچ دردی بتر از درد جدایی نبود
گر تو پای از سر من باز کشی ای لب رست   که مرا کار دگر با سر و پایی نبود
مگر از جنبش عشقت اجل بتوان رست   ورنه در زندگیم از تو رهایی نبود
بخدایی که بعشق تو گرفتار است دلم   که چنین عشق بجز عشق خدایی نبود
گر لبان تو بهایی طلبد کاوش بجرم   لیک ترسم که چنان لعل بهایی نبود
گر ز تو کدیه کنم بوسه سبی لابه کنم   که بجز لابه گری شرط گدایی نبود

شرف الدین خضر الیزدی فرماید

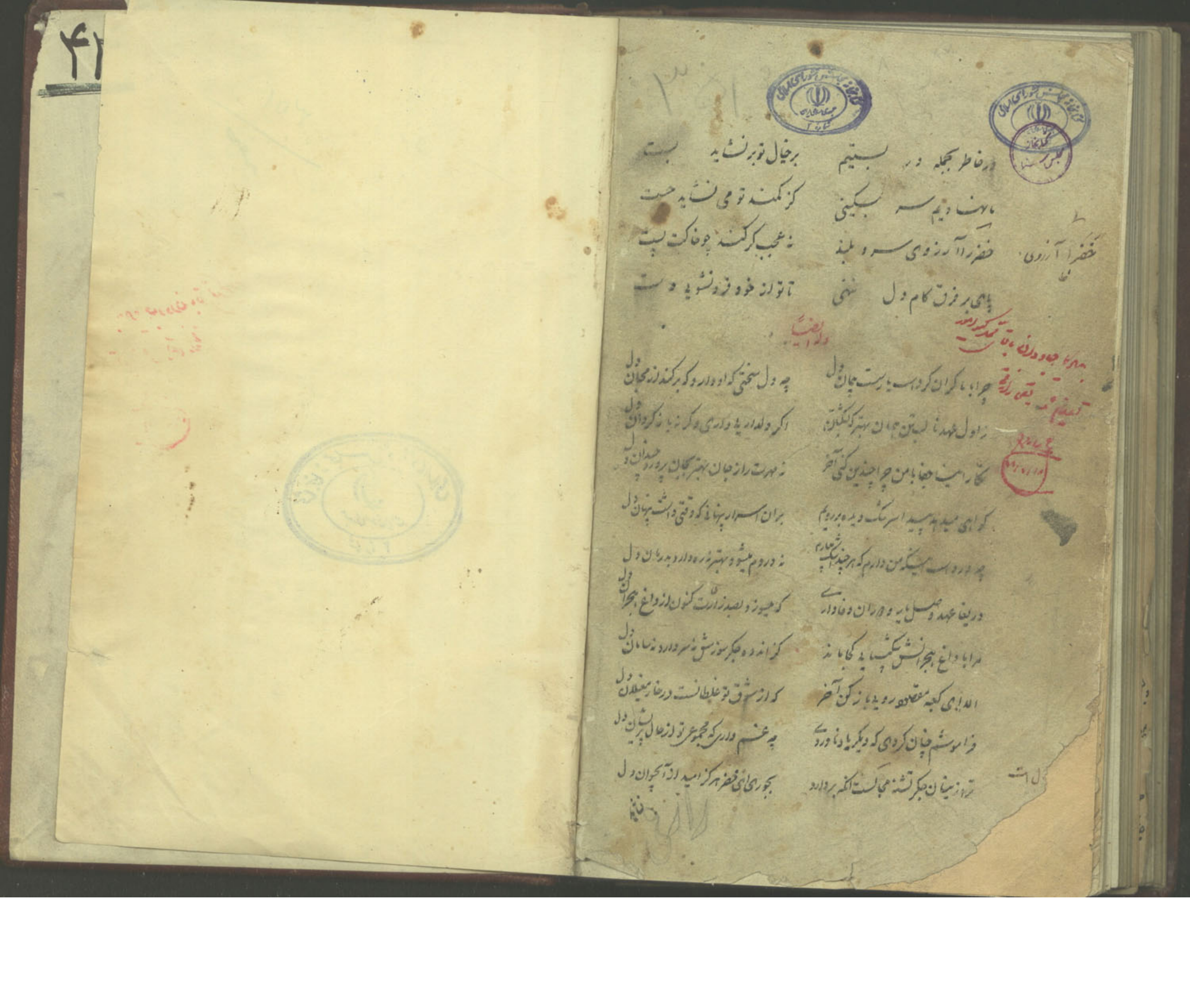
ای ملاحت آیتی در شان ترا   آفریده کردگار از جان ترا
روز محشر حور عین را در بهشت   سجده فرماید همی رضوان ترا

عندلیب

عندلیب روح در بستان شوق   آفرین گوید بصد الحان ترا
حسن را سلطان تویی در روزگار   بندگانند این صنم خوبان ترا
طبع خامم بین که سودا می‌پزد   تا که آرد یکشبی مهمان تو را
من برون نایم همی از کیش عشق   تا نسازم خویشتن قربان تو را
سهل باشد گر نمی‌گریم چو ابر   همچو گل با دالب خندان تو را
سرو و گل خواهی که در آب کنی   می نشاید شد سوی بستان ترا
میگدازد هر شبی جانا خضر   همچو شمعی تا سحر سوزان تو را
تشنه ام آخر چه نقصان او شد   قطره ز ان چشمه حیوان تو را

ایضاً له

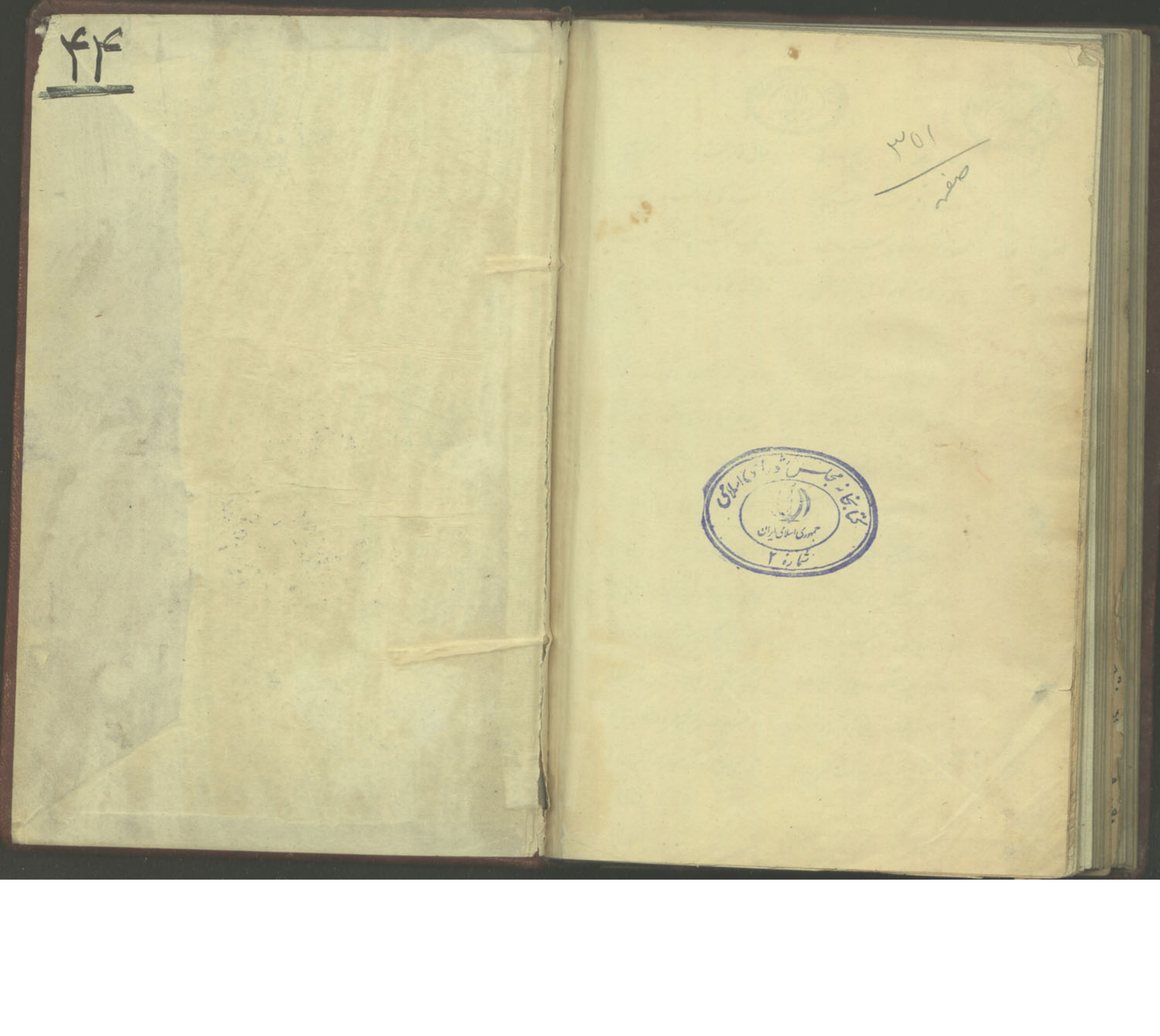
گرچه دلبند عهد ما بشکست   زو نشاید بهیچکس پیوست
مهربانی و رحمتش گر نیست   دلفریبی و چشم شوخش هست
چشم عاشق فرو نشاید رحت   بال پروانه بر نشاید بست
مرهمت از کف نگارین تیغ   شکر است از دهان پسته شکست
ساقیا می بهوشمندان ده   من خود از دست داده ام ز عشق تو دست
زاهدان خویشتن پرستانند   حبذا عاشقان باده پر



در خاطر بجمله در بستیم / بر خیال تو بر نشاید بست
ما بهشت دیم سر بکشی / گر کمند تو می نشاید جست
خضر را آرزوی سرو بلند / نه عجب گر کشد چو خاکت پست
پای بر فرق کام دل ننهی / تا تو از خود فرو نشوید دست

وله ایضاً

چرا با ما گران کرده است یار سست پیمان دل / چه دل سختی که او دارد که برکند از محبان دل
ز اول عهد تا بستن جهان بهتر که بشکستی / اگر دلدار یاد داری و گر نه با نگردان دل
نگارا این جفا با من چرا چندین کنی آخر / نه مهرت راز جانان بهتر ... چندان دل
گواهی میدهد پیدا اسر اشک دیده بر رویم / بر آن اسرار پنهانی که وقتی داشت پنهان دل
چه درد است اینکه من دارم که هر چند اشک ... / نه درد دوم ... بهتر ... به درمان دل
دریغا عهد وصل یار و دوران وفاداری / که هیچ ... کنون از داغ هجران دل
مرا با داغ هجرانش شکیبایی کجا ماند / که از اندوه جگر سوزش نه سر دارد نه سامان دل
الا ای کعبه مقصود رو بنما ز کوی آخر / که از شوق تو غلطانست در خار مغیلان دل
فراموشم چنان کردی که دیگر یاد ناوردی / چه غم داری که مجموعی تو از حال پریشان دل
تر از مینای جگر تشنه مجالست اگر بر دارد / بجورهای خضر هرگز امید از آن جوان دل


۴۴
۳۵۱
صفحه
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ۲

